

پنہ لو پہ بہ جنگ سی رود

اورینا فالاجی



ترجمہ ویدا منشیق

کتابخانہ رستار

@RastarPub



پنه لوپه به جنگ میرود

اورینا فالاچی

ترجمه: ویدا مشفق

هر کتاب فرصت یک زندگی است

مقدمه مترجم

تصویری که از اوریانا فالاجی، در ذهن خوانندگان آثار او نقش بسته است، بیش از هر چیز تصویر روزنامه نگاری ناآرام، بی باک، صریح اللهجه ولی بی نهایت حساس و آگاهی است که به مسائل مردمی سخت عشق می ورزد و برای مناعت طبع انسانی احترامی خاص قائل است. روزنامه نگاری که قلم خود را جز در راه بیان و تجزیه و تحلیل حقایق و واقعیات زندگی بشر رنج ندیده و آسیب پذیر قرن ما، بکار نمی گیرد و با همان کنجکاوی و موشکافی و دقتی که رویدادهای سیاسی و بین المللی را تجزیه و تحلیل می کند، در مقابل مسائل و ابتلائات انسانیهای امروزی، حساسیت نشان می دهد.

بی گمان اگر روزی بخواهیم در عمق جوامع امروز بشر، دست به کاوشی عمیق و پردامنه بزنیم، یکی از راههای مطمئن و معتبر برای رسیدن به این منظور، مروری در آثار «روزنامه یی» فالاجی، همچون مقالات، گزارش ها و مصاحبه های اوست.

با اینهمه، فالاجی در کنار تصویر مشهور و پذیرفته شده روزنامه نگاری اش، تصویر کمتر مشهور و کمتر پذیرفته شده یی دارد که در نگرشی عمیق، سخت جلب توجه می کند و بسیاری برآنند که می تواند حتی آن تصویر نخستین را تحت الشعاع خود قرار دهد.

و این یکی، تصویر دوم فالاجی است که می رود تا در عرصهٔ رمان نویسی و ادبیات مدرن دنیا، چهره یی جالب توجه و بیادماندنی در سینهٔ ادب جهان ثبت کند. و این نه بخاطر آن است که در این تصویر دوم، شخصیتی برخوردار از تخیلی افسار گسیخته که لازمهٔ رمان نویسی است - به چشم می خورد، بلکه بخاطر آن که این شخصیت تا اعماق ارزش های زندگی بشر پیش می رود و به کشف زوایای پیچیدهٔ زندگی امروز و نکته های پنهان و پرمهر و راز روح انسان می پردازد.

اوریانا فالاجی این خصوصیت، تیزبینی هشیارانه و احساسات عطوفت - آمیز انسانی را حتی در مصاحبه هایش حفظ می کند و با یاری طلبیدن از احساس مسئولیتی در حد یک رسالت و تعهد بزرگ اجتماعی، می کوشد تا با طرح هر



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

فالاجی، اوریانا

پنهان لوبه به جنگ می رود

ترجمه و یادداشت

چاپ اول: ۲۵۴۶ شاهنشاهی

چاپ: چاپخانه سپهر - تهران

حق چاپ محفوظ است.

سؤال غافلگیر کننده و گاه خشم برانگیزش، دست کم برای قسمتی از مسائل و مصایب انسان امروز در هر کجا از جهان، پاسخ و حتی راه حلی پیدا کند. فالاجی که از سالها قبل، تقریباً هر هفته بطور منظم با مقالات، گزارش ها و مصاحبه های پرسو و صدایش در عالم وقایع و واقعیات مطرح بوده، اکنون در عالم رمان نویسی — و فقط در دنیای تخیلات — شخصیت هایی می آفریند که خواننده را یکباره در برابر جنبه های انسانی غیر قابل انتظار و احساسات تلطیف شده «خالق» خود قرار می دهند.

با سروری در فصل های کتاب پنه لوپه به جنگ می رود، این نکات تأمل انگیز را، به روشنی باز می یابیم: قهرمان کتاب، محور اصلی داستان است که بیشترین سهم تجزیه و تحلیل و بررسی افکار، همچنین بازگویی پیام نویسنده را به دوش می کشد.

«جوانا» که اطرافیان «جو» صدایش می کنند، از جانب یک تهیه کننده ایتالیایی، مأموریت پیدامی کند برای مدت دوماه به نیویورک برود و پس از آشنایی با محیط آن شهر و خلق و خوی آدمهایش، موضوع داغی برای تهیه یک فیلم پر فروش و سودآور تدارک ببیند.

«جو»، بخاطر این سفر، لبریز از شادی و هیجان است. — و ناخود آگاهانه این امید را در دل می پروراند که شاید «ریچارد»، عشق ایام نوجوانی خود را هم در آن شهر ببیند: «ریچارد»، آن سرباز جوان و جذاب امریکایی که در ایام جنگ از بازداشتگاه فرار کرد، به خانه پدری «جو» پناهنده شد و قلب دختر نوجوان را در آن سالهای دور شکوفایی احساسات رقیق دخترانه، برای نخستین بار با تپش های عشق آشنا کرد...

«جو» در اولین دیدار از امریکا و جامعه ماشین و دود و صنعت، چندان راضی به نظر نمی رسد تا آنکه کمی بعد، درست آنچه باید در کتابها و داستانها و یا ساده تر، در زندگی واقعی سراغش را گرفت، اتفاق می افتد: او، «ریچارد» را باز می یابد، و این بار، از طریق عشق و رابطه با ریچارد با حقایق تلخ و انکارناپذیر زندگی انسان امروز روبرو می شود و این رویارویی را دردآلود، تلخ و عذاب دهنده و سخت غیر انسانی می یابد. زن جوان، پس از دوماه اقامت در سرزمین موعود و افسانه بی ایالات به اصطلاح متحد به وطنش باز می گردد. اما اینک او

حالت انسان زخم خورده و ستم دیده یی را دارد که در برابر بدست آوردن تجربیات بیباکانه خویش، بهای گزافی را پرداخته است، و این نه فقط به خاطر عدم هماهنگی و تفاهم بین دو دنیای کاملاً متفاوتی است که در فاصله یی کوتاه شناخته، بل، به خاطر سرگردانی روح و عدم تفاهم خود اوست با دنیای درویش و ذهنیاتش...

فالاجی در حقیقت، اینجا، در قالب یک رمان نو، ماهرانه می کوشد تا «پریشان روانی» انسانهای امروز را، به سبکی جدید و بدیع، به تماشا بگذارد، و این هدف پیچیده حساس را با شاعرانه ترین و زیباترین شکل، به ثمر می رساند. پیام نه چندان آرامش بخش و امیدوار کننده، اما هشیارانه و واقع بینانه اوریا نا فالاجی را، می توانیم در لابلای سطور نامه یی که «بیل» — یکی از قهرمانان رمان — به «جوانا» می نویسد، جست و جو کنیم: «از لحظه یی که به دنیا می آیی، هیچکس را پیدا نمی کنی که به فکر تو باشد یا حمایت کند. تو تنهایی، و با وجود آنکه خورشید را دیده ای، گریه می کنی و زمانی نیز که زخم برمی داری، نباید انتظار رسیدن کمک را داشته باشی...»

و اما عنوان پنه لوپه به جنگ می رود، گویاترین و بجاترین عنوانی است که فالاجی برای رمان جنجال برانگیزش انتخاب کرده است. با همین عنوان، خواننده کلیدی را که باید به کمک آن، کتاب را مطالعه کند، به دست می آورد. «پنه لوپه» شخصیت افسانه یی کتاب «اولیس» اثر عظیم «هومر» حماسه سرای قرون و اعصار است. هنگامی که «اولیس» شوهر «پنه لوپه» برای مدت بیست سال به جنگ «تروا» می رود، زن جوان و زیبای او تنها می ماند و در این تنهایی طولانی است که مردان بسیاری برای زندگی با «پنه لوپه» داوطلب می شوند. اما «پنه لوپه» که نمی خواهد تسلیم شود و قصد دارد همچنان در انتظار شوی خود باقی بماند، برای رهایی از وسوسه ها و پافشاریهای خواستارانش، بافتن پارچه یی تور مانند را بهانه می کند و وعده می دهد که هرگاه بافتن آن به پایان رسید، به تمنای خواستاران خود پاسخ خواهد داد، لیکن از آنجا که خود قصد به پایان رساندن کار را ندارد، روزها تور را می بافتد، و شب ها، همان مقدار را که بافته است، باز می شکافد و بدینگونه، کار بافتن تور، در طول بیست سال به سامان نمی رسد، تا آنکه «اولیس» از جنگ باز می گردد.

ولی در این کتاب، «جوانا»ی جوان و مبارزه‌گر، با آن همه احساسات زنانه و درعین حال پرخاشگرانه‌اش، «پنه‌لوپه» بی است که به‌ماندن در چهار-دیواری خانه و باقتن و باز شکافتن تور در انتظار بازگشت «اولیس»، تن در-نمی‌دهد. او «پنه‌لوپه» بی دیگر است. حتماً در نگاهی دیگر می‌توان گفت که او خود، اولیس دیگری است که در جست‌وجوی وجود خویش و بدست آوردن عمق آزادی به‌سیر و سیاحت می‌پردازد. در حالی که از آنچه در اطراف خود می‌بیند گیج و منگ است، بی‌عدالتی‌ها و حدودسرزهایی را که جامعهٔ مرد-سالاری برای زن وضع کرده‌است، عمیقاً لمس می‌کند و در عین سرگردالی، سعی دارد این بی‌عدالتی‌ها و محدودیت‌ها را پشت سر بگذارد و از آنها پیروز و سرفراز برگردد: با سنگدلی و پرخاشگری، خود را از قید و بند بکارت‌کذائیش می‌رهاند. — با عصیانگری و سرسختی، عاشق مردی ضعیف و منحرف می‌شود که خود عاشق مرد دیگری است — با شجاعتی غریب با مثلث عشقی خودش، «ریچارد»، و «بیل» — مردی که ریچارد عاشق اوست — رویرو می‌شود. و... سرانجام این مثلث را درهم می‌شکند، خودش را از قید هر دو مرد رها می‌کند، و برخلاف «پنه‌لوپه»، می‌رود تا یکنه، با همهٔ مسائل و مصایب زندگیش و همهٔ قیدوبندها و بی‌عدالتی‌هایی که احاطه‌اش کرده‌اند، به‌جنگ بپردازد...

این بار هم، مانند دیگر آثار اورپانا فالاجی ما، در برابر اثری لطیف و انسانی و درعین حال خشن و آزار دهنده، اخلاقی و ضد اخلاقی، سرشار از بیرحمی و درعین حال ترحم‌انگیز، ناامید کننده و درعین حال خوش بینانه قرار گرفته‌ایم و بی‌فایده است اگر بخواهیم با بحث‌ها و عیب‌جویی‌های مغرضانه و مایه‌گرفته از سوء تعبیر، جایی را که اورپانا فالاجی در ادبیات امروز اروپا برای خود یافته است، انکار کنیم.

ویدا مشفق
مردادماه ۱۳۳۶

این یادداشت برای تشکر از يك دوست است: «فرانکو کریستالدی» کارگردان روشن بین ایتالیایی که مرا بر آن داشت تا این کتاب را دوباره بنویسم و به‌چاپ برسانم. اولین نسخهٔ این کتاب را سالها پیش نوشتم و در آن زمان آنقدر زشت و بی‌معنا در نظر من جلوه کرد که مدت‌ها آن را پنهان نگاه داشتم. بار دوم فقط به‌دنبال توصیه‌ها، تشویق‌ها و جبر و زور «کریستالدی» نسخهٔ اول را بازنویسی کردم و در آمریکا برای سومین بار نوشتن آن را از سرگرفتم و آن را به‌شکلی که اکنون هست، به‌چاپ رسانیدم.

اورپانا فالاجی

فصل اول

کننگوی مسخره‌ای بود:
تهیه کننده فیلم، خطاب به جوانا، زن جوان، چنین می گفت: «یک موضوع اسروزی و در عین حال تکان دهنده می خواهم. جو یک داستان عاشقانه ده البته از عشق خشک و خالی فراتر رود. در غیر این صورت، مردم خسته می شوند. یادت باشد که قهرمان زن باید ایتالیایی باشد و مرد آمریکایی. مسائل فیلم های مشترک را هم که می دانی. بینم جو، دو ماه برایت کافی است؟»

—البته، رئیس.
تهیه کننده حرف می زد، حرف می زد و جو بجای اینکه حرفهای او را دنبال کند، به ساعت عقربه دار دیوار روبرو زل زده بود: آن شب نیز که ریچارد به خانه آنها وارد شده و تختخواب او را اشغال کرده بود، او در راهرویی خوابیده بود که بر دیوار آن یک ساعت دیواری، هر یک ربع ساعت یک بار، با آهنگ «وست سی نستر» به صدا در می آمد.
—جو، متوجه هستی که یک وظیفه کاملاً استثنایی به عهده ات گذاشته ام. در حقیقت یک مرخصی دو ماهه به تو اهدا می کنم.
—البته، رئیس.

ساعت دیواری عجیبی بود و به هیچیک از ساعتهای دیگر شباهت نداشت. روزها، جشن ازدواج یک پادشاه را در ذهن او مجسم می کرد. پادشاه صورت ریچارد را داشت ولی شبها که ساعت در تاریکی وظلمت فرو می رفت، طنین آن در نظرش شوم و بدیمن می نمود.
—البته استحقاق این مرخصی را داری. زیاد کار کرده ای و این اواخر احتیاج به تفریح و استراحت داری، ولی اگر من بخواهم به همه کارمندانم سفر نیویورک را هدیه کنم، ورشکست می شوم. می فهمی؟

—البته، رئیس.
وقتی که ساعت یک ربع اول را اعلام می کرد، طنین آن نگران کننده بود، در ربع دوم، شوم می نمود. ربع بعدی آزار دهنده می شد و در ربع آخر، او به وضوح ارواح و اشکالی را می دید که به طرفش هجوم می آوردند، زیر نور

را هرو متوقف می شوند و از آنجا هر کدام به پرواز در می آیند و به شکل لکه هایی میجو می شوند.

— این استنار فقط برای توقائل شده ام، جو. برای تو چه کارها که نمی کنم.

— متشکرم، رئیس.

او در زیر ملافه های تخت خوابش، ساکت و بی حرکت به رشته نوری که در آن لکه ها به شکل های مختلف تجلی می کردند، خیره می شد و بعد لرزه خشکی اندامش را به حرکت در می آورد و تخیلاتش به سوی اتفاقی که ریچارد در آن خوابیده بود، پرمی کشید.

— یک مطلب دیگر، گومز، شریک نیویورکی من، کمی ناراحت خواهد کرد. اغلب از تو خواهد پرسید آیا کارت را انجام می دهی، چکار می کنی، موضوع فیلم را پیدا کرده ای یا خیر، ولی اعتنایی به او نداشته باش. این من هستم که دستور و پول می دهم. وقتی برگشتی، مقداری طرح برایم بیاور تا با هم صحبت کنیم. فعلاً خوش بگذران و استراحت کن.

— متشکرم، رئیس.

در رؤیاهایش به سوی ریچارد پرواز می کرد، با ریچارد برپام آسمان خراشها می نشست و شیپور فرشتگان که فرا رسیدن روز قیامت و دادرسی نهایی را اعلام می کرد، می شنید. بعد، آسمان خراشها خرد و در هم شکسته می شدند...

— خدا حافظ، جو.

— خدا حافظ، رئیس.

*

گفتگوی مسخره ولی نگران کننده ای بود. معمولاً وقتی راجع به کار با پیرمرد صحبت می کرد، دستخوش اوهام و خیالات نمی شد و حالا از خود می پرسید چرا چنین اتفاقی افتاده است. جاسه دانهایش را بست، ماشین تحریر را در کیفش قرار داد، موهایش را شانه زد و سر و صورتش را آرایش کرد و با وجودی که دیر شده بود و فرانچسکو او را به عجله کردن دعوت می کرد، با چشمان ناراضی به تماشای خود در آئینه پرداخت. هر بار که از مقابل آئینه ای عبور می کرد، نمی توانست در برابر وسوسه نگاه کردن به خود، کسی که در دنیا بیش از هر کس مورد توجهش بود، مقاومت کند و هر بار نیز از نگاه کردن به خود احساس نارضایی می کرد و تقریباً تصویری را که در آئینه می دید، آدم دیگری می پنداشت. احساس می کرد که اندام درشتی دارد، در حالیکه اندامی که در آئینه دیده می شد، ترد و شکننده وضعیف می نمود. صورتش را استثنایی،

بالهای درشت و بینی بزرگ و چشمان قاطع می پنداشت، در حالیکه صورت معکوس شده در مقابلش، صورتی بسیار معمولی بالبهایی باریک، بینی کوچک و چشمانی گاه وحشتزده بود.

از دختر آئینه، فقط موها را می پسندید که رنگشان طلایی بود و با نگاه کردن به آنها، این نکته را فراموش می کرد که متعلق به سرزمینی است که زنهایش کیسوانی به رنگ سیاه دارند، درست مثل مادرش. زنهایی مثل مادرش که به حساب نمی آیند و مثل مادرش گریه می کنند. یک بار وقتی کودکمی پیش نبود، گریه مادر توجهش را جلب کرده بود. مادر پیراهنهای پدر را اتو می زد و قطرات اشک بر روی اتو می ریخت، در حرارت آن می سوخت و همچون بخار آب به هوا می رفت.

روی اتو جای لکه های کبودی دیده می شد که بیشتر به اثر آب شباهت داشت تا اشک، ولی بعد لکه ها نیز میسو و ناپدید می شدند و انسان فراموش می کرد که اصلاً دردی در بدنش وجود داشته است. جواز آن موقع به بعد با خود عهد کرده بود که هرگز پیراهنی را اتو نکند و اشک هم نریزد. با صدای بلند خطاب به خود گفت: «هرگز، جو، هرگز!»

فرانچسکو پرسید: «چه گفتی؟»

— گفتم هرگز!

— یعنی چه، جوانا؟

— اسم من جو است نه جوانا.

— بله، جوانا.

— هرگز موفق نخواهی شد مرا جو صدا کنی، درست است؟

— درست فهمیدی، جوانا.

— خوب، این چمدانها را بردار.

فرانچسکو با تحملی عاشقانه از جای برخاست و با تردید گفت: «گاهی

چنین به نظرم می رسد که از من متنفر هستی.»

— از تو متنفر نیستم، فقط از اینکه مرا جوانا صدا می زنی، عصبانی

می شوم.

— تواز من متنفری.

— گفتم که متنفر نیستم، فقط از این ناراحتم که تو مرا آنچه حقیقتاً

نیستم، می بینی.

— بود و نبود من برایت اهمیتی ندارد. عازم سفر هستی و به جای اینکه

غمگین باشی، از فرط شادی روی پایت بند نمی شوی.

فرانچسکو!

چو مچهای فرانچسکو را که همچون بدن میمون‌ها پر می‌بود، در دست گرفت و به چشمهایش که از پشت عینک صبور و غمگین می‌نمود، نگاه کرد. لیخندزان اندیشید که می‌توان بر این سرد که همچون درختی بارینش‌های پرتوش و توان محکم است و همچون سردی که از استیاز شیرین مرد متولد شدن برخوردار است و قوی می‌نماید، غبطه خورد و او را در آغوش گرفت.

— تو برایم عزیزی فرانچسکو. از تو خوشم می‌آید. این را خوب می‌دانی و دیر یا زود اگر دلم خواست، زنت می‌شوم، ولی حالا باید بروم و با خوشحالی و رضایت هم می‌روم. سعی کن این را بفهمی، فرانچسکو.

به راه افتادند. رم در زیر آفتاب سوزان می‌سوخت. آن روز گنبدها گردتر از همیشه و درختان سبزتر از معمول و احساسش دلپذیرتر از هر روز بود. ولی جو به سفر می‌رفت و غصه این چیزها را نمی‌خورد. بیست و شش سال تمام از گنبدهای گرد و سرسبزی درختان و احساس دلپذیری تغذیه کرده و حالا عطش آسمان‌خراش، آسمان تیره و جنگ بر جاننش افتاده بود.

فرانچسکو، تو فکر می‌کنی اسیریکا چه جور جایی باشد؟

— همانطور که در سینما و کتابها می‌بینی.

— نه، فکر نمی‌کنم. نمی‌دانم چرا، ولی چنین احساس می‌کنم که به همان شدت انسانی که به معجزه معتقد است، به این مملکت ایمان دارم. سرزمین عجیبی است که باید از دیدگاه «آلیس در سرزمین عجایب» به آن نگاه کرد، با سردی که همچون پرستوها در میان آسمان‌خراشها به پرواز در می‌آیند، خانه‌هایی که از فرط بلندی سر به آسمان می‌سایند و پلهایی که همچون سوزنهای نقره‌ای باریک هستند.

— این سزخرفات را کی برایت تعریف کرده است؟

— یک اسیریکایی که سالها قبل با او آشنا شده بودم. چرا سزخرفات؟ می‌تواند راست باشد.

— ببین جوانا، هر کشوری به نسبت حالت روحی که به آن نگاه می‌کنی، در نظر زشت یا زیبا جلوه می‌کند. اگر احساس خوشبختی کنی، حتی شهر صنعتی آبادان در نظرت یک شاهکار هنری جلوه می‌کند، ولی اگر این احساس را نداشته باشی، و نیز افسانه‌ای نیز در ذهنت مبتذل جلوه می‌کند. اسیریکا دقیقاً یک کشور نیست، یک حالت روحی است، یک زمان است یا دست کم تصویر و مظهری از یک دوره است.

— فرانچسکو، فکر می‌کنی اسیریکاییها چه جور آدمهایی باشند؟

مثل ما ایتالیاییها، زشت، زیبا، شجاع، بی‌ناموس. از نظر اجتماعی (۱۹۰۰)، من بسیار ساده‌است: ما ملتی باهوش هستیم که توسط عده‌ای کم‌هوش (۱۹۰۰) می‌شویم. آنها ملت متوسط‌الحالی هستند که بوسیله آدمهای باهوش (۱۹۰۰) می‌شوند.

— شاید. ولی برای فکری که خوب پولی می‌پردازند. ایتالیاییها بابت گوشت خوب پول می‌دهند و اسیریکاییها در ازای ایده‌های ارزشمند.

— دلیلش آن است که کمبود فکر دارند. مسئله عرضه و تقاضا مطرح است. وقتی که جنس در بازار پیدا نشد، قیمتش بالا می‌رود. یک تفاوت بارز دیگر بین ما و اسیریکاییها وجود دارد: ما ملتی باعضلات کم و ایده‌های فراوان هستیم و آنها مردی باعضلات پر و ایده‌های اندک.

— فرانچسکو، چرا از اسیریکا دل خوشی نداری؟

— ببین جوانا، اگر اسیریکا مظهر دوره خاصی هم باشد، باز برای من لطفی ندارد، چرا که زیربنا و شیوه این دوره نظرم را جلب نمی‌کند. من یک اروپایی هستم که از اینکه می‌بینم در کنار دروازه‌های قدیمی «وینیولا» و «دل سبائسوویتو» مغازه‌های یخچال و فریزر فروشی باز کرده‌اند، داد و فریاد و جنجال به راه نمی‌اندازم، ولی همیشه احتیاج دارم که به چیزی عمیق و قدیمی تکیه کنم. می‌فهمی؟ قدمت احساس ابدیت و حقیقت را در روح من به حرکت در می‌آورد. اسیریکا، این مظهر دنیای امروز، درست عکس آن احساس را که شرح دادم، در من بیدار می‌کند و لزومی ندارد که من آن را بیستدم.

— این حرفها را به این خاطر می‌زنی که اسیریکا را نمی‌شناسی.

— نمی‌خواهم که بشناسم. اعتراف کن آنچه در سفر به کشوری کنجکاوی و توجه بیننده را جلب می‌کند، محصولات آن کشور است. محصولی نیز که اسیریکا پیش از هر کالای دیگری صادر می‌کند، خود اسیریکاییها هستند. من بیش از آن با اسیریکاییها سروکار داشته‌ام که آنها را کالای نا مرغوبی بدانم. تو این حرفها را نمی‌پسندی. می‌دانم. تو تصویر رمانتیک و انسانی سربازهایی را به خاطر داری که به هنگام جنگ، همچون فرشته‌های نجات، به اروپا آمدند. خودت باید بفهمی که آنها «بهتر» از ما نیستند، فقط پول بیشتری دارند. و این موضوع هم که در اصل مطلب نباید چندان تفاوتی به وجود آورد. بله، بله، فعلاً سرت را تکان بده. هفته بعد برایم نامه خواهی نوشت و خواهی گفت که حق با من بوده است. صاف و پوست کنده می‌گویم که نیم ساعت سرو-کله زدن با یک دهاتی ایتالیایی ذهنم را قوی‌تر از سپری کردن یک نیم روز با «ایروینگ شاول» یا «جودی ماجیو» می‌کند. من چه تقصیری دارم اگر کلیسای

رسم را بیشتر از ساختمان ملل متحد می‌پسندم. اشکالی دارد اگر بحث را عوض کنیم؟

— از خدا می‌خواهم. اصلاً چرا همیشه با من حرفهای جدی می‌زنی؟ دلم می‌خواهد بخندم و مسخره‌بازی در آورم. گور پدر همه‌شان!

— و گور پدر من! راستی در نیویورک آن دختره دیوانه را، مارتین را می‌گویم، ملاقات نخواهی کرد؟

— البته. او تنها زنی است که قادرم مصاحبتش را بیشتر از نیم‌ساعت تحمل کنم.

— چشم هردومان روشن!

— چرا؟ زمانی از مارتین خوش می‌آمد. مارتین عشق بزرگ نبود؟

— به همین خاطر تو نباید او را ببینی.

— چقدر اسل و قدیمی فکر می‌کنی. به من چه ارتباطی دارد که تو زمانی با مارتین خوابیده‌ای؟

— اگر همه دخترها مثل تو باشند، من باید بروم کشیش شوم.

— دلت می‌خواست مثل مارتین می‌بودم؟

— اگر تو مارتین بودی، قادر نبودم دوست داشته باشم.

— ولی مارتین زیباتر از من است؟

— هریاخته پوست تو هوس‌انگیزتر از مارتین است، مثل برگ گل

لطیف و زیبا هستی. مارتین در کنار تو یک برگ خشک است. راحت شدی؟

تا کی می‌خواهی از این موضوع سوءاستفاده کنی؟ آن پیرمرد عاشق توست و تو از این موضوع استفاده می‌کنی و وادارش می‌کنی که تورا به آمریکا بفرستد.

— فرانچسکو، عصبی هستی؟

— نه، فقط تگرانت هستم. احساس می‌کنم در آنجا اتفاق موئی

برایت روی خواهد داد. منظورم آن نیست که ممکن است از «امپایراستیت بیلدینگ» پایین بیفتی و یا زیر چرخهای یک کادیلاک نفله شوی. منظورم

حادثه تهدید آمیزی است که خودم به دوستی نمی‌دانم چیست. تو در عین حال معصوم و دورو هستی. همه چیز می‌فهمی و در عین حال هیچ چیز

نمی‌فهمی. گاهی از خودم می‌پرسم با این همه نقص و کمبود چطور از عهده کاری که به عهده گرفته‌ای برسی آبی. عجیب است! برای خودت شخصیتی ساخته

و پرداخته‌ای که اصلاً وجود خارجی ندارد. ممکن است این موضوع در آمریکا

برایت گران تمام شود.

— شما ایتالیاییها همیشه همه چیز را در اساتیک و بزرگ جلو

می‌دید. این اولین باری نیست که من به مسافرت می‌روم.

— شما ایتالیاییها! انگار خودت آمریکایی هستی. تودر آمریکا به دنبال چه می‌روی؟

— سوژه یک فیلم. هنوز این را نفهمیده‌ای؟

— موضوع ارتباطی به فیلم ندارد. حتی اگر آن پیرمرد هم تورا به

آمریکا نمی‌فرستاد، خودت دیر یا زود به آنجا می‌رفتی. از وقتی که تو را

شناختم، فکرت در پی آن دیار است. درست مثل آنکه در آنجا وعده ملاقاتی

داری. از این هم بدتر اولیس شاه را در خاطر من زنده می‌کنی که به فتح دیوارهای

«ترویا» می‌رود. ولی عزیز من تو اولیس نیستی، پنه‌لویه هستی. می‌فهمی با نه. نباید به جنگ بروی. خودت را با بافتن تور مشغول کن. چرا نمی‌فهمی؟

زن نمی‌تواند مرد باشد.

حالا به فرودگاه رسیده بودند. هواپیما تا نیم‌ساعت دیگر پرواز می‌کرد.

— خدا حافظ فرانچسکو. نمی‌خواهی چیزی بگویی؟

— چرا، فقط همین، فراموشش کن.

— چه چیز، چه کسی را؟

— همان آمریکایی که آن مزخرفات را به گوشت خواند.

— دیوانه نشو، فرانچسکو، او مرده است.

— سهم نیست، گاهی مرده‌ها زنده‌تر از زندگان هستند و زنده‌ها را به

کشتن می‌دهند.

— فرانچسکو، چرا همه چیز را خراب می‌کنی؟

Each man must some day discover America under penalty of death.

— بله درست است.

۱. اولیس Uli یا اودوسوس Odusseus از اساطیر یونان، پادشاه ایثاکا، شوهر پنه‌لویه و پدر تلماخوس (تلماک). از رهبران جنگ تروا و به جهت خردمندی و حیل‌های جنگی معروف بود. او ده سال سرگردان بود تا به وطن خود مراجعت کرد. داستان سرگردانی وی و چگونگی باز به دست آوردن پادشاهی او را هر در اودیسه آورده است.

۲. پنه‌لویه Penelope در افسانه‌های یونان، همسر باوفای اودوسوس (اولیس). به روایت اودیسه، در غیاب اودوسوس، خواستگاران زیادی خواستار او بودند ولی وی، به عنوان بهانه، جواب را

موکول به بعد از و تمام کردن کفنی برای لائرتس کرد، و هر شب آنچه را در روز بافته بود باز می‌کرد. چون حیل او مکتوف شد، قرار گذاشت همسر آن‌کس شود که بتواند کمان اودوسوس را خم کند. اودوسوس که بابایان به وطن بازگشته بود، شرط را برد، با پنه‌لویه زندگی

از سر گرفت، و خواستگاران را کشت.

فرانچسکو لبخند تلخی زد و بعد این جمله را چنین ترجمه کرد: «هر انسانی باید روزی اسیرکا را کشف کند و گرنه مجازات مرگ در انتظار اوست.» ولی این کشف به قیمت مردن تمام نمی شود؟ تو که انگلیسی را بهتر از من می دانی، برای اطلاع تو باید بگویم که این جمله را «لافایت» گفته است، در شصت و دو سالگی، پس از اینکه برای اسیرکا جنگیده بود. مارکی ماری-ژوزف پل ایوروچ ژیلبرت دو ماتیبه دو لافایت.

—عجب حافظه ای! نمی توانی در موقع خدا حافظی کمی مهربانتر باشی؟

—اوه، بله. من منتظرت خواهم ماند، جوانا، این موضوع به تو ارتباطی پیدا می کند؟

جوانا، در حالی که یک آگهی تبلیغاتی توریستی را در دست می فشرد، اندیشید: «وقتی برگشتم به او خواهم گفت که بله ارتباط پیدا می کند، ولی فعلاً بگذار دلش به خاطر حمله هایی که به من کرده است، خوش باشد.»

در آگهی تبلیغاتی چنین نوشته شده بود: «نیویورک را در پاییز دوست خواهید داشت.»

در زیر این عبارت تصویر مجسمه آزادی دیده می شد و پیاپی از شهردار نیویورک: «جهانگردان عزیز! به نیویورک، پایتخت دنیا خوش آمدید. این مجسمه مظهر دست دادن ما اهالی نیویورک با شماست که بمقدستان را از هر کجاکه آمده اید و هر هدفی که دارید، گراسی می داریم. نیویورک را در پاییز دوست خواهید داشت.»

خدایا، اگر فرانچسکو راست گفته باشد؟ اگر نیویورک دوست داشتنی نباشد؟ غیر ممکن است. این درست مثل نفی کردن خاطرات مربوط به ریچارد، چشمهایش... راستی چشمهای ریچارد چه رنگی داشت؟ آبی، مشکی یا قهوه ای؟ باورکردنی نیست که چگونه زمان می تواند، خاطره موجودی را که همه چیز آدمی بوده است، کدر و حتی سحر کند. جوانا حتی خطوط اصلی اندام ریچارد را به خاطر نمی آورد. تنها حلقه های سوی قرمز رنگ و شانه های استخوانی او را به خاطر می آورد و این از آن رو بود که آن روز سادش او را در راهرو خوابانیده و او از سوراخ کلید دو جوانی را که اتفاق او را اشغال کرده بودند، ورنداز کرده بود. از ریچارد بغیر از دستهای سفید و صورتی که آثار گرسنگی از آن هویدا بود، چیزی به خاطر نمی آورد. برعکس تمام جزئیات صورت جوزف در خاطره اش باقی مانده بود: مردی با گونه های گوشه تالو که خالی روی چانه داشت و تار سویی که در وسط خال جلب توجه می کرد. بعد مادرش شرح داده بود که این دو

جوان، دو اسیرکایی فراری از بازداشتگاه هستند که باید پنهان شان کرد و در این باره با هیچکس حرفی نزد. در غیر این صورت آلمانها آن دو را به بازداشتگاهی می بردند که همه زندانیان آن کشته می شدند. مگر نمی دانست که مردم بد، در ازای مبلغی معادل دوازده تومان آنها را تحویل آلمانها می دهند؟ جوانا کمی گیج و متحیر شده بود. در نظر غیر ممکن بود که زندگی یک نفر اسیرکایی دوازده تومان، بهای یک جفت کفش کف لاستیکی، بیشتر ارزش نداشته باشد. آن زمان دوازده سال بیشتر نداشت و اروپا دوران جنگ را می گذراند.

بعد پدرش از او خواسته بود که با انگلیسی شکسته بسته ای که در مدرسه خوانده بود، نقش مترجم را به عهده گیرد. جوزف به انگلیسی حرفهای زیادی برای پرسیدن از او داشت، ولی ریچارد نگاهش را متوجه جوانی کرد و حتی سر نیز غذا هم حرفی نمی زد. روزهای بسیاری سپری شد تا ریچارد بالاخره تصمیم گرفت به حرفهای جوانا جواب دهد. جواز ریچارد پرسیده بود: «بینم ریچارد، تو روی تختخواب دست راستی می خوابی، درست است؟»

—خوب معلوم است، مگر نمی بینی که جوزف روی تختخواب دست چپی می خوابد؟

—ریچارد، خوشحالم که تو دست راستی را انتخاب کرده ای.

—چرا؟

—چون دست راستی تختخواب من است.

آن وقت ریچارد به خنده افتاده بود و بعد هم از موضوعات فراوانی برای او حرف زده بود. گفته بود که بیست سال دارد، در نیویورک زندگی کرده است و اگر جنگ پیش نیامده بود، خیال داشت پیانیست شود.

چنین به نظر می رسید که از نیویورک همچون شهر پریها حرف می زند: «می دانی جو، در نیویورک خانه هایی وجود دارد که از فرط بلندی سر به آسمان می ساینند. شبها اگر دستت را دراز کنی، می توانی زیر شکم ستاره ها را غلغلک دهی. فقط باید سواظ باشی که دستت نسوزد. مردم همچون پرستوها در آسمان پرواز می کنند، ترنها در زیر خیابانهای شهر دیوانه وار می دوند و گوش شیاطین را نیشگون می گیرند. دودشان آنقدر عظیم است که دریاچه ها را به خاطر می آورد، و روی این دریاچه ها پلهایی به باریکی سوزنهای نقره ای قرار دارد.» بعد ریچارد جو را ناز و نوازش می کرد و می گفت که او هم دختر بسیار زیبایی است. جوزف آن دو را نظاره می کرد و می خندید: «با شکوه نیست؟ جو و ریچارد عاشق شده اند!»

و آن داستان عشقی با ریچارد یک ماه به طول انجامیده بود. هربار که

جوزف داخل حمام می شد، ریچارد تند و سریع با جو به عشقبازی می پرداخت و آن وقت جو لبهایش را به شدت گاز می گرفت تا قرمزتر و هوس انگیزتر جلوه کند و از فکر اینکه سباده آن داستان به همان سادگی خاتمه پذیرد، رنگ صورتش مثل گچ دیوار سفید می شد. آن روز بعد از ظهر هم مفصل عشقبازی کرده بودند. ریچارد روی تخت خوابش دراز کشیده و به سقف خیره شده بود. با شنیدن صدای قدسهای جو به سرعت پشت خود را به او کرده و نگاه جو بر قطره اشکی که روی مژگان ریچارد می لغزید، افتاده بود. جو هرگز گریه مردی را ندیده بود و احساس می کرد که ریچارد را، نسبت به گذشته بیشتر دوست دارد. به ریچارد گفته بود نباید غصه بخورد و پس از جنگ حتماً با او عروسی خواهد کرد. ریچارد نوک بینی او را بوسیده، دستهایش را زیر سر گذاشته و باز نگاهش به سقف خیره سانه بود: «بیا، بیا، بیا اینجا!» جو به کنار تخت خواب رفته بود. رختخواب سرد بود و ریچارد هم همین طور. ولی او احساس گرمای عجیبی می کرد و رگ شقیقه چپش به شدت می زد. به تدریج احساس می کرد که لرزه غریبی از پاها و بعد زانوایش به بالا می رود. ریچارد با دودلی و نگرانی به طرف جو برگشته و مثل آرتیست - های سینما او را در آغوش گرفته و سیر بوسیده بود! در همان لحظه جوزف در حمام را باز کرده و فریاد زده بود: «ریچارد!»

جو همچون باد از اتاق فرار کرده و جوزف در را دو مرتبه بسته بود. ولی آن سوی دیوار، دعای شدیدی بین جوانا و مادرش در گرفته بود. وقتی که صدای غرش هواپیماها زمین را به لرزه در آورده و آژیر خطر به صدا در آمده بود، آن دو هنوز مشغول جروبحث بودند. آسمان شهر پر بود از بادکنک هایی که به آرامی بر روی سقفها فرود آمده و بعد همچون کبریتی که باباد ضعیفی نیست شود، خاموش می شدند. مردم داد و فریاد می کردند. پدر در خانه نبود و مادر برای جوزف و ریچارد توضیح می داد که باید فرار کنند. جوزف مخالف بود و ریچارد حرفی نمی زد. تاسدتی هیچکس نمی دانست چه باید بکنند. بعد ریچارد فریاد زده بود: «زود باشید، راه بیفتید!»

چشمهایش براق براق بود. جو با مادرش به خیابان و بعد به پناهگاه رفته بودند. غوغای عجیبی بود. بعضی ها فریاد می زدند. عده ای دعا می خواندند. مادر می گفت که نباید بترسد، ولی جو نمی ترسید، فقط به ریچارد فکر می کرد. بعد همه چیز تمام شده بود. حتی آن غرشهای وحشتناک. در خارج از پناهگاه سکوت محض همه جا را فرا گرفته بود. بسیاری از خانه ها مثل یک دسته کتاب در هم ریخته بودند. سیمهای تلفن میان زمین و آسمان سعلق بود. روی پیاده رو پیرزنی به نظر می رسید که به خواب رفته است. جو از روی زن

پریده و دوان دوان به طرف خانه رفته بود و فریاد زنان ریچارد را جستجو کرده بود. ولی ریچارد آنجا نبود و جوزف هم. همه جا را به دنبال او گشته بود: زیر تخت خواب، داخل کمد ها و حتی در حیات منزل، در میان بوته های گل سرخ و میان کلم پیچ ها. ریچارد آنجا نبود. مادر می گفت که وقت بمباردمان با جوزف فرار کرده است. و جو ناگهان به خاطر آورد که حتی آدرس او را در نیویورک نمی داند. از آن شب، چه شبها و ماهها که در انتظار رسیدن خبری از ریچارد سپری نشده بود. ماههای اولین درد او. چند ماه بعد، یکی از دوستان پدر، دروهای یکی از دو اسریکایی را که حالا آن سوی سرزها بودند، به خانواده ابلاغ کرد. دیگری کشته شده بود. جو فریاد زد: «کدامشان؟» و دوست پدر: «آن یکی که جوانتر بود.»

جوانا پشتش را به مسافری که حریصانه نگاهش می کرد، برگردانید. از پنجره هواپیما آسمان را نگاه کرد که سه بی رنگی قضایش را پر کرده بود. هواپیما درون آن سه بی رنگ را می شکافت و جوانا احساس می کرد به جای اینکه در زمان و فضا سفر کند، در خاطره نا آگاه زمان و فضا سیر می کند. دوباره به تفکر پرداخت: عجب! آن زمان نیز به رسیدن پاییز چیزی باقی نمانده بود. دقیقاً چهارده سال سپری شده بود. زندگی احتمالاً از موقعیتهایی درست شده است که ناراحت کننده ترین اتفاقات در ناساناسب ترین زمانها، روی می دهد. در آن پاییز او حتی به دنیای زنانگی راه یافته بود. دختران دیگر در تخت خواب، مدرسه یا سینما بالغ می شوند، ولی او در مراسم تدفین پدر بزرگش به این افتخار بزرگ نائل آمده بود! سرخاک، یکباره درد شدیدی که از کلیه ها شروع می شد و به طرف کشاله ران هجوم می برد، بدنش را فلج کرده بود. نا امیدانه مادرش را جستجو کرده بود، ولی مادر آنجا نبود. ناراحت و ناله کنان به پدرش پناه برده و پدر او را در بغل گرفته و از سر خاک دور کرده بود. بیرون از گورستان، بوی سبزی دستکاری شده، بوی گورستان به شام می رسید. سگ نگهبان که تا چند لحظه قبل بر روی قبری لم داده بود، یکباره به طرفشان دویده و دخترک را بوییده بود. پدر لگدی به پوزه اش حواله داده و بارنگ و روی برافروخته به طرف ایستگاه اتوبوس رفته بود. صدای کشیش که طنین تهدید آمیزی داشت به گوش می رسید: «و خداوند فرمود: تو ای زن، غرق در درد خواهی زایید و تو مرد، غرق در عرق، کار خواهی کرد.»

— پاپا، کشیش چه می گوید؟

— هیچی، کارش را انجام می دهد، تو چند سال داری جوانا؟

— دوازده سال، پاپا.

—تا به حال چنین دردهایی داشته ای؟
—نه، پاپا.

—امیدوارم که مادرت خانه باشد.

مادر خانه نبود. پدر غرغرکنان گفته بود: «عجب بساطی! اگر می دانست که باید وقتش را صرف چنین کارهایی کند، از همان ایستگاه فرار را برقرار ترجیح داده بود.»

بعد هم قفسه دواها را باز کرده، بسته پنبه نرم و سفیدی را به طرف جوانا انداخته و به آشپزخانه رفته بود تا تخم مرغی برایش درست کند. دختر بچه ای که رشد می کند باید قوت داشته باشد و تخم مرغ بخورد. او مدتی بسته پنبه به دست همانجا مانده بود و احساس کرده بود دلش می خواهد ساعتها گریه کند. اما گریه نکرده بود و برعکس کارهای وحشتناکی را که باید انجام می داد، انجام داده بود. پدر تخم مرغ به دست به چشمانش نگاه کرده بود و گفته بود: «چه خنده دار! همه دخترها در چنین موقعیتی گریه می کنند. ولی تو گریه نکردی.» خوب، پس او زن نشده بود، مرد شده بود. ولی فرانچسکو عقیده داشت که او یک زن حسابی است. هرکس در این باره عقیده ای دارد. به جهنم! گور پدر همه شان! قضاوت آنها و خاطراتشان برایش پشیزی ارزش نداشت. این بار پاییزی زیبا و شادی بخش انتظارش را می کشید: پاییزی بدون درد. به مسافری که با چشمانی هوس بار نگاهش می کرد، لبخند زد.

مسافر آمریکایی بود و فوراً او را به یک گیلان و اسکوی دعوت کرد و شرح داد که پس از دو سال غیبت از نیویورک، به آنجا برمی گردد.

—پس باید خوشحال باشید؟

مسافر بدون تردید جواب داد: «نه!»

—چرا؟

امریکایی ساکت ماند.

—این دو سال را کجا گذرانده اید؟

—این طرف و آن طرف در اروپا.

—اروپا را به نیویورک ترجیح می دهید؟

—بله.

—سن برعکس، خوشحالم که به نیویورک می روم.

امریکایی ساکت شد.

—نیویورک باید در پاییز بسیار زیبا باشد.

امریکایی ساکت ماند.

—اگر دست خودم بود، بجای اروپا در آمریکا متولد می شدم.

امریکایی ساکت ماند. بعد شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

«هر موضوعی که دیدگاه مختلف دارد: دیدن، دید شما... حقیقت. باز یک گیلان و اسکوی میل دارید؟»

—مرسی.

—شما عجب زیبا و سمپاتیک هستید.

—مرسی.

ساعت ده شب هواپیما به نیویورک رسید. در حالی که امریکایی

نفس های عمیق و حاکی از تسلیم می کشید، جوانا خود را به ساختمانی که بر نوک آن پرچی پر از ستاره افراشته بودند، می رساند. خود را همچون یهودی مشتاقی احساس می کرد که به سرزمین سوعود رسیده است و بر خاک آن بوسه می زند و می گوید: «اسرائیل!»

به سرزمین مقدس رسیده بود. به خود گفت: «خوب، جو!» از وقتی که در

کار سینما زخمه کرده بود، اسمش را «جو» گذاشته بود. جوانا اسمی بیش از حد

دورودراز و مبتذل بود و تهیه کننده پیشنهاد کرده بود او را «جو» و یا اینکه

«وانا» صدا کنند. و او بلافاصله «جو» را انتخاب کرده بود نه فقط به خاطر

اینکه کوتاهتر و مدرنتر بود، بلکه احساس می کرد که می تواند با اسم

یک مرد عوضی گرفته شود.

افتخار او ترتیب می یافت. بله، خانه تو آنجایی نیست که در آن متولد می شوی، خانه تو آن است که وقتی به عقل می رسی و می توانی تصمیم بگیری که چه چیز را دوست داری و چه چیز را دوست نداری، خودت برای بقیه سالهای عمرت انتخاب می کنی. باید این را به فرانچسکو می گفت و جوابش را هم می شنید. ورقه کاغذی را لای ماشین تحریر گذاشت و چنین نوشت:

«فرانچسکو عزیز! شش روز سپری شده است و متأسفم که نمی توانم حق را به تو دهم. درست است که ساختمان سازمان ملل با کلیسای رنس «Reims» قابل مقایسه نیست، ولی اگر «سیکل آنژ» سوار بر الاغش به نیویورک برسد، دست «له کوربوزیه» را به گرسی فشرده به او تبریک خواهد گفت. اگر لئوناردو داوینچی «سوار بر آسانسوری شود که تنها در سه دقیقه او را به صد و دومین طبقه «امپایراستیت» می رساند، از اینکه امتیاز آن را به ثبت نرسانیده است، ناراحت خواهد شد. به نظر من نیویورک معجزه ای است که هر روز بیشتر بر تعجبم می افزاید: آن سردک اسریکایی به من دروغ گفته بود. در این جزیره که به مستطیل های مساوی و عمود بر هم تقسیم شده است، نه گنبدی دیده می شود و نه فضای سبزی. این جنگل سیمانی، با چهره ای دراماتیک و خاکستری-رنگ، بدون هیچ پیچ و خمی و یا فضای سبزی سر به آسمان می کشد. هر جا که نگاهت در آن گم می شود، زاویه های خشن، پله های هندسی آهنین، و مکعب های سنگی می بینی. با این وجود، همه چیز در این محیطی که فاقد زیبایی است، عطری جادویی دارد: آسمان خراشهایی که وقتی در خیابانهای بی انتها به راه می افتی، یکباره همچون غولهایی که از ترس تبدیل به سنگ شده اند، در مقابلت سخت و خشن جلوه می کنند. ولی در پایان هر کدام از این خیابانها، فضای آبی کوچکی می بینی که ترس را از وجودت می زداید. وقتی خورشید در آسمان است، پنجره های شیشه ای از الماسهای حقیقی، نور و روشنایی بیشتری دارند و وقتی شب می شود، از ستاره ها بیشتر می سوزند. ستاره ها در مقابلشان پز کرده و بی نور می شوند، ماه خاموش می شود و آسمان به زمین می آید. دلم می خواهد در داستانی که برای فیلم می نویسم، موفق شوم آنچه را که گفتم خوب تصویر کنم: این که در اینجا آسمان در زمین است، و آدمهایی مثل من احساس می کنند که دوباره متولد شده اند. و اسا راست است که اسریکاییها آدمهای پولداری هستند. هیچ خواسته ای وجود ندارد که در مقابل آن منعی وجود داشته باشد، یا ریخت و پاشی که بتوان از آن جلوگیری کرد. حتی برای

ورود به سرزمین موعود، چندان آسان نبود. باید اوراق تمبر خورده پراز نوشته را همه جا را که می داد و معاینات فرشته های ملبس به لباس ژاندارسها را تحمل می کرد. باید قسم می خورد و ثابت می کرد که سریش، کمونیست و معتاد بمواد مخدر یا همجنس باز یا بیدین یادگیر با ننگ و عاری که بی پولی نام دارد، نیست. فرشته های ملبس آنگاه چمدانها را به هم می ریختند و دنبال گل سرخ، کالباس یا اشیایی که میکرب در آن لانه کرده باشد، می گشتند و تا وقتی این داستان ادامه داشت، احساس می کردی که لیاقت ورود به سرزمین موعود را نداری و به جای اینکه به بهشت بروی به جهنم واصل شده ای. ولی امتحانات بالاخره پایان می پذیرفت و پی می بردی که برخلاف تصور، فرشته های ملبس بی آزار هستند. به فوریت پذیرایت می شوند، دستت را محکم در دست می گیرند و با اسماهای بسیار شیرینی مثل عسل، پنیر تازه، شکر من صدایت می کنند. به تو سرایت می کنند، حمایت می کنند، قورقت می دهند و در یک چشم بهم زدن متوجه می شوی که یکی از آنها شده ای. جو که از پشت پنجره اتاقش در طبقه سی ام شرایتون هتل، در حالیکه دستش را در جیب پیژاسایش کرده و با پیروزمندی ولدت کودک که برای بار اول با دریا مواجه می شود، نیویورک را نظاره می کرد، یکی از آنها نشده بود؟

جوانا گوشش را به طرف صدای اتومبیلها و جرتقیلها تیز کرد. به نظرش رسید که صدای آوای چنگ به گوش می رسد. هوایی را که بوی گند بنزین و گرد و خاک می داد، به درون ریه ها فرستاد و احساس کرد که عطر یاسمن را دارد. سوت زنان از کنار پنجره دور شد. تن لختش را به دوش آب گرم و بعده تن خشک کن برقی سپرد و در حالی که هوای داغ، سینه های زیبا و باسن ظریفش را نوازش می کرد، به یاد زمانی افتاد که همیشه خسترتین حوله ها نصیبش می شد و مادرش می غرید: «ساکت باش! بعضی ها همین را هم که تو داری، ندارند.» با خود اندیشید: «به خانه ام رسیده ام، به خانه ام.» در حالی که آهنگی را زمزمه می کرد و با دستهای عصبی، برنامه روزانه اش را ورق می زد، اندیشید که به خانه اش رسیده است. ساعت سیزده نهار در رستوران «ساردی» به اتفاق سارتین، ساعت پانزده ملاقات با «گوس»، ساعت هجده کوکلتی که به

عجیبترین امیال نیز، مغازه‌ها راه‌حلهای حاضر و آماده‌ای دارند. از سورچه سرخ شده گرفته تا تویهای جنگی بلااستفاده، گل ارکیده و کاخهایی باقطعات از هم جدا که می‌توان قطعاتش را بهم چسبانید، فیل و فنجان. پیاده‌روها پر است از ریخت و پاشهایی مثل سبلهای نو، تشکهایی که حتی یک خراش و بریدگی هم برنداشتند و قطعات بهترین گوشتی که کمی رنگ آن برگشته است. برای اینکه خسته نشوی، ویتترین مغازه‌ها نامه‌های آماده، بالش و تشکی که خواب ناز را تضمین می‌کند، و ماشینهایی که بدنت را شستشو می‌دهند، عرضه می‌کنند و با این حال به نظر می‌رسد که مغز امریکاییها از این بابت لطمه‌ای نمی‌بیند. گذشته از این، من همیشه بر این عقیده بودم که مغز هم عضله‌ای است که باید مانند سایر عضلات تغذیه شود و اگر باگرسنگی روبرو شود، فعالیت بسیار کمتری انجام می‌دهد. بنابراین دلیلی ندارد که نگران من باشی. هیچ چیز و هیچ کس وجود ندارد که بتواند به من لطمه بزند. خود را قوی، بسیار قوی و باز هم قوی حس می‌کنم و هیچ کمبودی بجز وجود تو ندارم. می‌دانی عزیزم، وقتی به آخرین پرسشی که از من کردی و من آن موقع جوابت را ندادم و پشت به تو کردم، فکر می‌کنم، احساس پشیمانی می‌کنم ولی حالا جواب من این است: «این موضوع که مرا دوست داری، به من ارتباط دارد و برایم مهم است. جو»

جو نامه را یک بار دیگر خواند و به خاطر استعداد و مهارتش به خود تبریک گفت. کت و دامن سبزش را که با رنگ بوهایش هماهنگی خاصی داشت و به او آراش و اطمینان می‌بخشید، بر تن کرد و پاکت را در کانال مکنده بسته‌های پستی انداخت و سرش را همچون ناپلئون که در شانزلیزه رژه پیروزی می‌رود، بالا گرفت و خیابان ششم را قدم زنان طی کرد.

✱

رستوران «ساردی» شلوغ بود ولی شناختن و پیدا کردن مارتین حتی در هیاهو و ولوله میدان «من پیتو» رم، به هنگام انتخاب پاپ، کار ساده‌ای بود. روی سبل مخمل قرمز نشسته بود. نور چراغ همچون تاج بر سرش فرو می‌ریخت. صورت نامنظمش را بالا گرفته بود و تصویر آرتیستهای سینما که به دیوار مجاور او چسبانده شده بود، در مقابل او بیرنگ و بی‌معنا جلوه می‌کرد. جوانا با نگاه کردن به او، احساس حسادت کرد. همخوابگی فرانچسکو با مارتین، ناخوشایند نمی‌توانست باشد. اصولاً هر کس «باید» در مقابل این زن احساساتی می‌داشت: پسند کردن یا نپسندیدن، حسادت یا دوستی. امکان فرار و بی‌تفاوتی

وجود نداشت. برعکس جوانا که ممکن بود اغلب توجه کسی را جلب نکند، مارتین همیشه جلب توجه می‌کرد. «Mon petit chou, I am so happy» عزیزم، چقدر از دیدنت خوشحالم. پیشرف، چرا زودتر خبرم نکردی! — من تازه رسیده‌ام، مارتین.

— دروغگو. من خبر ورود تو را در ستون «نیکر» خواندم. می‌دانی که «نیکربوکر» این خبر را در تمام دویست روزنامه خود چاپ کرده است؟

— نه، نمی‌دانستم. عجب کشور خوبی است. بدون اینکه کاری کرده باشی و مستحق آن باشی، اسمت را در دویست روزنامه مختلف چاپ می‌کنند! از دیدنت خوشحالم، مارتین. فرانچسکو برایت سلام رساند.

— پسر خوبی است. قابل معاشرت هم هست به شرط آنکه کسل کننده نشود. ولی شاید برای تو کسل کننده نباشد. راستی وقتی شنیدم که عاشق تو شده است، خیلی خوشحال شدم. حتی وقتی که با من بود، چشمانش به دنبال تو می‌گشت و زیادی عزت و احترام می‌کرد. چند قرن است که همدیگر را ندیده‌ایم؟

— دو سال بیشتر نیست. تو اصلاً عوض نشده‌ای، مارتین.

— ولی تو چرا و باید بگویم که خیلی جلو رفته‌ای. اغلب اسمت را در سینما می‌بینم. راستی در نیویورک چه می‌کنی؟

— کار و استراحت، رسماً به این خاطر به نیویورک آمده‌ام که موضوع فیلمی را تدارک ببینم. در عمل استراحت می‌کنم و در ضمن حکم حیوان آزمایشگاهی برای تجربه جدیدی را دارم. اوائل موضوع فیلم را از فاصله دور هم می‌ساختند، حالا یک نفر را قبلاً به کشوری که موضوع فیلم در آن جریان پیدا می‌کند، می‌فرستند تا مطالعه کند و فیلم طبیعتیتر جلوه کند. بد فکری نیست و من آن را می‌پسندم. خوب، تو چکار می‌کنی؟

— از شوهر سابقم نفقه می‌دوشم. راستی بچه جدید مرا دیده‌ای؟ مارتین دستش را جلو برد تا جوانا برلیان درشتی را که بر انگشتش بود

به وضوح ببیند.

— شوهر سابقم یک تکه جواهر است که هنوز هم حاضر است به من هدیه بدهد. نباید از او طلاق می‌گرفتم. سردهای جوان مناسب من نیستند. چطور است مجدداً با او ازدواج کنم. به نظر تو کار شیک‌تری نیست؟ به نظر وفاداری محض می‌رسد!

جوانا با صدای بلند خندید و احساس گنگ حسادت که از ایده همخوابگی

مارتین و فرانچسکو در دلش به وجود آمده بود، از بین رفت و تبدیل به احساس شادی شد. اگر در دنیا موجودی وجود داشت که هرگز نمی توانست وفادار باقی بماند، آن موجود مارتین بود: همه می دانستند که با وجودی که زن آن میلیاردی پنجاه ساله شده بود، محکمترین و زیباترین تختخوابهای اروپا را به زیارت خود نائل می کرد تا اینکه مردک او را به آمریکا آورده و تقاضای طلاق کرده بود.

چرا می خندی «جوانا»؟ من نمی توانم تنها باقی بمانم و اگر به خاطر «بیل» نبود... بله «بیل» را در یکی از کوکتیلهای همیشگی شناختم. ول اصلاً نگاهم نمی کرد و سخت به دو زنی که دوروبرش بودند، چسبیده بود. او کمندی نویس است. نزدیکش رفتم و به او گفتم که نمایشنامه هایش را خوانده ام و همان شب جریان جور شد.

مارتین حرفش را نیمه تمام گذاشت و به سرگارسون که ابرویش را بالا برده بود و انتظار می کشید، دستور غذا داد.

سرخابی سرخ کرده، خوب؟ کمی هم نخودفرنگی، خوب؟ برای من همین کافی است. باید سواظب انداسم باشم. راستی تو چطور؟ هر چه دلت می خواهد می خوری و مثل نی قلیان باریک و تراشیده هستی؟ خوب، چه می گفتم؟ هان، راجع به بیل حرف می زدم. «دارلینگ» جمعه شب حتماً باید به «ال ماروکو» بیایی. دلم می خواهد با بیل آشنا شوی. عجب آقا است. شیک و باهوش. حتی برایم تشریح کرده است چرا من از زندگی کردن در آمریکا لذت می برم. بیل می گوید که من و آمریکا هر دو دچار این سوء تفاهم هستیم که پول داشتن مترادف با خوشبختی است. می گوید که آمریکاییها خوشبختی دیگری سواي خوشبختی مالی نمی شناسند و چون مثل همه آنهايي که خوب غذا می خورند، بلند نظر نیز هستند، دلشان می خواهد که این خوشبختی در تمام دنیا پخش شود. درست مثل اینکه خوشبختی چیزی خوردنی باشد.

چهره مارتین در هم فرو رفته بود. هر بار که از یک موضوع جدی صحبت می کرد، آنقدر بر وجودش فشار وارد می آمد که دست آخر گرفتار سردرد می شد.

بیل می گوید: کشور دیگری وجود ندارد که خوشبختی را به مردم نوید دهد؟ در این صورت بمبی منفجر خواهد شد و همه چیز به هم خواهد ریخت. بنابراین چه بهتر که خوش باشیم. راستی ببینم، جوانا، تو همچنان «نجیب» باقی مانده ای؟

جوانا که شروع به غذا خوردن کرده بود یکباره از حرکت باز ایستاد.

— مارتین، دوباره شروع نکن!
— وای، خدایا، نمی فهمم این فرانچسکوی احمق منتظر چیست؟
اینکه تو را به حجله ببرد؟ و تو، می توانی مقاوت کنی؟ «شر» (عزیزم) دلیل این مسخره بازی چیست؟ تو زیباتر و وسوسه برانگیزتر از آن هستی که تا این حد نجیب باقی بمانی.

— راحتم بگذار، مارتین!

— بهیچ وجه، من باید بفهمم. این روزها تعداد دختران با کره کمتر از مردان دست نخورده است. چطور می توانم وقتی با دختر با کره ای رویرو می شوم، او را راحت بگذارم، آن هم در سن و سال تو. موضوع آنقدر برایم جالب است که با بیل هم راجع به آن صحبت کردم.

چهره مارتین دوباره درهم فرو رفت.

— بیل می گوید که «بکارت» در بعضی از زنان به خاطر اعتقاد به مذهب کاتولیک، همچنان پا برجاست. به خاطر پاکی، ترس از گناه و یا نگرانی از رویرو شدن با مرد کاتولیکی که موضوع برایش اهمیت داشته باشد و مزخرفاتی از این قبیل. ولی اینها در مورد تو صدق نمی کند، اگر خوب به خاطر داشته باشم، تو تقریباً بی دین و لاسذهب هستی. بیل می گوید بعضی از زنها هم از این می ترسند که مبدا حاصله شوند که این هم فکر نمی کنم در مورد تو درست باشد چون تو آدمی نیستی که در پیدا کردن راه چاره درمائی. بالاخره بیل چنین عقیده دارد که گاهی با کره ماندن ناشی از نوعی احساس غرور و درگیری با احساسات شاعرانه است: احساسات شاعرانه به این خاطر که زن انتظار عشق پاک را می کشد و غرور به این دلیل که نمی تواند قبول کند که متعلق به یک نفر باشد و دیگری او را انتخاب کرده باشد. اینها فقط جسدشان از زنانگی بویی برده است نه روحشان. این یکی دیگر مسخره ترین دلیل است و امیدوارم که انگیزه با کره ماندن تو این دلیل آخری نباشد.

— مارتین، اگر به گفتن این مزخرفات ادامه دهی، همین الان راهم را می گیرم و می روم.

— خوب، پس به خاطر همین آخرین دلیلی است که شرح دادم. در این باره می توانم قسم بخورم. ولی می دانی که جنبه عجیب کار در کجاست؟ اینکه ظاهراً به هیچ عنوان «نجیب» به نظر نمی رسی. پوستت و چشمهایت این حال و هوا را دارند که هر شب از این رختخواب به آن رختخواب می روی و روابط متعدد عاشقانه ات هم همین تصور را در اطرافیان به وجود می آورد. من از خود

می‌پرسم اگر بعضی از دوستانان بفهمند که هنوز دست نخورده هستی، درباره‌ات چه فکری می‌کنند؟ جوانا لبخندی زد و گفت: «هیچ، به کارم لطمه شدیدی می‌خورد. اول مسخره این و آن می‌شوم و بعد، از کار کنار گذاشته می‌شوم. به همین جهت ترجیح می‌دهم درست عکس چنین موضوعی را فکر کنند. به نظر تو حق ندارم؟»
— به نظر من آدم عجیبی هستی، «شری» معجون عجیبی از تظاهر و در عین حال سادگی و پاک‌گی. اگر کمی زرنک نباشی، کلاهت پس معرکه خواهد بود. تو هرگز عاشق شده‌ای، جو؟

— نه، آن نمکدان را به من بده.

— پس مواظب باش در اسریر عاشق نشوی. بلای بدی بر سر تو خواهد آمد، عزیزم. اسریراییها خطرناکترین سردان روی زمین هستند. البته در زمینه تسخیر و تصاحب زن‌ها.

بقیه ناهار آن دو به تک‌گفتار بدون سکوت مارتین که از لباس، عشاق، کیف و کفش و بیل صحبت می‌کرد، گذشت.

— خوب «دازلینگ» پس جمعه شب در «ال سوروکو» همدیگر را خواهیم دید. می‌دانی، نیویورک خیلی کوچک است و هیچکس را راه رهایی از آن نیست. همه همدیگر را در این رستوران می‌بینند. خوب حتماً می‌آیی؟
— خیلی خوب، خواهم آمد.

— عالی است. الآن به بیل تلفن می‌کنم و موضوع را اطلاع می‌دهم. راستی فکری به خاطر من رسید. چرا به جای هتل در خانه من نمی‌مانی؟ اتاق شوهر سابقم خالی است. از خانه خوشتر خواهد آمد. در دهکده «گرینویچ» واقع شده است. بیل می‌گوید کلمه دهکده به عنوان محله را با اروپایی‌ها به خاطری احترامی و ناسپاسی ساخته‌ایم. خوب، می‌آیی؟

— نمی‌دانم، مارتین. باید در باره‌اش فکر کنم. من بیش از حد به تنها زندگی کردن عادت کرده‌ام.

— احتیاج به فکر کردن نیست. شبیه منتظرت هستم. وای، خدا یا چقدر فکر هم‌خانه شدن با یک دختر با کمره مرا به هیجان می‌آورد! با کمره‌ای که کار هم می‌کند. می‌دانی، آدم‌هایی که کار می‌کنند در نظر من نسل ناشناخته‌ای هستند. البته به استثنای بیل. راستی فراموش کرده‌ام در باره فرانچسکو با بیل صحبت کنم. راست است که تو هرگز عاشق نشده‌ای، حتی عاشق فرانچسکو؟
— مارتین، من باید بروم.

مارتین و جو در حالی که در فضا یکدیگر را می‌بوسیدند، از هم جدا شدند. احساس ناراحت‌کننده و جدیدی بر وجود جوانا رخنه افکنده بود. دفتر

«گومز» در فاصله نسبتاً دوری قرار داشت و جوانا در تمام طول مدتی که در تاکسی نشسته بود، یکی از جملات مارتین را در ذهنش بررسی می‌کرد. «راستی تو هیچ وقت عاشق نشده‌ای؟ حتی عاشق فرانچسکو؟»

بله، وقتی خوب فکر می‌کرد، می‌دید که عاشق شده است. هنوز هم این عشق در خونس جریان داشت، ولی نه عاشق فرانچسکو. او ریچارد را دوست می‌داشت، و ریچارد سرده بود. و حالا جو پشت اتاق گومز، تهیه‌کننده اسریرایی، قرار داشت. به او می‌خندید. بینی بزرگ و چشمانی ریزش را نظاره می‌کرد و به صدای پر خاشاکش گوش می‌داد.

— جوی عزیز، این اتاق و این هم منشی شماست. دل‌م می‌خواهد کاملاً راحت باشید. از این به بعد در اینجا کار خواهید کرد.

— اما، آقای گومز...

— اما ندارد. اگر دلتان کوکا کولا یا وینسکی خواست، یخچال هم در اختیارتان است. قهوه را منشی برایتان خواهد آورد. دختر خوبی است و خوب تندنویسی می‌داند. ساعت کارش از ۹ صبح تا ۵ بعد از ظهر است، ولی شما ساعت کار مشخصی ندارید. آن بیل هم تبدیل به تخت می‌شود و خستگی ستون فقرات را برطرف می‌کند.

— اما، آقای گومز...

— اما ندارد. تا به حال راجع به موضوعات فوری صحبت کردیم. موضوع فیلم، فضای آن و خلاصه کاری که شما به خاطر آن اینجا هستید بهیچ وجه کار ساده‌ای نیست. آن پیرمرد به بهانه اینکه یک مسافرت تفریحی به شما هدیه داده است، وظیفه سنگینی را بر دوشتان گذاشته است. نیویورک را در یک روز نمی‌توان شناخت و درک کرد. ساختن و پرداختن موضوع فیلم در چنین شرایطی حتی پشت «فیتزجرالد» سرحوم را درگور می‌لرزاند. ولی موفق خواهید شد. دیروز آخرین فیلمتان را که موضوعش در آلمان اتفاق می‌افتاد، دیدم. یک شاهکار واقعی است. البته کارگردان و هنرپیشه‌ها کار خوبی ارائه داده‌اند، ولی موضوع ابداعی شما محشر بود. شما اصلاً برای این کار ساخته شده‌اید. شکی در این باره وجود ندارد. بنابراین می‌خواهم پیشنهادی به شما بکنم. قبل از اینکه دیگران چنین پیشنهادی بدهند و شما را از دست بگیرند. او کی؟ (O.K.)
آدامس را به دهان انداخت. آرنج‌هایش را روی میز تحریر تکیه داد و گفت:
— «از دواج کرده‌اید؟»

— نه.

— از نظر عاطفی و احساسی پایبند کسی هستید؟

—نه.

—از اسیرکا خوشتان می آید؟

—بله.

—خوب، این کشور متعلق به آدمهای جوان، سالم و زنهاست و شما یک زن هستید. عالی است. با کمی شرم آداس را تف کرد. جوانا فکر کرد که آدم باسزه‌ای است. آدمی که از ملایم بودن خجالت می کشد و نمایشنامه کمدی خشن بودن را بازی می کند. آدمی که نمی تواند دروغ بگوید یا به دروغ پردازی گوش دهد.

—از پول هم که خوشتان می آید؟

—بله.

—خیلی خوب، به این سؤال آخر همیشه جواب مثبت بدهید. اینجا پول مهم است، عزیز من. پول خدای ما، ایمان ما و مذهب عالی ماست. بانکه‌های اسیرکا را نگاه کنید، عظیم و ملوکوتی هستند. به کلیسا شباهت ندارند؟ کارمندان «وال استریت» را ببینید. تمیز و منظم و سیاه. شبیه کشیشها نیستند؟ کشیش‌های ما، اینها هستند. دقت کنید همگی چطور کلمه «دلار» را تلفظ می کنند. با احترامی ستایش آمیز. بله جوانای عزیز، تا وقتی که در اسیرکا هستید، به آن سؤال آخر همیشه جواب مثبت بدهید. دلتان می خواهد در اسیرکا ماندگار شوید؟

—بله.

گومز با توجه بیشتری به جوانا خیره شد.

—خوب به لب مطلب رسیده ایم. هالیوود انسانها را پیر می کند. نویسندگان هالیوود پیر می شوند. ما تشنه موضوعات جدید و نویسندگان جدیدی که به دنبال ادبیات فاسد نشده باشند و مایه جوانی داشته باشند هستیم. پول خوبی هم می دهیم. بیشتر از هر کجای دیگر دنیا. البته می فهمم که در مقابل تهیه کننده‌ای که باشما کار می کند و دوست من هم هست، کار بسیار بدی می کنم. ولی پیرمرد دست اندر کار است و سرا خواهد بخشید. بگذارید خلاصه کنم. وقت پول است. چطور است پیرمرد را به درک واصل کنید و همین جا در اسیرکا بمانید؟ هزار و پانصد دلار در ماه، چطور است؟ هزار و پانصد دلار رقم زیادی بود. جوانا گیج و ناتوان به گومز خیره شده بود.

—زود باش «Baby» سخت نگیر. البته این اصل حقوق است و شامل اضافه کار و سخارج تو نمی شود. می توان با هم کنار آمد و به دو هزار هم رسید. برآوردن خواسته های یک زن زیبا، همیشه لذتبخش است. می دانید که شما

خیلی زیبا هستید و این موضوع قیمت شما را بالا می برد. آه، اگر سرد بودید حتی یک دلار هم بالا نمی رفتم. ولی شما زن هستید و پایم را سست می کنید. البته نه اینکه در این معامله متضرر شوم. هیچ اسیرکایی تا به حال به دنیا نیامده است که از پول خرج کردن زیاد، پشیمان شود، ولی خوب، عیبی ندارد من خواهم توانست از زیبایی و مغز شما، بهره برداری کنم. حالا منتظر جوابتان هستم.

این بار جوانا احساس ناامنی می کرد. چه جوابی باید به او می داد؟ به یاد زمانی افتاد که منقده ساده یک روزنامه گمنام بود و روزی یک تهیه کننده ایتالیایی او را به دفترش احضار کرده و از او موضوع فیلم خواسته بود. «نمی توانم آقا، من تا به حال چنین کارهایی نداشته ام»، «اشکالی ندارد، کوچولو، امتحان کنید. کاری ندارد، کمی حقیقت بینی و مقدار بیشتری سکس می خواهد. با آن تخیلی که شما دارید...»، «نمی توانم آقا، اصلا چرا چنین کاری را از من می خواهید؟» «خداوند! عجب دختر ساده ای هستید! برای اینکه موضوعی که توسط یک دختر زیبا نوشته شود، دوبرابر همان موضوعی که توسط یک پیرمرد زشت نوشته شود، ارزش دارد. در این دنیا انسان باید بلد باشد خود را بفروشد. به شامپانی نگاه کنید. در واقع شرابی است که کمی سر و صدا و کف می کند. ولی شما در هر شرابی اگر کمی نمک بریزید، همین کیفیت را پیدا می کند. ولی به شامپانی، شامپانی می گویند. درخصوصی دارد و همه آن را چیز بیشتری از شرابی که کف می کند، می دانند. امتحان کنید، کوچولو. سیصد هزار لیر برای شروع چطور است؟»

—ولی آقای گومز شما مرا خوب نمی شناسید، ممکن است در مورد من اشتباه کرده باشید.

—با این همه دلاری که پیشنهاد کرده ام، باز خیال زرنگی دارید. یا الله، جو، همدیگر را تو خطاب کنیم و وقتمان را با سیاست مآبی تلف نکنیم. خودت می دانی که من هر کجا که استعدادی در کار باشد، مثل سگها بو می کشم و پیدایش می کنم. بگو ببینم دوست داری در هالیوود باشی، یا ترجیح می دهی در نیویورک زندگی کنی؟ می بینم که چشمهایت برق می زند. پس خوب فکر کن و هرچه زودتر جوابم را بده. فعلا کارت را بکن و زیباییت را بگردش ببر. می دانی، بودن چندان مهم نیست، مهم آن است که به دیگران بفهمانی که وجود داری. غم انگیز است، نه؟ خوب با کوکتیل اسروز شروع می کنیم. می دانی که به افتخار توست. لباس باید سکسی باشد. بیش از این سفارش نمی کنم.

—حتماً، ولی من هم درخواستی دارم.

—بگو!

—آن دختر، آن منشی... من عادت ندارم در دفتر کار کنم و منشی هم اصلاً لازم ندارم. در این دو ماه کاو نوشتنی زیادی ندارم. فقط باید این طرف و آن طرف بروم، کمی مطالعه کنم و یادداشت بردارم. آن دخترک عینکی عذابم می دهد. در اتاق خودم راحتتر هستم.

—عیبی ندارد، ولی دفتر و منشی را آماده نگاه خواهیم داشت تا اگر عقیدات عوض شد، بتوانی از آن استفاده کنی. ساعت شش یکدیگر را در «کوکتیل» خواهیم دید. موضوع دوهزار دلار در خاطرت باشد.

جوانا، سرسست او غرور، از دفتر گویز خارج شد و دوباره به دوران کودکی بازگشت. همان اوقاتی که از خود می پرسید که بهترین و سریعترین راه برای آنکه آدم سهمی شود، کدام است؟ گاهی خود را بر صحنه تئاتر و در لباس اوفلیا می دیدم. گاهی در اتاق جراحی و رویوش سفید برتن و آن طرف سرز آسمانها، شهرهایی عظیم، کشورهای ناشناخته و دنیایی که می بایست تسخیرش می کرد، سربه فلک کشیده بود. دنیایی که گویز در ازای دوهزار دلار در اختیارش می گذاشت. با دوهزار دلار در ساه، ریچارد، فکر کردن به او، آن عشق احمقانه و کود کانه، دیگر برایش چه اهمیتی داشت؟ با دوهزار دلار در ساه می توانست بدون ترس و نگرانی، تک و تنها، خود را قاطی آن جمعیت انبوه کند، با نگاهش آسمان خراشهای شیشه ای را نوازش کند و در این فکر باشد که هیچ چیز، دقیقاً هیچ چیز در این نروسیمن موعود غیر ممکن نیست. می توانست از کنار کلیسایی که از دود رنگ سیاهی به خود گرفته بود بگذرد و به ریش ضعفایی که آنجا زانو می زدند تا به درگاه خدا عز و لا به کنند، بخندد و یا تا کسی خالی را از چنگ سردی که کمی آهسته تر از او می دوید، به در آورد و به داخل آن مغازه گرانقیمت برود و لباس گرانقیمتی سفارش دهد.

جو داخل مغازه شد و بلافاصله در حلقه جمعی از زنان مختلف محاصره شد. زنان زیبا، زنان زشت، زنان جوان، زنان پیر، پاکت بدست یا بی پاکت. برای نمونه حتی یک مرد هم در میان آن جمعی که لباس می پوشیدند، درمی آوردند، دوباره می پوشیدند و خرید می کردند، دیده نمی شد: بی ملاحظه، پرخاشجو و همه با هم خواهر. بله، خواهر. این خواهران در کشوری که جوانای نوعی می توانست دوهزار دلار در ساه در آورد، چه احتیاجی به وجود سرد داشتند؟ وقت ظهر، وقتی اداره ها در فاصله ناهار از کار بند خالی می شد، مردهای شلوار پوش با حالتی زار به پیاده روها می ریختند تا کمی نفس تازه کنند و یا خسته و کوفته روی نیمکت کنار خیابان ولو می شدند تا انرژی از دست رفته را بازیابند. ولی زنهای باریه های پراز اکسیژن و تنی خستگی ناپذیر، راهی مغازه های خالی از

هوا می شدند. اگر در مقابل مغازه ای متوقف می شدی، صدای قدمهایشان را می شنیدی که همچون سم گاو، بر روی اسفالت، کوبیده می شود. بعد صدا شدیدتر، و شدیدتر می شد و بالاخره گله ای را می دیدی که سیاه و خستگی ناپذیر سرش را پایین گرفته بود و هیكلش را روی تماسی وجودت و یا روی چیزهایی که می بایست می خرید، می انداخت: اگر مرد بودی از این جریان وحشت می کردی و اگر زن بودی از شادی در پوست نمی گنجیدی.

گله زنهارا با آرنج به کنار زد. سوار آسانسوری شد که توسط یک زن هدایت می شد. زن او را همراه گله دیگری از زنان، به طبقه هفتم، محلی که پراز زنان دیگر بود، حواله کرد. در سالنهایی که در آن هزاران هزار لباس زنانه، همه شبیه به هم و از نظر رنگ و اندازه همه طبقه بندی شده آویزان کرده بودند، به گردش پرداخت. بعد همچون کشیش پرهیزگاری که سندهای شدید افسار خواسته های جسمانی اش را محکم چسبیده بود و یکباره در میان انبوهی از بدنهای مختلف قرار گرفته بود، و خواسته های هر دقیقه فروتنی می گرفت، خود را روی لباسها انداخت. لباسها را نوازش می کرد، محکم درمشت می فشرد. آنها را از سم گاوهایی که به نوبه خود مشغول نوازش و فشردن لباسها بودند، می قاپید، دوباره گاوها لباسها را از دست او می قاپیدند: نشانه ای از سکس و بی حیایی در تمام این جریان وجود داشت. لباس قرمز؟ نه. آبی؟ نه. سفید؟ نه. طلایی؟ بله! یک لباس طلایی به افتخار دوهزار دلاری که در ماه بدست می آورد، فروشنده با حالتی کسالت بار رو به او کرد و در حالی که ردیف لباسهای طلایی را نشان می داد، گفت: «چه اندازه ای؟»

—سایز دوازده.

—از این طرف خواهش می کنم. و او را به طرف سوراخی که با آئینه محاصره شده بود، راهنمایی کرد. جوانا با اشتیاقی سوزان لباس را برتن کرد. در آئینه های اطراف تصویر صفی از زنان طلایی پوش منعکس شد. هر کدام عین دیگری، هر کدام کوچکتر از دیگری، کوچکتر، باز هم کوچکتر تا آن انتها که دیگر نه صورتی وجود داشت نه بازوانی و نه پاهایی. از آخرین زن فقط یک قطره طلایی باقی مانده بود: سرد و طلایی.

جوانا گفت: «همین را برمی دارم.»

لباس فقط بیست و شش دلار و نود و نه سنت قیمت داشت. البته بدون مخارج مربوط به تغییرات اضافی. ولی کاسلا اندازه بود و احتیاجی به هیچ گونه تغییر و تحول نداشت.

به محض اینکه بالباس طلایی وارد سالن کوکتیل شد، ترس عجیبی بر دلش چنگ انداخت: احساس می کرد به زودی اتفاقی غیر منطقی و اجتنابناپذیر رخ خواهد داد، یا دشمنی ناپیدا در آن دوروبر نظاره اش می کند. نگاه نگرانش را متوجه اطراف کرد ولی هیچ چیز که چنین احساسی را توجیه کند، نیافت. کوکتیل شبیه سایر میهمانیهای کوکتیل بود و مردم به افتخار او آنجا جمع شده بودند. وحشتزده خود را به بازوی گوسز آویخت و گوسز آن حرکت را حمل بر خجالتی بودن او کرد.

—یا الله، یا الله، اینها فقط یک مشت آدم احمق هستند و توقفت باید به آنها نشان دهی که وجود داری.

بعد جوانا را به میان مردم برد و برای همه تعریف کرد که او چه کسی است، از کجا آمده است و چکار می کند.

مردم در دسته های کوچک دور هم جمع شده بودند و هر کدام گیلای پر از ویسکی به دست داشتند. وقتی جوانا نزدیک آنها می شد، گیلای ویسکی از دست راست به دست چپ نقل مکان می کرد و مکالمه ای بدون معنا، پر از لیخندهای بی معنا و تعارفات متظاهرانه، آغاز می شد. ندرتاً کسی مکالمه را فراتر از تعارفات معموله، یا صحبتی درباره وضع هوا، می کشاند.

—هادیودو؟ (خوشوقتم)

—خوشوقتم.

—شما ایتالیایی هستید؟

—بله، ایتالیایی هستم.

—ایتالیا کشور قشنگی است.

—متشکرم.

—خوشوقتم.

—خوشوقتم.

—امروز عجب هوای خوبی است.

—بله، روز قشنگی است.

—از نیویورک خوشتان می آید؟

—بله، از نیویورک خوشم می آید.

—هادیودو؟

—هادیودو؟

به نظر نمی رسید که کسی به لباس طلایی جوانا توجه داشته باشد. مثل آنکه پوشیدن لباس طلایی موضوعی کاملاً عادی به نظر می رسید. هیچکس به هیچکس نبود. کسی به چیزی توجه نداشت: در گوشه ای میهمان مستی بطری ویسکی را به طرف شلوارش نگاه داشته بود. قطرات ویسکی بآرایی روی پاهایش می ریخت و بعد به طرز غم انگیزی به طرف زمین سرازیر می شد. سایرین سر جای شان ایستاده بودند و سرد را تماشا می کردند. احساس وحشت جوانا هر لحظه فزونی می یافت. وحشتی بدون دلیل، بی منطق، ترس زانوانش را خم می کرد و مغزش را فلج می ساخت. رنگ صورتش سفید شده بود.

—«Baby»، کوچولو، حالت خوب نیست؟

—چیزی نیست، آقای گوسز، کمی خسته هستم.

—مشروب می خواهی، Baby؟

—نه، متشکرم.

—پس حرف بزن. همکاری داشته باش. اینها از زسانی که کریستف کلمب از کشتی پیاده شد، به خواب فرو رفته اند. تو باید بیدارشان کنی، بیا، باید با این تهیه کننده آشنا شوی.

—هادیودو؟

—هادیودو؟

تهیه کننده سرد جوانی بود که از شکار در «کنیا» بازگشته بود. سؤالاتی کلی درباره نویسنده گی جوانا مطرح کرد. و بعد تعریف کرد که در کنیا به شیری شلیک کرده، ولی شیر از سردن سر باز زده است. جوانا ناراحت و کسل به حرفهایش گوش می داد، به اطراف نگاه می کرد و وحشتش هر دم بیشتر می شد.

—Baby، حالت بهتر شد؟

—متشکرم، بهتر هستم.

—حالا باید آقای هولتز را به تو معرفی کنم. آقای هولتز همان کسی است که دوهزار دلار در ماه را به تو پرداخت می کند.

—بسیار خوب.

—سعی کن شاد و مهربان باشی. نمی دانم اسب چه بلایی بر سرت آمده است. یک «جوک» برایش تعریف کن عاشق «جوک» است.

—بسیار خوب.

به آقای هولتز که چاق و قرمز بود و لیوان مشروب را به این امید که

به زمین نرفتند با دو دست در مشت می فشرد، نزدیک شدند.
 - هولتز، سیهامانی را که جشن امروز به خاطرش بر پا شده است، معرفی می کنم: این کشف تازه من است. نواظب باش او را از دست ندهی. دست چپ آقای هولتز از گیللاس مشروب جدا شد و به سچ جوانا چسبید. متوجه بود که این تکیه گاه محکمتر از لیوان مشروب است.
 - دختر خوشگلی است. چطور است او را امتحان کنیم؟
 - نه هولتز، جو که نمی خواهد هنر پیشه سینما شود. او نویسنده همان فیلمی است که تو از آن، آنهمه تعریف کردی.
 - عجب، شما هستید؟

آقای هولتز برفشار دست خود بر روی سچ جوانا افزود. جوانا دوباره وجود دشمنی ناپیدا را در اطرافش حس کرد و نگاه وحشتزده اش را متوجه نقطه دیگری کرد.
 - گوسز، این بهترین شکاری است که تا به حال برایم آورده ای. برایش بنشی و دفتر گرفته ای؟ باید هر چه می خواهد برایش فراهم کرد.
 بعد رو به جوانا کرد و گفت: «ببخشید میس «استعداد». اسم کوچک شما را فراموش کرده ام. اسمتان چیست؟»

- جو

- جو آن؟

جوانا با خشکی جواب داد: «جوانا، نه، جو.»
 سایه اسرار آسبز دشمن ناپیدا، هر دقیقه قابل لمس تر می شد. اوقات جوانا حالا تلخ و دستهایش همچون یخ سرد بود.
 - جو که اسم سرد است!

- نخیر، اسم زن است.

گوسز در گوش جوانا چنین زمزمه کرد: «Baby» از تو خواهش کرده بودم که سهربان باشی.

- خواهش می کنم، گوسز، از اینجا برویم.

- Baby سگر دیوانه شده ای؟

- از اینجا برویم!

- یواش تر صحبت کن. هولتز صدایت را می شنود.

آقای هولتز به آراسی می خندید و توجهی به حرفهای آن دو نداشت.

- شرط می بندم که جو از رم یک «جوک» دست اول برایم آورده

است.

- یا الله، جو، برایش یک «جوک» تعریف کن.
 جوانا دندانهایش را به هم فشرد و گفت: «داستان آن سردک ناپلی را شنیده اید؟»

- نه، نه.

- خوب، سردی از اهالی ناپل بیکار و بیچاره در آفتاب نشسته بود و استراحت می کرد. سرد ثروتمندی از کنارش می گذشت. از او پرسید: «چرا به جای کار کردن، زیر آفتاب نشسته ای؟»

آقای هولتز سچ جوانا را رها کرد و قهقهه خندید.

- سرد ناپلی به جای جواب پرسید: «تو چرا به جای اینکه در آفتاب دراز بکشی، کار می کنی؟» و سرد ثروتمند جواب داد: «برای اینکه پولهایم را جمع کنم و وقتی که پیر شدم، در آفتاب دراز بکشم.»

هولتز دوباره سچ جوانا را محکم چسبیده و قهقهه هایش شدیدتر شد.

- آنوقت سرد ناپلی گفت: «خوب، من که از همین حالا در آفتاب دراز کشیده ام!»

- هاه، هاه، هاه!

آقای هولتز می خندید و جوانا می اندیشید که غیب آدم احمقی است. یکباره در ته سابلن نگاهش به یک جفت چشم آشنا و غمزده و صورتی استخوانی، مثل آنهایی که از گرسنگی رنج می کشند، با سوهایی قرمز، افتاد.

بلافاصله نگاهش را متوجه آقای هولتز کرد. دوباره سرش را بلند کرد. سری با سوهایی قرمز هنوز در ته سابلن دیده می شد. جوانا همچون سنگ سرش را پایین آورد. سر با سوهایی قرمز رنگ هنوز همانجا بود. سرش را پایین آورد. مدتی سپری شد تا متوجه شود که مات و متحیر ایستادن نتیجه ای ندارد و باید به آن سمت بدود. آقای هولتز مچش را محکم چسبیده بود و مانع از دویدنش می شد.

سعی کرد دستش را آزاد کند. موفق نشد. سعی کرد آن سر و سوهایی قرمز را صدا کند. صدایی از گلویش خارج نمی شد. بالاخره خود را آزاد کرد و به طرف جمعیت شیرجه رفت.

جمعیت تبدیل به تیری از چوب شده بود. سیهامانان شکل تعخته چوبهایی را داشتند که خدای بازیگوش و بی توجهی در آن گوشه و کنار ریخته بود و هیچکس نمی توانست حتی یک سیلیمتر جابجاشان کند. همانجا ایستاده بودند، گیللاس به دست و لبخندشان به خشکی یک قطعه چوب بود. جلو رفتن در آن جمع همچون غرق شدن در کابوس بود؛ درست مثل وقتی که خواب می بینی

کسی قصد کشتنت را دارد، ولی وقتی که می خواهی فرار کنی، پاهایت مثل چوب خشک بی حرکت می ماند. می خواهی فریاد بکشی و کمک بخوای ولی احساس می کنی که زبانت را بریده اند.

جوانا در خلوت و سکوت فریاد کشید: «ریچارد! ریچارد!»

سر قرمز همچنان بی حرکت بود. بعد ناپدید می شد. دوباره پیدا می شد، ناپدید می شد، پیدا می شد. جوانا که با دردسندی خود را به جلو می کشید، حداقل شش بار ظاهر شدن و بعد ناپدید شدن آن سر قرمز را دید و بالاخره وقتی که به آخر سالن رسید، او دیگر در آنجا نبود.

—Baby، دنبال کسی می گردی؟

این صدای گوسز بود. جوانا خود را جمع و جور کرد و گفت: «نه، فکر می کردم چهره آشنایی دیده ام. احتمالاً اشتباه کرده ام. شاید مشروب زیاد نوشیده ام.»

—حتی یک قطره آب هم ننوشیده ای.

—قبلاً مشروب خورده بودم.

—هیچ چیز مثل ویسکی دید را سخت نمی کند. می توانم کمکت کنم؟

—نه، آنچه دیدم فقط یک شبیح بود.

—این شبیح اسمی هم دارد؟

—نه، یادم نمی آید.

—خوب، پس می توانیم برویم. بخصوص که هولتز هم از حال رفته است.

جوانا ناگهان سرش را بلند کرد و پرسید: «لیستی از میهمانان امشب

وجود دارد؟»

—خیر، گاهی دعوت به وسیله تلفن انجام می شود. گاهی میهمانان به طور اتفاقی و بدون آنکه بدانند میهمانی برای چه برگزار شده است، به میهمانی می آیند. غصه نخور، Baby، دنیا کوچک است و نیویورک از دنیا هم کوچکتر است. اگر کسی را گم کرده ای، و قرار است پیدایش کنی، پیدا می کنی. در رگهای من خون اسپانیولی جریان دارد. من به اشتباه عقیده مند.

—گوسز، من کسی را گم نکرده ام.

—چه بهتر!

—می خواهی تا هتل همراهیت کنم؟

—نه، متشکرم. کمی پیاده روی می کنم.

—خوب، خدا حافظ. کارهایت را فراموش نکنی.

—خدا حافظ، گوسز، مطمئن باش.

جوانا در فکر کار نبود. به ریچارد فکر می کرد. با نگاهی از رهگذران پرس و جو می نمود. به دنبال ریچارد می گشت و خیال می کرد که چهره او را در هر رهگذری می بیند. به نظرش رسید چهره ریچارد را در صورت سردی که مشغول خریدن روزنامه «پرالذ» بود، شناخته است. بعد همین توهم در مورد سردی که در تاکسی مشغول سوت زدن بود، به وجود آمد و بالاخره در مورد سردی که پشتش را به او کرده بود و وقتی جوانا به او نزدیک شده بود، داد زده بود: «خوشگله می آیی؟» جوانا همچنان به جستجو ادامه می داد و ناآیدانه با خود تکرار می کرد که چقدر تمام این ماجرا مسخره و احمقانه است، اگر حقیقتاً سردی که او در کوکتیل دیده بود، ریچارد می بود، خودش به طرف جوانا می دوید. اصلاً سگر ریچارد نمرده بود؟ ولی ریچارد قادر نبود او را بشناسد. آن زمانها او دختر بچه ای بیش نبود و قیافه فعلی را نداشت. اما هر کس در آن مجلس می دانست که میهمانی به افتخار چه کسی است. اسم و شهرت او که عوض نشده بود. ولی گوسز گفته بود که خیلی از میهمانان بدون آنکه اطلاعی داشته باشند که کوکتیل به چه مناسبت و به افتخار چه کسی برپا شده است، در آن شرکت می کنند. باید به جستجویش ادامه می داد. حداقل برای اینکه خود را از شر یک کابوس وحشتناک نجات بخشد. چطور می توانست او را پیدا کند؟ معلوم است: با تلفن. همه اسریکاییها یک تلفن دارند. وارد یک تریا شد. اتاقک تلفنهای عمومی همه پر بود. به تریای دیگری رفت. سردی درست چند لحظه قبل از او خود را به داخل یک اتاقک خالی تلفن انداخت. به پیشخوان بار تکیه داد. یک کوکا کولا خواست و منتظر ماند تا مردک از اتاقک تلفن خارج شود. مرد از صحبت کردن باز نمی ایستاد. منتظر ماند. مرد خارج شد. او خود را به داخل اتاقک انداخت. دنبال راهنمای تلفن گشت. عجب راهنمایی! شش جلد بود. یکی را شانشی باز کرد. راهنمای تلفن افراد حرفه ای بود. راستی ریچارد چکاره بود؟ پیانو می نواخت. خودش نگفته بود که دلش می خواهد پیانیست شود؟ پیانیست را به انگلیسی چه می گویند؟ عجب احمقی! بهتر است به دنبال حرف «B» که «بلین» به آن شروع می شد، بگردد. این هم حرف B.

هفت صفحه راهنما پر بود از نامهایی که با حرف B شروع می شد. خدایا، چطور می توان سوجودی را از میان کیلوها کاغذ چاپی پیدا کرد؟ هیچ اسمی که با B شروع شود و مثل کلمه «Beline» با «e» ختم شود، پیدا نکرد. انگشتش روی اسم «Belin» که فاقد «e» آخر بود، متوقف شد. شاید «بلین» را همین طور می نویسند. با دستی سوزان شماره «لورنس بلین» را که

می‌توانست مثلاً پدر ریچارد باشد، گرفت. از آن سوی سیم صدایی عصبی جواب داد: «خیر، خیر، در اینجا هیچکس به اسم ریچارد نداریم.»
در حالی که رنگ صورتش سرخ شده بود، گوشی تلفن را به زمین گذاشت. غرغر کنان گفت: «اصلاً چرا ریچارد باید وجود می‌داشت؟ ریچارد که مرده بود.» دوباره به طرف دفترچه‌های راهنمای تلفن بازگشت. بهتر نبود به جوزف تلفن می‌زد؟ «جوزف اورول؟» بی‌فایده بود. جوزف گفته بود که در تگزاس اقامت دارد. دفترچه راهنما را رها کرد و به طرف هتل به راه افتاد. شدیداً خسته و غصبانی بود. برای چه به دنبال این توهمات می‌دوید؟ دردی که به ریچارد ارتباط داشت، از سالها پیش تسکین پیدا کرده و سردانی که پس از او شناخته بود، دلیل براین مدعا بودند که وفادار ماندن به یک خاطره اسکان‌پذیر نیست، باید خودش را کنترل می‌کرد. نمی‌بایست بگذارد که نیروی خفیلش او را از آنچه به خاطر آن به نیویورک آمده بود، باز دارد. باید دنبال کارش را می‌گرفت. ولی زانوانش از درد می‌لرزیدند و سرش هم شروع به درد گرفتن کرده بود. حداقل اگر می‌توانست کمی باگوسز یا مارتین درد دل کند.

دو شب اول، خواب به چشمانش راه نیافت. شب سوم تا دیر وقت با کارگردان جوانی که برای شکار به کنیا رفته بود، بیرون رفت و وقتی که از او خداحافظی کرد، آنچنان خوش گذرانیده بود که به نظرش رسید از چنگال یک بیماری اسرار آمیز نجات یافته است. با خود چنین عهد کرد که از این پس خود را گرفتار احساسات شاعرانه و توهمات نکند و به کار و زندگیش بپردازد. بهتر بود که به مارتین تلفن می‌زد و به او می‌گفت که به رستوران «ال ماروکو» نخواهد آمد. همین کار را هم کرد. مارتین داد و فریاد و اعتراض عجیبی به راه انداخت و دست آخر از او خواهش کرد که حداقل در ساعت نه شب در رستوران «پتر» واقع در خیابان پنجاه و هفتم به او بییوندد. التماس کنان می‌گفت: «خواهش می‌کنم، عزیزم، بیل یکی از دوستانش را که در واقع باعث مزاحمت ماست همراه می‌آورد و تو باید مرا از شر این سردک خلاص کنی.»

در تصمیم جوانا کوچکترین خللی وارد نیامد. ساعت نه شب شام مختصری خورد و به رختخواب رفت تا درباره عقل و روایت، استقلال و آن موضوع غیر قابل بحث که این خود ما هستیم که سرنوشتان را می‌سازیم، به تفکر بپردازد. احساس سرما می‌کرد. عجیب بود. آخرین ماه تابستان (سپتامبر) سپری نشده بود و با این وجود هوا سرد بود. بعد با احتیاط تمام دستش را از زیر ملافه بیرون کشید و سعی کرد بفهمد سردش است یا دچار

تب و درد شده است. صدای نابهنجاری متوجهش کرد که پیشخدمت، درجه تهویه مطبوع را بیش از حد بالا برده است. آهسته از جای برخاست و دنبال کلید گشت تا آن را خاموش کند. موفق نشد. دوباره به داخل رختخواب رفت تا از تلفن کمک بگیرد. تلفن ساپین کتاب مقدس و بیوگرافی آقای «شرایتون»، مؤسس هتل‌های شرایتون، قرار داشت مثل سایر تلفن‌ها از عدد صفر تا نه روی آن نوشته شده بود و بعد کنار آن اعداد، شماره‌هایی که مشتریان آقای «شرایتون» باید به نسبت مسئله مورد احتیاجشان می‌گرفتند: شماره باربر، مستخدم، واکسی، دفتر پست، دفتر مدیر، دفتر دربان، شماره تلفن‌های داخلی و شماره تلفن‌های بین‌المللی. ولی جوانا شماره‌ای برای گفتن این موضوع که به شدت سردش است، پیدا نکرد و کلید تهویه مطبوع را هم نمی‌توانست پیدا کند.

در حالی که از سرما می‌لرزید، کمی تحمل کرد، بعد شماره تلفنچی را گرفت و گفت که سردش است. تلفنچی جواب داد که این موضوع مربوط به کار او نمی‌شود. بعد شماره باربر، مستخدم، دفتر پست و دربان و مدیر و معاون مدیر را گرفت و همه جواب دادند که کار ارتباطی به آنها ندارد. با عصبانیت گوشی را روی تلفن گذاشت. به سراغ بیوگرافی آقای شرایتون رفت تا ببیند کلید تهویه مطبوع اتاق را کجا کار گذاشته‌اند. بیوگرافی فقط از لیاقت و شجاعت سردی که فقط با داشتن پنجاه سنت پول توانسته بود معظم‌ترین و بهترین هتل‌های دنیا را بسازد، صحبت می‌کرد. بیوگرافی شرایتون را به زمین گذاشت و کتاب مقدس را در دست گرفت. ولی در کتاب مقدس هم نوشته نشده بود که کلید برق کجاست و وقتی سردمان است چه کسی را باید خبر کنیم، دوباره از جایش برخاست. پالتو و هرچه لباس گرم داشت، درست مثل همان زمانهایی که بچه بود و فقط یک بخاری کوچک خانه‌شان را گرم می‌کرد، بروی تختخوابش انداخت و داخل تختخواب شد. ولی دیگر خوابش نمی‌برد. لباس پوشید، توالت کرد و فکر کرد که با نوشیدن یک گیلان کنیاک در بار شرایتون خود را گرم کند.
— یک کنیاک دوپل، لطفاً.

متصدی بار بی حرکت نگاهش کرد و با صدای سردی گفت:

«No ladies alone in the bar»

— یک کنیاک دوپل، خواهش می‌کنم.

متصدی بار همچنان بی حرکت بود. یکی از مشتریان بار دخالت کرد و خطاب به جوانا گفت: «خانمهای تنها را در بار نمی‌پذیرند. شما امریکایی نیستید، درست است؟»

— نه، ولی به هر حال یک گیلان کنیاک می‌خواهم.
اجازه بدهید خودم یک گیلان برایتان سفارش دهم. مردک باگفتن
این جمله، جلوتر رفت و نگاهش را به یقه بازلباس جوانا دوخت.
— غلط می‌کنی!

جوانا این جمله را تقریباً فریاد زنان ادا کرد و به خیابان رفت.
— تا کسی!

تا کسی نگه داشت و جوانا در حالی که در را محکم می‌کوفت، سوار
آن شد.

— رستوران «پتر» در خیابان پنجاه و هفتم.

به رستوران پتر رسیدند. در آن لحظه جوانا احساس کرد دلش می‌خواهد
به راننده تا کسی بگوید به عقب برگردد، بگوید که اشتباه کرده است و
ترجیح می‌دهد که سر به تن سارتین، دوستش بیل، و دوست سزاحمی که بیل
همراه خود آورده است، نباشد! ولی پول تا کسی را پرداخت، از پله‌های
رستوران به طرف پایین سرازیر شد. به خود گفت عیبی ندارد. ده دقیقه در آنجا
خواهد ماند، یک گیلان کنیاک سفارش خواهد داد و در عین حال سارتین
را خوشحال خواهد کرد. در را باز کرد و به جلو رفت. رستوران کوچک و شلوغی
بود با میزهای سرسبز و شکوه بعضی از رستورانهای انگلیسی. سارتین را دید
که سیگاری بر لب دارد و سمت راست و چپش دو نفر مرد قرار گرفته‌اند. جوانا
نگاهی سطحی به آن دو انداخت.

— بدجنس، بالاخره آمدی؟ وای که چقدر خوشحالم. بعد سارتین مراسم
معرفی را انجام داد.

— جو، این بیل است. بیل، این جو است.

بیل از جای برخاست و دست جو را محکم فشرد.

— جو، این دوستم دیک است. دیک با جو آشنا شو.

دیک از صندلی بلند شد و جوانا دستش را به طرف فضا یا به سمت
«ریچارد بلین» دراز کرد.

فصل چهارم

جوانا حالت آدم میجنونی را داشت که به کمک ارواح و مقدسین به دنبال چیزی
می‌گردد و هر قدر جستجویش بیفایده‌تر می‌نماید، میجنون‌تر می‌شود، ولی هنگامی
که بالاخره آن شیی را به دست می‌آورد، به آرامش مطلق دست می‌یابد و
تقریباً از آن همه دیوانگی که کرده است شرم‌منده می‌شود. جوانا حالا با همین
حالت به سردی که در ایام نوجوانی و نیز روزهای اخیر اقامتش در نیویورک
باعث رنج و عذاب او شده بود، نگاه می‌کرد.

در خود هیچگونه احساس شادی یا تعجب یا رضایت نمی‌یافت. فقط
با خود می‌گفت: «پس این جوزف بود که کشته شده بود. عجب! ریچارد چقدر
عوض شده است.»

در پنهانی‌ترین گوشه‌های حافظه‌اش خطوط مشخص چهره او را پیدا کرد
و بعد به نظرش رسید که در مقابل آدم جدیدی قرار گرفته است. گونه‌هایش هنوز
فرو رفته می‌نمود ولی حالا در کنار فرو رفتگی شبیری نیز دیده می‌شد. دهانش
دیگر رنگ غم نداشت و حالتی حاکی از بی‌زاری در آن به چشم می‌خورد.
بدنش لاغرتر از گذشته می‌نمود و فقط حالت گیجی نگاهش تغییرناپذیر باقی مانده
بود. رنگ آبی چشمهای ریچارد را خوب به خاطر می‌آورد.

ریچارد در حالی که دستی را که به طرف او دراز شده بود، می‌فشرد،
گفت: «هالو، جو.»

کاسلا معلوم بود که جوانا را نشناخته است. بیل پیش را در میان
دندانها گذاشت. سارتین دهانش را به شنیدن صدای جوانا از تعجب باز کرد.

— ریچارد، سرا نمی‌شناسی؟

ریچارد بی‌حرکت باقی ماند. بیل دهانش را باز کرد و حلقه دودی را
به خارج فرستاد. سارتین هیجانزده دستهایش را بر هم کوفت و گفت: «عجیب
است، عجیب است! این دو یکدیگر را می‌شناسند.»

— اسم تو ریچارد بلین است، درست است؟

— بله، اسمم ریچارد بلین است.

سکوتی طولانی حکمفرما شد.

— ریچارد، من جوانا هستم.

باز هم سکوت. صورت ریچارد را حالتی از تردید فرا گرفته بود. جوانا آب دهانش را فرو برد و گفت: «زمان جنگ... با جوزف اورول.»
ریچارد ناگهان از جای جست. گویی باشنیدن اسم جوزف، سوزنی در بدنش فرو کرده اند. بعد به طرف بیل برگشت و باز به جوانا خیره شد.
— من بزرگ شده ام، ریچارد.

ریچارد دوباره به بیل نگاه کرد و این بار فریاد زد: «جوانای کوچولو!»
و جوانا یکباره متوجه شد که صورتش روی یقه کت ریچارد قرار گرفته است. بوی تند اود کلن به ششاش رسید. احساس کرد دو بازوی استخوانی، او را سخت در آغوش می فشارند. خونسرد و بدون هیجان، صدایی را که حالا گاهی شبیه به آواز می شد باز شناخت.

— غیر ممکن است، جداً غیر ممکن است. اگر در خیابان تو را می دیدم حتماً نمی توانستم تو را بشناسم. تو یک زن شده ای.

— بیست و شش سالم است.

— من سی و چهار سال.

ریچارد اول یک دست و بعد دست دیگر جوانا را در دست گرفت و محکم فشار داد. بعد او را در صندلی کنار خود نشاند.

— جوانا، تو در نیویورک چه می کنی؟

— کار می کنم. در کار فیلم هستم.

— با کی؟

— با سردی به اسم گومز.

— گومز؟ او را می شناسم.

و این بار جوانا به طرف مارتین برگشت. مارتین هیچ چیز از ماجرا نفهمیده بود. گفت: «عزیزانم، از اینکه شما با هم آشنا درآمدید، خوشحالم ولی از اینجا ماندن خسته شده ام. دلم می خواهد به «ال ماروکو» بروم و کمی برقصم. شما هم این واقعه را در «ال ماروکو» جشن بگیرید. بیل، درست می گویم؟»

بیل حرف مارتین را تصدیق کرد. از جای برخاست و کت پوست مارتین را بر روی شانه های لختش انداخت بعد نگاه پرسشگرش را متوجه ریچارد و جوانا کرد.

ریچارد و جوانا جوابی ندادند.

مارتین چنین غرید: «زود باشید، بچه ها!»

ریچارد و جوانا جوابی ندادند.

مارتین چنین غرید: «می خواهم از اینجا بروم.»

ریچارد و جوانا جوابی ندادند.

مارتین چنین گفت: «او کی. هر کاری دلتان می خواهد بکنید، شما را بعداً در «ال ماروکو» خواهیم دید. بیل در سکوت به دنبال او به راه افتاد.

جوانا و ریچارد با ناراحتی به هم نگاه کردند.

— ریچارد، تو در کوکتیل آقای هولتز نبودی؟

— چرا، یکی از دوستان مرا با خود به آنجا برد و من اصلاً نمی دانستم آنجا چه خبر است. خیلی زود، هم مجلس را ترک کردم. چطور مگر؟
— من تو را آنجا دیدم.

— یا حضرت مسیح! کجا بودی؟

— آن مجلس به افتخار من برپا شده بود.

— یا حضرت مسیح! می خواهی بگویی تو همان دختری هستی که آن لباس وحشتناک طلایی را برتن کرده بودی؟ یا حضرت مسیح! این تو بودی؟
یا حضرت مسیح! چرا صدایم نکردی؟

— تو آخر سالن بودی. وقتی که به آن نقطه رسیدم، تو آنجا نبودی. فکر کردم تو یک شیخ هستی. فکر می کردم تو مرده ای. می دانی؟

— من؟ این جوزف بود که خود را به کشتن داد. می خواست فرار کند و به یک دسته از پارتیزانها پیوندد. برای همین هم سرد. من وقتی که از سرز گذشتم، برای شما پیاسی فرستادم. پیام به شما نرسید؟

— چرا، ولی عوضی. گاهی چنین اتفاقاتی روی می دهد.

— تو راستی همه آن جزئیات را به خاطر داری؟ حقیقتاً من در یادش باقی مانده بودم؟

— معلوم است. حتی سعی کردم بعد از آن میهمانی به تو تلفن کنم، ولی امت را در دفترچه راهنمای تلفن پیدا نکردم.

ریچارد با نشانه ای از دردمندی خندید.

— سی دانی، در آن دفترچه سه هزار و صد و شانزده اسم «اسمیت»، دو هزار و چهار صد و چهل و چهار اسم «ویلیامز»، و دو هزار و هشتصد و سی و پنج اسم «براون» نوشته شده است. ولی حتی یک اسم «بلین» در آن نوشته نشده. همین موضوع مرا از سایر اسمیکایبها متمایز می کند. فکر نمی کنی؟ من تحت حمایت اسم مادرم هستم. قبض تلفن را «مسی» می پردازد. زود باش شماره تلفنم را یادداشت کن.

جوانا با حرکتی ماشین وار شماره را یادداشت کرد. به تدریج عجیب

بودن آن دیدار و اجتناب ناپذیری اش در ذهن او رنگ می گرفت و وحشت غریبی بردش چنگ می انداخت.

— ریچارد، تو... تنها زندگی می کنی؟

— معلوم است، می خواستی با کی زندگی کنم؟

— تو... زن نگرفته ای؟

— سن؟! نه. تو چطور؟

— نه، تنها زندگی می کنم.

حالا وحشت، در دل جوانا، جای خود را به احساس محبت داده بود.

— سی دانی، ریچارد، همه چیز تو را خوب به یاد دارم. می گفתי دلت

می خواهد پیاپیست شوی. بالاخره دنبال این کار رفتی؟

— نه، دیگر خیلی دیر شده بود. حالا عکاس هستم. بیشتر در زمینه

مدکاری می کنم. تا به حال عکسهای مرا در مجلات «هاریز بازار» و «اسکایر» ندیده ای؟

— چه حرفها که راجع به نیویورک برایم نمی گفتی. خانه هایی که سر

به آسمان می ساینند، دستهایی که زیر شکم ستاره ها را غلغلک می دهند...

— یا حضرت مسیح، عجب حافظه ای داری! خیلی دروغ به هم بافتم.

درست است؟

— اینها دروغ نبود. سن نیویورک را همانطور دیدم که تو برایم

توصیف کرده بودی.

ریچارد چشمان تشکرآمیزش را متوجه جوانا کرد و بعد نگاهی به ساعتش انداخت.

— جوانا، خوابت می آید؟

— نه، اصلا.

— بسیار خوب. حالا ساعت ده ونیم است و من هرگز قبل از طلوع

آفتاب به خواب نمی روم. فکر می کنم که خواب وقتی را که برای زندگی کردن دارم، از من می دزدد. برویم نیویورک را پیدا کنیم.

ریچارد ناگهان وحش زده ایستاد.

— البته نمی خواهم تو را مجبور به این کار کنم. همین طوری گفتم...

شاید ترجیح می دهی به مارتین پیوندی... تو را پیش مارتین خواهم برد.

— نمی خواهم پیش مارتین بروم.

— عالی است، زنده باد!

مثل آدمهای بی نزاکت فریاد می کشید و خود را تکان می داد.

— جوانای سن! راستی مارتین تو را چه صدا می زد؟

— جو، حالا همه سرا «جو» صدا می زنند.

— عالی است! اسم قشنگی است. من هم از این به بعد تو را جو صدا

خواهم زد.

— ولی من مثل سابق ریچارد صدايت می کنم.

— بله، مثل ماسی. ماسی هم همیشه سرا ریچارد صدا می کند.

— راستی چرا تو را «دیک» صدا می زنند؟

— دیک، مخفف ریچارد است. من از آن آدمهایی هستم که باید با

اسم مخفف صدايت کنند.

— سن هم همین طور. مگر نه؟

آن شب در نیویورک باد ملایمی می وزید. طعم نمک آلود دریا،

بوی گند بزمین و گرد و خاک را می شست و می کشت: بوی ماهی تازه، شبیه

همانی که در ساحل دریا، وقتی که احساس خوشبختی می کنیم؛ به شاسمان

می رسد. چهار راهها نمایشی از رنگ قرمز و سبز و زرد بود. راننده ای که

آنها را به طرف بندر می برد، خوشحال می نمود. در بندر کشتیها پشت سرهم

به آراستی می رقصیدند و شباهت به قایقهای کوچک داشتند. جوانا هرگز

کشتیهایی به این عظمت را از نزدیک ندیده بود. کشتیها سفید بودند و

زیباتر از کشتیهای بقیه دنیا. بوی خوش خزه های دریایی، گرد و خاکشان را

می زدود. صدای «فری بوت ها» که مردم را به «استاتن آیلند» می برد، به گوش

می رسید.

— جوانا، هیچ وقت سوار «فری بوت» شده ای؟

— نه، هیچ وقت.

— زود باش، الان حرکت می کند.

و حالا «فری بوت» به حرکت در آمده بود و موجهای گرد و کفد

آلود دریا به دنبالش بود. در دریایی تیره، زیر آسمانی تیره و بدون ستاره، از

انظار دور می شد تا خود را به آخرین نقطه جزیره، «وال استریت» برساند.

— نگاه کن، «وال استریت» می لرزد. همیشه با وزیدن باد به لرز،

در می آید.

— سرنگون نمی شود؟

— نه، نمی تواند سرنگون شود. جاودانی است.

همچون دو کودک احمق، قهقهه می زدند. صورت جوانا در اثراش

موج دریا و زیر دستان ریچارد، تازه و شاداب می نمود. ریچارد سر او را به

عقب می گرداند تا بانوی عظیم آهنین را که مجسمه آزادی می نامند، تماشا کند. ریچارد سکه ای را داخل دوربین بزرگ کشتی می انداخت و بانوی آهنین، نزدیک و نزدیکتر شد. حالا خود را روی جوانا انداخته بود و جوانا تقریباً می توانست دهان، بینی، لباس سبز، و تاج سرش را لمس کند. تاجی که پرستوها به آراسی در اطرافش پرواز می کردند و یا از آنجا با بالهای باز و بدن کشیده و پنجه های در هم فرو رفته، به پرواز در می آمدند تا ناله ای را از منقار آزاد کنند. ناله به زودی با فرارسیدن موجهای کف آلود بعدی، فراموش می شد و صدای «فری بوت» دوباره به گوش می رسید که دوباره تور را به زمین برگردانده است. و باز یک تاکسی دیگر و آسانسوری که تور را به مرتفعترین برجهای عالم می رساند.

— هیچ وقت، شبها بر بالای «اسپایراستیت بیلدینگ» رفته ای؟

— نه، هرگز.

— زود باش عجله کن، آسانسور حرکت می کند.

و حالا آسانسور مثل بادی تند بالا می رفت: گوشه های پر از هوا شده بود، ولی برایت سهم نبود. دلت پایین می ریخت، ولی باز هم سهم نبود. مثل آن بود که هرگز در هیچ آسانسوری قرار نگرفته و شماره های زرد رنگی را که در سوازیات طبقات مختلف، بیستم، سی ام، چهلم، پنجاهم و شصتم، خاموش و روشن می شد، ندیده بودی.

— خداوندا، ریچارد، این آسانسور چقدر سریع می رود... هشتاد، نود، صد، صد و یک، صد و دو، صد و سه...

— سا در آسمان هستیم!

— پرواز می کنیم!

— آن تراس را زیر پایمان می بینی. یکبار یک هواپیما با آن برخورد

کرد.

— خدایا، تراس فرو نریخت؟

— نه، هواپیما فرو ریخت!

و حالا آسانسور مثل باد تندی پایین می رفت.

گوشه های پر از هوا شده بود، ولی برایت سهم نبود. دلت پایین می ریخت، ولی باز هم سهم نبود. تاکسی دیگری تو را درون نور، صدا و صورتهای مردم فرو می برد.

— ریچارد، مرا به کجا میبری؟

— به «تایمز اسکویر»

— قبلاً آنجا را دیده ام.

— نه، ندیده ای.

جوانا طبیعتاً در آن چندروز بارها «تایمز اسکویر» را دیده بود. ولی حالا به نظرش می رسید که هرگز آن را این چنین ندیده است. از لبانش خنده ای شاد و حاکی از تسلیم می تراوید. ریچارد با دست، جهنم نور را که دیوارها، پشت بامها و خیابانها را می سوزانید، و دودی را که از اسفالت بیرون می زد، نشان می داد و به آشار نقره ای که از طبقه چهارم عمارتی به پایین می ریخت تا نوعی آب معدنی را توصیه کند و آتش که در طبقه سوم می گذاخت تا سیگار مخصوصی را تبلیغ کند، اشاره می کرد. در طبقه دوم چند آدمک اسکانلندی به رقص در آمده بودند و بطری ویسکی در دست داشتند. بر دیوار عمارت «تایمز» حروفی از نشونه های سبز و آبی و بنفش سرده و زنده می شدند تا دستگیری گانگستر معروفی را خبر دهند و بعد دوباره حروف رنگین نمایش فیلمی از سرلین-مونرو را اعلام می کردند.

— بگو ببینم جو، اینجا را دوست داری؟ هان؟ دوست داری؟

— عالی است، ریچارد!

— در «تایمز اسکویر» همه چیز عالی نبود. در پیاده رو خیابان مردگدایی درحالی که پمپ آب را سخت در آغوش گرفته بود، به خواب رفته بود و جوانهای بیکاره پیکر بی حرکت لختش را به لگد می گرفتند: در پیاده رو دیگر، زنی از «ارتش نجات» سرش را که از آن روبان بزرگی بیرون زده بود، به طرف آسمان گرفته و دیوانه وار فریاد می زد: «لعنتی ها! شما خواهید مرد! خداوند شما را خواهد کشت!» مردم زمزمه می کردند: «اوه، چه ترسناک است!» در کنار در ورودی بارها، فاحشه ها خود را عرضه می کردند و مستها بالا می آوردند و انسانهای تنها فقط می گریستند. ولی آن شب، جو و ریچارد این چیزها را نمی توانستند ببینند، چون هر دو شاد و سبکبال به دوران کودکی بازگشته بودند.

— ریچارد، برایم بادام سوخته می خری؟

— اوه، بله، البته.

عطر بادامهای مخلوط شده با شکر و کره، شامه جوانا را نوازش می داد و ریچارد از این موضوع لذت می برد. هیچ بادام سوخته ای تا به حال آن قدر به دهانشان مزه نکرده بود. وقتی ریچارد بچه بود، «سامی» هرگز اجازه نمی داد که بادام سوخته بخورد. می گفت که کثیف و غیر بهداشتی است. وقتی جوانا بچه بود، سادش هرگز اجازه نمی داد که بادام سوخته بخورد. می گفت که

سنگین است و دل درد می آورد.

— ریچارد، می آیی تیراندازی کنیم؟

— O. K. ! تیراندازی می کنیم.

در آنجا می شد تیراندازی و هزاران کار دیگر کرد. می شد تیتز عجیب و غریبی را در یک شماره قلابی روزنامه تایمز چاپ زد و سرنوشت و فال خود را از ماشین کامپیوتر خواست. جو و ریچارد ساشه تفنگ را به حرکت درآوردند و هجده شمع را که ردیف روی تخته ای قرار گرفته بود نشانه گرفتند. پشت سر جوانا، پسرهای ولگرد فریاد می زدند: «یا الله، بزن، تو برنده ای!»

و ریچارد که می گفت: «از حیثیت امریکا دفاع می کنم!»

و جوانا: «و من از حیثیت اروپا!»

جوانا هفده شمع را خاموش کرد و ریچارد شانزده تائی آنها را.

— جوانا، تو از من بردی. خوشحالم!

— هفده عدد نحسی است. خوش شانس نمی آورد.

— نه، خوش یمن است، خوش شانس می آورد. «گودلاک» (خوش-

شانسی)

ریچارد یک شماره فوق العاده از روزنامه تایمز را به جوانا هدیه داد. دستور داده بود تیتز به مضمون زیر با درشت ترین حروف سمکنه روی آن چاپ کنند:

Gio, arrived in New York! Dick is very happy

(جوانا وارد نیویورک شده است! دیک خوشبخت است!)

— ریچارد، تو پرستیدنی هستی.

— هیچ وقت به پای تو نمی رسم.

آن شب در نیویورک باد سلایمی می وزید. طعم نمک آلود دریا، بوی گند بنزین و گرد و خاک را می شست و می کشت. بوی ماهی تازه، شبیه همانی که در ساحل دریا، وقتی که احساس خوشبختی می کنیم، به سشامان می رسد. و آنجا هیچ کس نبود که به آنها بگوید: «حالا دیگر بس است، بچه ها!» چهارراهها نمایی از رنگ سبز، زرد و قرمز بود. سکوت خطرناکی کیفیت هر چیزی را، نگرانی آنها و تمام شهر را کاهش می بخشید. در مقابل ویرترین رستورانی، متوقف شدند. مرغابی بسیار بزرگی که پرهایش را کنده بودند، در کنار لوله های کالباس به ابعاد یک ستون و کاهوهای که هر برگش خود ظرف بزرگی را می ماند، به خواب رفته بود. همه چیز آنچنان غنی و عظیم بود که به نظر می رسید در سیاره دیگری و مخصوص سیر کردن شکم غول سیری ناپذیری پرورش یافته است.

جوانا تعجب زده بود.

— حالا کجا می رویم؟

— به «رادیوسیتی». دلم می خواهد بزرگترین سینمای دنیا را نشانت

دهم.

مقداری بادیام زمینی خریدند و به داخل بزرگترین سینمای دنیا رفتند. کنار هم نشستند و «جان وین» را که سوار بر اسب بود، تماشا کردند.

— بادیام زمینی می خواهی؟

ریچارد پاکت بادیام زمینی و بعد دست جوانا را در دست گرفت. انگشتانشان بهم فشرده شد. انگشتان هر دو در اثر نمک بادیام زمینی ها کمی کشیف شده بود، ولی هیچکدام متوجه این موضوع نشدند.

حواسشان متوجه «جان وین» نیز که حالا از اسب پیاده شده بود و با شلیک کردن یک گلوله داشت سردی را می کشت، نبود.

از سینما خارج شدند.

ساعت رادیوسیتی دوازده و نیم شب را نشان می داد. هر دومی دانستند

که دیروقت است، هر دو خسته هستند، و دوران بچگی را پشت سر گذاشته اند

و باید از یکدیگر خداحافظی کنند.

— جو، خوابت می آید؟

— نه، خوابم نمی آید.

— د... دلت می خواهد جای دیگری برویم؟

— بله، دلم می خواهد جای دیگری بودیم.

و آخرین اشتباه «پالادیوم» یا سالن رقص سیاهپوستها، نام داشت. سیاهها

روی زمین نشسته بودند و کف دستهای صورتی رنگشان را به هم می کوفتند. مرد درشت هیکلی طبل بزرگی را می نواخت. پاهای بزرگ، شکم بزرگ و انگشتان بزرگی داشت و با انگشتانش ریتمی شدید و وحشتناک را که سیاهها به آن «تویست» می گویند، از طبل می دزدید و شاید هم با غرور و افتخاری ملتی سالم، آنرا خلق می کرد. طولی نکشید که نواختن طبل با آرنج و بعد سر ادامه یافت و صدای طبل هر لحظه فزونی گرفت. سیاهها در حالی که باسن، شانه ها و بازوان را به شدت تکان می دادند خود را به وسط پیست انداختند. یکی از آنها فریاد کشید: «Come, young lady, come!» (بیا، دختر، بیا) و دیگران دم گرفتند: «Go, young lady, Go» (برو، دختر، برو).

صد نفر سیاهپوست، دویست نفر و شاید سیصد نفر، جوانای کوچک و

سفید را احاطه کرده بودند. دست می زدند و با چشمهای درشت و دندانهای بزرگ قهقهه سر می دادند. هیجان هر لحظه فزونی می گرفت.

— بیا برقصیم، ریچارد!

— تو دیوانه ای!

Go young lady! Go!

— خواهش می کنم، ریچارد! بیا!

— آرام بگیر، جو!

Come, young lady! Come!

سیاهپوستی که بار اول چنین جمله ای را ادا کرده بود، جلوتر آمد. صدای طبل هر لحظه شدیدتر می شد. سیصد جفت چشم به جوانا خیره شده بود. چشمانی شاد و در عین حال خشم آلود. سیصد صدایی که مهربان و در عین حال خصمانه از گلو بر می خاست، او را به رفتن روی پیست تشویق می کرد. سیاهپوست کاملاً نزدیک جوانا رسیده بود. بازوانش را چسبیده بود و او را به وسط پیست می کشید.

— خانم، دلت نمی خواهد با یک سیاهپوست برقصی؟

صدای طبل کاهش یافت و سکوت تقریباً فضا را در برگرفت.

— نمی خواهی؟ هان، نمی خواهی؟

جوانا از جای برخاست. لحظه ای به دنبال ترس یا نفرت تأمل کرد و بعد یکباره خود را روی پیست انداخت و در میان تکان باسن ها، چهره های در هم رفته و بوی عرق غرق شد. صدای طبل شدیدتر می شد. سیاهان فریاد را از سر گرفته بودند و ریچارد نیز با آنان همراه شده بود. جوانا به آخرین فریاد ریچارد نیز گوش فرا داد و بعد، با سرو وضع پریشان و احساسات آشفته، خود را در کنار پسر بچه ای یافت که قلبش بخاطر او می طپید. حالا پسر بچه او را سوار تا کسی کرده بود و به طرف «واشینگتن اسکویر» می برد و طوری به او نگاه می کرد که گویی هیچ حرفی برای زدن ندارد.

به این ترتیب، جوانا برای اینکه حرفی زده باشد، گفت: «مارتین در اینجا زندگی می کند.»

— من هم سه خیابان آن طرفتر زندگی می کنم.

— برویم منزل تو یک ویسکی بنوشیم؟

— نه... نمی دانم یخ در یخچال دارم یا نه.

— البته که داری!

جو، ریچارد را به طرف خانه دو طبقه ای که دری سبز رنگ داشت هل

داد و به اتفاق به خانه ریچارد رفتند.

— ویسکی روی میز تحریر است. می روم یخ بیاورم.

— جو، ریچارد را دید که به طرف آشپزخانه حرکت می کند و در حین

راه رفتن کتش را در می آورد. پیراهن ریچارد زوی شانه های استخوانی اش گریه می کرد. جوانا احساس کرد موجی از مهر و محبتی شیرین، قلبش را زیر و زو می کند.

ویسکی را نوشیدند. جوانا به آرامی و بدون هیچگونه نیازمندی به آن و ریچارد با یک جرعه بزرگ هردو ساکت بودند. ریچارد به طرف گرام رفت و چند صفحه روی آن گذاشت، بعد کفشهایش را در آورد و خود را روی تخت خوابش انداخت. از پنجره نور نئونهای آبی رنگی که روشن و خاموش می شدند تا مشروب «چین گوردون» را تبلیغ کنند، دیده می شد. جوانا چنین اندیشید که انعکاس آبی-رنگ نور بر روی صورت ریچارد او را شبیه فرشته ای کرده است. وجه تشابه دیگرش با فرشتگان، نوعی شیرینی زنانه و موهای بلندی بود که پیشانی و گوشهایش را می پوشاند.

— عجب صفحه قشنگی است. عجب صدایی! خوش می آید؟

— کیست؟

— «فیتزجرالد.» قلب مرا تکان می دهد. در یک سال شش بار این

صفحه را خریده ام. غمگین هستی، جو؟

— نه، چرا؟

— تو چقدر کم حرف می زنی. من برعکس پر حرفی می کنم. نمی توانم

ساکت شوم. بخصوص وقتی که احساس خوشبختی می کنم. تو خوشبخت هستی، جو؟

— بله.

— من آنقدر در این لحظه احساس خوشبختی می کنم که از عظمتش

به وحشت می افتم. می پرسی وحشت از چه؟ نمی دانم. از همه چیز و از

هیچ چیز. شاید به این خاطر که احساس می کنم بیست سال دارم. یا

حضرت مسیح! نکند آژیر خطر باز مثل آن سالهای جنگ به صدا در آید. نکند

آلمانها سر برسند!

یک گیللاس دیگر ویسکی بالا انداخت. دستهایش را زیر سرش گذاشت

و به سقف خیره شد. درست مثل آن روزی که جوزف در حمام بود و جوانا به

کنارش رفته بود.

— بله، من نباید بیشتر از بیست سال داشته باشم. وقتی فکر می کنم

که شب پیش در آن کوکتیل بودم و سرسری به دختری که لباس طلایی به تن داشت، نگاه می کردم. چطور می توانستم فکر کنم این دختر همان دختر بچه ای بود که با غرولند تاخت و تازش را به من قرض داده بود. دنیا چقدر کوچک است! تو چقدر خوشگلی. باید برای من مدل عکاسی شوی. جلدی می گویم. وقتی می رقصیدی محشری به پا کرده بودی. آن سیاهها با چشمانشان تو را می خوردند. یک لحظه وقتی آن میمون بزرگ به طرفت آمد و تقاضای رقص کرد، سخت نگران شدم. بعد وحشت کردم. مدام فکر می کردم همان لحظه تو را قورت خواهند داد.

جوانا گلاس تقریباً دست نخورد: ویسکی را به کناری گذاشت و با احتیاط روی لبه تخت نشست. ریچارد مثل همان روزها دستها را زیر سر گذاشته بود و مرتباً حرف می زد. لرزهای زانوان جوانا را فرا گرفته بود. مثل همان روز شقیقه چپش به شدت شروع به زدن کرده بود. همه چیز از همان لحظه بخصوص شروع می شد که در آن روز متوقف شده بود. جوانا کمی بیشتر نزدیک ریچارد رفت و نگاهش را مستقیم به چشمانش دوخت.

— ریچارد.

— فهمیدم، خسته ات می کنم. معذرت می خواهم متوجه هستم که کمی دیر شده است. دو و نیم بعد از نصف شب است. دلت می خواهد به هتل برگردی. ولی نه، خواهش می کنم کمی صبر کن. دلت می خواهد تلویزیون ببینی. الان آن را روشن می کنم.

ریچارد باز گلاسش را از ویسکی پر کرد. این بار حالتی کاملاً عصبی داشت. دگمه تلویزیون را فشار داد. روی صفحه تلویزیون، دختری با لباس خواب، بر روی تشکی بالا و پایین می پرید.

— عجیب است، باید در این ساعت برنامه خوبی داشته باشد. ولی نه، نه، ساعت دو و نیم نیمه شب است دلت می خواهد به هتل برگردی؟ نه، صبر کن، خواهش می کنم.

جوانا مصمم چنین گفت: «ریچارد، من نمی خواهم تلویزیون ببینم. به هتل هم بر نمی گردم.»

بعد به ریچارد نزدیکتر شد و همه چیز همان طور اتفاق افتاد که باید اتفاق می افتاد: در حالی که دختری در لباس خواب برای تشک مخصوصی تبلیغ می کرد، «فیتزجرالد» آهنگش را می خواند و نئونهای مشروب «گوردون-جین» هم بالای سرشان خاموش و روشن می شدند: مثل صحنه ای از یک فیلم تجاری درجه سه. حالا ریچارد چراغ را خاموش کرده بود و همچون مردی که

در مسابقه دو شرکت کرده است، نفس نفس می زد. جو بر عکس، نفس رادر سینه حبس کرده بود، درست مثل زمانی که بمبها از هواپیما فرو می ریختند. هیچگونه احساس لذت، رضایت یا ترس و وحشتی نمی کرد. فقط احساس خواب شدیدی بر وجودش چنگ انداخته بود، بعد احساس خستگی و بی حوصلگی، باز خواب شدید و دوباره خستگی و بی حوصلگی و بالاخره دردی شدید، درست مثل آن روزی که دکتر به دنبال یک گوش درد در دناک، میله داغی را به داخل گوشش فرو کرده بود. آن وقت چشمهایش را گشود و چشموهای ریچارد را دید که از حلقه درآمده، ناامید و متعجب، به او نگاه می کردند. ریچارد که ناله کنان می گفت: «Oh! I am sorry, sorry, sorry» (معذرت می خواهم، مرا ببخش، مرا ببخش). بعد خود را به گوشه تخت خواب کشاند، صورتش را بادستها پوشاند و شروع به ناله کرد. ناله ای که به زودی به هق هق گریه دردمند و ناامیدانه ای تبدیل شد. گریه ای که مرتکب عمل خلافی شده است ولی دلیل این کار را نمی داند و می ترسد که به خاطر آن تنبیه شود.

— ریچارد، خواهش می کنم، گریه نکن. دلیلی برای گریه کردن وجود ندارد. خواهش می کنم ریچارد این من هستم که باید گریه کنم. فکر نمی کنی؟ به من نگاه کن ریچارد: به نظرت می رسد که من گریه می کنم؟ جوانا چشمانی عادی داشت و حتی گره کوچکی گلایش را آزار نمی داد. احساس پشیمانی یا رضایت یا تقصیر نمی کرد. فقط در پنهانترین نقطه بدنش، احساس درد می کرد. درد حالا مثل دندان درد، شدت پیدا کرده بود.

— مرا ببخش جو، مرا ببخش.

— ریچارد، آرام باش. نمی توانم شاهد گریه تو باشم. بس کن.

ریچارد همچنان گریه می کرد. جوانا از جایش بلند شد. روب دو شامبر ریچارد را پوشید و چراغ را روشن کرد. گرام و تلویزیون را خاموش کرد و به جستجوی دستمالی مشغول شد. بعد همچون مادری که به دلداری از فرزند بیمارش می پردازد، به طرف ریچارد بازگشت، دستهای او را از صورتش کنار زد، گونه هایش را پاک کرد، ملافه و بعد پتو را به رویش انداخت، بالش را مرتب کرد و به رختخواب برگشت. سر ریچارد را روی شانه خود گذاشت. مدت های مدید در این حالت باقی ماندند و در حالی که شب می رفت که روز شود، به خاطر همه چیز از یکدیگر معذرت خواستند.

سپیده دم وقتی که چراغهای نئون «گوردون جین» به خاموشی گراییدند، ریچارد نفس بلندی کشید و در حالی که دستمال خیس را میان دندانهایش می فشرد، خود را روی بالش مجاور انداخت. جوانا منتظر ماند تا او

به خواب رود. با احتیاط از تخت خواب پایین آسد، لباسهای مجال شده اش را جمع کرد و در حالی که کفشهایش را به دست گرفته بود، از خانه ریچارد خارج شد. هوا سرد بود و باد ملایمی می وزید. برگی رقص گنجان در فضا به شقیقه های شیر فروش سیلی زد و سر دک شروع به فحاشی کرد. راننده یک تاکسی اتومبیل را نگاه داشت و به جو گفت: «Baby، شب خوبی را گذراندی؟» جوانا سوار تاکسی شد و به سردی گفت: «هتل پارک شرایتون.» و به محض اینکه به هتل رسید، به خواب سنگینی فرو رفت.

*

بعد از ظهر روز بعد، از خواب بیدار شد. احساس می کرد که اتفاقی روی داده است که کیفیت آن را به خوبی به خاطر نمی آورد. به یاد مسئله تهویه مطبوع افتاد، ولی موضوع آن نبود. به یاد بحث و مجادله اش با مسئول بار هتل افتاد، ولی موضوع آن نبود. به یاد تاکسی افتاد که او را به نزد پتر و مارتین می برد و مارتین که فریاد می زد: «پس شما یکدیگر را می شناسید؟» ولی موضوع این نبود. به یاد تیراندازی در پارک تفریحات افتاد و ریچارد که فریاد می زد: «تو برنده شدی. خوشحالم!» ولی موضوع این نبود. به یاد صحنه رقص در «پالادیوم» افتاد و سپاهبوستی که می گفت: «نمی خواهی با من برقصی، هان، نمی خواهی؟» ولی موضوع این نبود.

به یاد ریچارد افتاد که روی تخت خواب افتاده بود و گریه گنجان می گفت:

«I am sorry, sorry, sorry»

و یک باره به خاطر آورد که چه اتفاقی روی داده است.

اول احساس تعجب شدیدی وجودش را فراگرفت و بعد وحشتی عظیم. احساس می کرد اتاق، تبدیل به گودال سیاهی شده است که او را یکسره به طرف جهنم سوق می دهد. دستی به شکمش کشید تا ببیند آیا تغییری نکرده است: به نظرش رسید که نسبت به قبل فرقی نکرده است. بازوان و پاها و بقیه بدنش را لمس کرد درست مثل کسی که به اجزای کشیف و وحشتناکی دست می زند. همان دستها و پاها و بدن سابق بودند. به دنبال درد جسمانی که آزارش داده بود، گشت و از آن هم اثری نیافت. فقط یک سوال نگران کننده

ذهنش را به خود مشغول می داشت: «حالا چکار باید بکنم؟» و خودش به صدای بلند گفت: «هیچ کار، یک حمام می گیرم!» از جایش برخاست تا شیروان را باز کند و وقتی که به طرف حمام می رفت، ناسه ای نظرش را جلب کرد.

روی سبل راحتی لم می داد و فکر می کرد بهتر است فلورنس را مدتی در انتظار بگذارد تا دست کم به او بفهماند که به اندازه کافی بزرگ شده است و می خواهد تنهایش بگذارند. یا اینکه به طرف گراسافون می رفت و پرسرو-صداترین صفحه ای را که داشت، بر روی آن می گذاشت و صدا را آن قدر بلند می کرد تا طنین قدسهای مادر به گوشش نرسد. ولی چند لحظه بعد، زنگ تلفن به صدا در می آمد و داستان پایان می یافت. برایش مشکل بود که به تلفن مادرش جواب ندهد. اصلا از زنگ آن لذت می برد و صدای نرم و خوش طنین مادرش به او آراش می بخشید. بخصوص که فلورنس قراری را که بین خودشان گذاشته بودند، رعایت می کرد و هرگز به طبقه پایین نمی آمد.

قرار آن بود که هیچکدام از دو همسایه به سبک دیگری تجاوز نکنند. و فلورنس حتی زمانیکه در عطش دیدن پسرش می سوخت، به این قرارداد احترام می گذاشت. و همین امر باعث می شد که این جنگ و گریز عاشقانه جنبه دراستیکتری به خود بگیرد. جنگ و گریزی که هر بار مثل آنکه از یک همآغوشی وحشتناک فارغ شده باشند، تاب و توانشان را می گرفت و باز یکبار دیگر متقاعدشان می ساخت که هیچکدام نمی توانند بدون وجود دیگری زندگی کنند. در واقع چطور می توانستند از یکدیگر بی نیاز باشند؟ در نظر فلورنس، ریچارد گنجینه ای بود که باید در ازای هر نوع رفتار ناشایستی، حفظ و حراستش می کرد. از نظر ریچارد، فلورنس، مظهر زن، یعنی همان چیزی بود که ریچارد بیش از هر چیز از آن می هراسید. البته فلورنس زنی بود که ریچارد می توانست به او اطمینان کند، چرا که قدرت داشت و می توانست از ریچارد حمایت کند. مثل او و پدرش پر از نقطه ضعف نبود: آن سرد غمگین، تحقیر شده، که حتی نمی توانست به تنهایی کراواتی برای خود بخرد و یا ذره ای پرخاشگری از خود نشان دهد. آن روزی که بچه های محله او را به خاطر اینکه مشغول حرف زدن با گلهای شده بود، مورد تمسخر قرار دادند، پدرش حتی انگشتش را برای دفاع از او بالا نبرده بود. در حالی که فلورنس چه قشقرقی که به پا نکرده بود! آن روزی که معلم ریچارد در کلاس گفته بود بچه ها از شکم مادرشان متولد می شوند، پدرش هیچ اقدامی برای تسکین بخشیدن به او انجام نداده بود، ولی فلورنس، تمام و کمال، حساب معلم مربوطه را رسیده بود.

فلورنس همیشه می گفت که بچه ها را باد می آورد. همانطوری که باد برگهای خشک را به کنار لبه پنجره می آورد، و مادر بچه ای را که بیشتر مورد

چمدانهای ریچارد برای سفر حاضر بود و سبد کاغذی که در کنار اتاق قرار داشت، پر از کاغذهای سچاله شده بود. ریچارد که به پانزدهمین صفحه نامه رسیده بود، یکباره از جای جست و شروع به قدم زدن در طول و عرض اتاق کرد. پیشخدمت پنجره ها را باز گذاشته بود تا هوا جریان پیدا کند و با این وجود رایحه عطری که آن اودوکلن سردانه همیشگی نبود و شباهت به عطر زنانه داشت، به شام می رسید: بوی عطر، عصبی و ناراحتش می کرد. به اتاق خواب رفت. همه چیز سرتب و سر جاییش بود، ولی منظره صفحه «فیتزجرالد» که روی گراسافون باقی مانده بود، همچون تیری در قلبش فرو رفت. به حمام رفت تا ریشش را بتراشد. قطره کوچکی خون از کنار گونه اش به طرف چانه سرازیر شد و ریچارد یکباره احساس کرد که صورتش تا بناگوش داغ و قرمز شده است. احساس دل بهم خوردگی کرد و صورتش را با دستها پوشانید. بیچاره جو. در مورد او بیرحمی کرده بود: مثل آن بود که بچه بیدفاعی را چاقو بزنند. کدام آدم احمقی می تواند آن لحظه را یک سنت، یک لحظه مقدس بخواند؟ داستان کثیف و وحشتناکی است. «ماسی» کاملاً حق داشت. اصلاح صورتش را با عجله به پایان رسانید با عصبانیت حوله را به گوشه ای پرت کرد. به سالن بازگشت، روی راحتی لم داد و به سقف خیره شد. از سقف، همچون شیری که قطره قطره آب از آن می چکد، صدای قدسهای مادرش به پایین سرازیر می شد.

صدای پا از این طرف اتاق به آن طرف و برعکس، باطنینی سرتب و آرام، به گوش می رسید. درست مثل آنکه شخصی که قدم می زند، منتظر کسی است که دیر کرده است ولی به هر حال از راه خواهد رسید. یک، دو. یک، دو. صدای حالا متوقف شده بود ولی بزودی از سر گرفته می شد. «فلورنس» مادر ریچارد، هر بار که می خواست از پسرش خبری بگیرد، شروع به قدم زدن در اتاق بالای سر ریچارد می کرد و آن قدر این کار را ادامه می داد تا پسرش به او جواب دهد. «هالو، ماسی!» «آه پسر، بالاخره آمدی؟» درست مثل زندانبانی که از زندانی خود سواظبت می کند. ریچارد در کمال عصبانیت آرواره هایش را به هم فشرد. معمولاً وقتی این جریان تکرار می شد، ریچارد آرام و خونسرد

پسندش واقع می‌شود، انتخاب می‌کند. ریچارد وقتی حرفهای معلم را شنیده بود، سراسیمه و آشفته و گریه‌کنان، به خانه آمده و ماجرا را برای مادرش تعریف کرده بود. فلورنس هم فوراً جواب داده بود که معلم آدم دروغگویی بیش نیست و توصیه کرده بود که ریچارد سایر بچه‌ها را جمع کند و فریاد بکشد: «معلم با دروغگوست!»

ریچارد، البته چنین نکرده بود، ولی موضوع را به عنوان یک راز با دیگران در میان گذاشته بود. تا جایی که معلم درخواست کرده بود که با «مأمی» ریچارد ملاقات کند. «خانم، پسر شما فاقد هرگونه حقیقت‌بینی است. او عاشق فرشته‌ها است.» و مأمی بجای هرگونه جواب گفته بود: «و شما فاقد هرگونه زنانگی و جذابیت هستید: رژیم لاغری بگیرید، خانم!»

خانم معلم به گریه افتاده و دل ریچارد را از شادی لبریز ساخته بود! چه پیروزیها، آگاهیها و روزهای خوبی را مدیون «مأمی» بود؟ تابستانها او و «مأمی» به «کانی آیلند» می‌رفتند. با خود آذوقه برمی‌داشتند و «مأمی» رانندگی می‌کرد. به پلاژ خصوصی خود می‌رفتند و تا غروب در آنجا می‌ماندند و یکدیگر را می‌پرستیدند. بقیه پلاژ پر بود از مردم و بطریهای خالی و نانهای خالی ساندویچ. دختران مایوپیوش، مردان نیمه‌برهنه را در آغوش کشیده و دهانشان را می‌بوسیدند. «مأمی» در گوش ریچارد چنین می‌خواند: «نگاه نکن، عزیزم، چقدر کثیف و وحشتناک است!»

ولی در پلاژ خصوصی آن دو، همه چیز پاک، دست نخورده و کامل بود. به هنگام غروب، اتاقکهای پارک تفریحات غرق در نور می‌شد، چرخ و فلکها به حرکت در می‌آمدند، و بوی چربی «هات‌داگ» سرخ شده، مشام را نوازش می‌داد. ریچارد آرزو می‌کرد که بجای بازگشت به نیویورک، قاطی جمعیت شود و مثل سایر جوانها، به بازی و خوشگذرانی بپردازد. «مأمی» مثل همیشه یک «نه» به سنگینی تمام کوههای عالم، تحویلش می‌داد. حق همیشه با «مأمی» بود. ریچارد این موضوع را خوب می‌دانست، ولی این بار دیگر حاضر به قبول پند و اندرزها و محبتهای بیمارگونه او نبود. پریز تلفن را که شروع به زنگ زدن کرده بود، بیرون کشید و شانزدهمین کاغذ را برای ادامه نامه‌ای که به جو نوشته بود، روی میز تحریر قرار داد. کاغذ را دوباره به داخل سبد کاغذهای باطله انداخت. چه عیبی داشت اگر این بار از فرار کردن طفره می‌رفت؟ مگر فرار او از جنگ، چه بهره‌ای برای او به همراه داشت؟ فقط همه چیز را بداند و بدتر کرده بود... نه، این بار نمی‌بایست فرار می‌کرد... نه، بله...

آن وقتها دوازده سال داشت و پاپا پس از یک جر و بحث و دعوا با «مأمی» از دنیا رفته بود. «ددی» به «مأمی» می‌گفت: «تو این بچه را بدبخت می‌کنی، همان طور که مرا بدبخت کردی، جادوگر!» و «مأمی» که جواب می‌داد: «بله؟ من تو را بدبخت کرده‌ام؟ منی که حامی تو هستم، از تو دفاع می‌کنم، به کمکت می‌آیم؟» «فلورنس حالم بد است.» «معلوم است، تو هیچ کاری بجز آنکه حالت بد باشد، بلد نیستی.» «فلورنس من در حال مرگ هستم.» «مأمی، پدر مرده است.» «حالا که پدرت از دنیا رفته است، چکار خواهیم کرد؟» «مادر، تصمیم گرفته‌ام اسمم را در ارتش ثبت کنم.» «پسرم، ما در حال جنگ هستیم.» «من هم به خاطر همین می‌خواهم به ارتش بروم.» «پسرم، تو برای جنگیدن ساخته نشده‌ای.» «مأمی، به هر حال من باید به جنگ بروم.»

ریچارد امیدوار بود که جنگ او را از بی‌تفاوتی که در سرگ پدر احساس کرده بود، و نیز از زندان ضعفهایی که مادرش در او پدید آورده بود، رهایی بخشد. میل داشت در جنگ کشته شود. ولی فلورنس حق داشت: او برای جنگیدن ساخته نشده بود. هیچ نوع جنگی. سربازان، کمرویی و بدن ظریف و شکننده او را بهانه قرار می‌دادند و مسخره‌اش می‌کردند. یک شب او را به داخل گودالی کشانده و در آنجا...

انتظار به جنگ رفتن اعصابش را آتش می‌زد. هرگز سر و صدا، منظره خون و خطر را تحمل نکرده بود. هرگز تا قبل از اینکه کشتی در بندر «سیسیل» لنگر اندازد، جنگی نکرده بود و حرفهایی را که ژنرال، شب پیش، فریادکنان خطاب به سربازانش گفته بود، درست نفهمیده بود: «هیچ سرباز حرمزاده کثیف بی‌پدر و مادری به خاطر اینکه برای کشور کثیفش خود را به کشتن داده است، در جنگ پیروز نشده است. در جنگ همیشه آن حرمزاده بی‌پدر و مادری پیروز می‌شود که سایر حرمزاده‌های بی‌پدر و مادر را می‌کشد.» حرفهای ژنرال او را به هیجان آورده بود. هنگامی که کشتی در تاریکی به پیش می‌رفت، ریچارد در خود احساس شهادت و قاطعیت می‌کرد و عزم راسخ داشت که زنده بماند و سایر حرمزاده‌های بی‌پدر و مادر را بکشد! صبح روز بعد شاهد عجب صحنه وحشتناکی بود. قایقهای حامل سربازان به طرف ساحلی که یکپارچه آتش بود، سرازیر می‌شد. از ساحل بمبها در موجی از تور، غوطه می‌خوردند و در اسواج آب منفجر می‌شدند. خشک و سنگین، همچون خنده‌های صدا دار «مأمی». ولی آنجا خبری از خنده‌های «مأمی» نبود. فقط صدای فریاد، ناله و انفجار شنیده می‌شد. جوانان مصمم همچون سینه را جلو می‌دادند و لحظه‌ای بعد در آب سرنگون می‌شدند و تفنگشان

بلاستفاده باقی می ماند. سرباز ریزنقشی با موهای طلایی، درست در مقابل پاهای ریچارد، سرنگون شده بود. صورتش را همچون کودکی که سرش را بر بالش می فشارد، در آب فرو کرده بود و دستهایش روی آب باز و ولو شده بودند، درست مثل کسی که طلب رحم و بخشایش می کند. رحم و بخشایش؟ راهی برای فرار وجود نداشت، نه در زمین، نه در دریا و نه در آسمان. در زمین بچه ها در حالت های عجیب و غریبی غلت زنان، پرش کنان یا در هم فرو رفته و سچاله شده، به زمین می افتادند، از دهان همه شان کلمه «آه» بیرون می آمد و بعد سکوتی اسرار آمیز بر وجودشان حکمفرسا می شد. از آسمان چتربازان به آراسی همچون کاغذهایی که بردیوار «برودوی» می چسبانیدند، پایین می آمدند، ولی تکه کاغذ نبودند، زندگی انسانهایی می نمودند که به قلابی آویزان شده باشد. گاهی، وقتی که به زمین می رسیدند، سرده بودند و ریچارد آنها را می دید که با صدای وحشتناکی، روی زمین ولو می شوند. یک نفر سرده، دو نفر، صد نفر، هزار نفر و ریچارد هر قدر سرده های بیشتری می دید، خود را زنده تر حس می کرد. چرا که سرگ به سراج دیگری رفته بود و او هنوز زنده بود. آن جهنم هول انگیز چند ساعت اداسه یافته بود؟ نمی دانست. و نیز نمی دانست که آیا کسی را کشته است یا خیر. با چشمهای بسته، ماشه تفنگ را فشار می داد و گاهی برای اینکه شهادت بیشتری پیدا کند، بیهوده فریاد می کشید. یکی دو نفری که در کنارش بودند، می گفتند: «سردک سست است!»

حقیقتاً سست بود: از ترس، از انفجار و از ناسیدی. بعد با فرارسیدن تاریکی همه چیز بهتر شده بود سر و صدا کمتر شده و او حتی سدی به خواب رفته بود: حدود نیم ساعت، در درون یک سوراخ و با گوشهایی که از سرو صدا آزار می دید. کمی بعد، آن داستان لعنتی شروع شده و او را همراه با «جوزف» به جبهه فرستاده بودند. ساه ژوئییه بود و هوای سیسپیل گرم بود. ریچارد شانه به شانه جوزف و یک اسریکایی دیگر راه می رفت — چنین به نظر می رسید که تمام ایتالیا بییها و آلمانها منطقه را ترک کرده اند. فقط جسد یک سرد ایتالیایی که با مسلسل کشته شده بود، جلب نظر می کرد. در وسط پیشانی اش لخته ای از خون دیده می شد و هنوز در حالت نیمه نشسته، با انگشت ماشه تفنگ را می فشرد. دیدن منظره سرده ای که زنده به نظر می رسد، چقدر وحشتناک است. آن وقت بقیه ساجرا! او در آن جهنم چیزهای بیشماری دیده بود ولی هرگز تصور نمی کرد که سرده ای به زنده ای شلیک کند و از وسط دو شقه اش سازد. سرده ناگهان به طرف جلو افتاده و در اثر فشار انگشتش بر روی ماشه، مسلسل را به حرکت در آورده و نفر سوم را از پای در آورده بود. ریچارد

فریاد کنان پایه فرار گذاشته بود و جوزف به دنبالش می دوید و می گفت: «خدایا، ساکت باش. چکار می کنی؟ کجا می روی؟» و در آن لحظه بود که ده نفر آلمانی، راه را به رویشان بستند.

بقیه ساجرا تحقیر آمیز و وحشت انگیز بود. در میان گله ای از زندانیان، باقطار بسوی آلمان فرستاده می شدند، جوزف که او را تشویق و متقاعد می کرد که خود را از ترن به بیرون پرتاب کنند. ریچارد که اول قبول نمی کرد و بعد دستهایش را به دور سر حلقه کرده و غلت زنان خود را به بیرون پرتاب کرده بود، و مردی که انگلیسی شکسته بسته ای صحبت می کرد و آن دو را به خانه آن دخترک زیبا و شیرین، جوانا برده بود. نه، اونمی توانست آن دلهره طولانی را در داخل آن خانه تحمل کند. آن نگاههای متمادی از پشت پرده و هر لحظه در انتظار رسیدن آلمانها بودن. اگر به خاطر جوانا نبود، لحظه ای در آن خانه آرام نمی گرفت. جوزف کیفیت احساس ریچارد را نسبت به جوانا درک نکرده بود. با ریچارد بدرقاری می کرد و می گفت: «احمق، نمی فهمی که دخترک عاشقت شده است؟» «ولی جوزف، جوانا فقط دوازده سال دارد!» «احمق! دختر در دوازده سالگی هر آنچه را که یک زن بالغ احساس می کند، می تواند احساس کند.»

ولی ریچارد از زنها چه می دانست؟ قبلاً چه رابطه ای به جز آن برخورد وحشتناک در آن گودال... به دست آورده بود؟ آن کوچولویی که او در غیاب جوزف در آغوش گرفته بود، یک زن کوچولو نبود؟ بعد سوت خطر به صدا در آمده و جوزف، ریچارد را فرار داده بود. جوزف سرده بود. بعید نبود که اگر جوزف زنده سائده بود، او می توانست یک آدم معمولی شود و از بیماری ای که به آن دچار بود، رهایی یابد. جوزف مانند برادر بزرگتری او را به باد فحش می گرفت و گاهی همچون کشیش بردباری به اعترافاتش گوش می داد. ولی حالا جوزف وجود نداشت و به جایش بیل آنجا بود. و جوانا وجودش را بر بیل تحمیل کرده بود. جوا! چقدر احساسات او را تحریک کرده بود. چقدر از تماشای رقص او به هیجان آمده بود. بعدش هم نمی توانست چگونگی و چرای اتفاقی را که روی داده بود، توجیه کند. فقط به یاد می آورد که برای چند لحظه، در روی تخت خواب، حرکات یک مرد را انجام داده بود. حرکاتی آسان و ناخود آگاه و بعد، خدایا، چه فاجعه ای! آیا هیچ جوانایی می توانست از ریچارد سرد دیگری بسازد؟ ریچارد با دستان سصم، هفدهمین صفحه را رو برویش گذاشت و بالاخره نامه را برای جوانا نوشت.

ساعت چهار بعد از ظهر، نوشتن نامه پایان پذیرفت. آن را در پاکتی

گذاشت. چمدان و کیف دوربین هایش را به دست گرفت، لحظه ای سرود ماند که به بیل یا «ماسی» تلفن بزند یا خیر؟ ولی به هیچکدام تلفن نزد. «ماسی» مانع رفتنش می شد و بیل موضوع را به مسخره می گرفت و می گفت: «دیک، می خواهی ثابت کنی که می توانی بدون من هم زندگی کنی؟»

یک تا کسی صدا زد و پنج دقیقه بعد در هتل پارک شرایتون پیاده شد. نامه را تسلیم دربان کرد و همچون سگی که مورد تعقیب قرار گرفته است، از هتل خارج شد. ساعت پنج در داخل هواپیما نشسته بود و فقط وقتی هواپیما به پرواز در آمد، در دل احساس راحتی و امنیت کرد. لبخند زنان به ناخنهای جویده و انگشتی که فلورنس به او هدیه کرده بود، نگاه کرد و احساسی حاکی از پیروزی وجودش را فراگرفت. در همان لحظه جوانا در طبقه سی ام «پارک شرایتون هتل» مشغول خواندن نامه ریچارد بود.

«جو عزیزم، در تمام زندگی ام، نامه ای به این دشواری ننوشته و با موقعیتی چنان حساس و ظالمانه روبرو نشده بودم: بعید نیست که این کاغذ هم مثل شاترزه تان قبلی به داخل سبد باطله سرازیر شود و من بدون اینکه موفق شوم احساس پشیمانی و گنجی و گنجی که وجودم را فراگرفته است، برای تشریح کنم، از اینجا بروم. جو، عزیزم، آنچه دیشب اتفاق افتاد، دست کم، غیر قابل پیش بینی بود. من از خود می پرسم که چرا من، درست من، باعث آن شدم. به هر حال ما یکدیگر را به اندازه کافی نمی شناختیم و حالا هم هنوز نمی شناسیم: یک ماهی که من، هنگامی که تو بچه بودی در منزل تو گذرانیدم، نمی تواند تورا به من شناسانده باشد و همچنین مرا به تو. چند لحظه کوتاه تیراندازی، تماشای یک فیلم و به اتفاق چند گیلان و اسکای نوشیدن هم نمی تواند چندان مؤثر بوده باشد. و حالا من می روم: در این دیدار هیچگونه اسکائی برای اینکه به رابطه ای جدی و مستند تبدیل شود، وجود ندارد. حتی اگر من اینجا می ماندم، نیز چنین اسکائی وجود نمی داشت. جو، عزیزم، بنا به دلایلی که نمی توانم برای تشریح دهم، دلایلی که بهر حال باعث افتخار من نیست، من آمادگی آن را ندارم که در مقابل تو، مسئولیتهای لازم را به عهده گیرم. از بخت بدی که من و تو داریم، مسئولیت سنگینی متوجه من شده است. جو عزیزم. چقدر بهتر بود اگر دیشب فقط به آواز «فیتزجرالد» گوش می دادیم یا اصلاً یکدیگر را ندیده بودیم. من مثل بچه ای، گرفتار چنگال جادوگرانی بی رحم هستم و به دنبال راه نجاتی می گردم که هیچکس نمی تواند آن را در مقابلم قرار دهد. جو عزیزم، می بایست

این حرفها را امروز صبح، وقتی که از اتاقم بیرون می رفتم و خیال می کردم که در خواب هستم، با تو مطرح می کردم. من خواب نبودم. چشمهایم را بسته بودم، به این خاطر که می ترسیدم تو با من حرفی بزنی. حرف زدن مترادف با بحث کردن بود و من نمی خواهم بحث کنم. فقط از تو می خواهم آنچه می گویم باور کنی. قسم می خورم که به خاطر تو و تقصیری که هر دو مرتکب شده ایم، شدیداً دردمندم ریچارد.

توجه کن: «بهتر است خودت را به یک دکتر، یک دکتر زنان نشان دهی من در هتل «پلازا» سن فرانسیسکو خواهم بود. نمی دانم تا چه وقت.»

*

در نامه حتی یک خط خوردگی هم وجود نداشت: شاید اگر دختر دیگری به جای جو بود، می توانست مشکل ریچارد را بفهمد و خود را از قضیه کنار بکشد. ولی جو با خوش بینی آن موجوداتی که حتی در مقابل شکست مسلم هم تسلیم نمی شوند، و پس از هر شکستی کورکورانه سرشان را دوباره بالا می گیرند و به این فکر می کنند که احتمال داشت اتفاق بدتری بیفتد و به هر حال همه چیز از دست نرفته است، سرش را بالا گرفت و نخواست که حرفهای ریچارد را درک کند و خود را کنار بکشد.

در نگاه اول به نامه، احساسش آن بود که ناخواسته و کنار گذاشته شده است. دومین بار که نامه را دقیقتر خواند، متوجه شد که ریچارد برای نوشتن این نامه، متحمل چه فشار و مبارزه ای شده است. بار سوم دهنش متوجه مضامینی شد که در نامه وجود نداشت. جو شدیداً دلش می خواست که چنین موضوعاتی وجود می داشت. به این ترتیب برای پیشنهاد ریچارد که رفتن نزد پزشک را توصیه می کرد، اهمیتی قائل نشد و به این اندیشید که اگر ریچارد آدرس خود را در سن فرانسیسکو قید کرده است، به این خاطرات که بی میل نیست جوانا به سراغش رود و یا برایش نامه بنویسد طبیعتاً نمی توانست به دنبال ریچارد به سن فرانسیسکو برود. گویا همیشه مراقب او بود و نمی گذاشت از جایش تکان بخورد. بنابراین تصمیم گرفت که به نامه ریچارد جواب دهد و در کمال سوء نیت «تله» زیر را برای ریچارد تدارک دید:

«ریچارد عزیز، عنوان نامه تو می توانست چنین باشد: «چگونه می توان خود را از شریک دختر مزاحم رهایی بخشید.» از اینکه سعی کرده ای نسبت به من مهربان و صادق باشی، متشکرم، ولی هیچگونه انگیزه ای وجود ندارد که از من معذرت بخواهی و یا در مقابلم احساس مسئولیت کنی. اگر مسئله ای وجود داشته باشد، مربوط به خود من است و الزاماً تو را در بر

نمی گیرد. برای چه لغت تقصیر و گناه را به کار می گیری؟ کدام گناه؟ برای چه از آنچه اتفاق افتاده است، تعجب زده هستی؟ من چیزی از تو نمی دانم. تنها همین موضوع حقیقت دارد. تو چیزی از من نمی دانی و باز هم تنها همین موضوع است که حقیقت دارد. ولی حتی اگر خاطراتی را هم که من و تو را به هم پیوند می دهد، کنار بگذاریم و نیز این موضوع را که من و تو هرگز نسبت به هم دو بیگانه نبوده ایم، فکر نمی کنم برای آنچه دیشب بین ما اتفاق افتاد، لزومی داشته باشد که از آدرس یکدیگر و احیاناً گناهان متقابلمان، با خبر باشیم! اغلب در زندگی همه ما، چیزی شبیه اتفاق وجود دارد. و همین به اصطلاح «اتفاق» بود که باعث شد آنچه دیشب «اتفاق» افتاد، اتفاق بیفتد فکر می کنی خیلی سریع و بی مقدمه «اتفاق» افتاده است؟ شاید. ولی عواصل مهم زندگی، مثل متولد شدن، دوست داشتن و مردن به ساعت نگاه نمی کنند و منتظر آن نمی شوند. با اعتقاد به همین موضوع است که من منتظر بازگشت تو باقی خواهم ماند، اگر برگردی به خاطر بازگشتت از تو متشکر خواهم شد و اگر نه سعی می کنم موضوع را بفهمم و قبول کنم. ولی اگر برگشتی، اجازه بده موضوع بسیار مهمی را برایت توضیح دهم. لزومی ندارد که نگران چیزی باشی. من از چیزی نمی ترسم. در ضمن احتیاجی به معاینه دکتر هم ندارم و حالم هیچوقت از این روزها بهتر نبوده است. با عشق و دوستی، جو.»

نامه را بست. به راهرو هتل رفت تا آن را با همان حرکاتی که نامه فرانچسکو را پست کرده بود، به داخل کانال مکنده بیندازد و بابت تفاوتی در انتظار روی دادن بقیه ماجرا باشد. این امکان هم وجود داشت که ریچارد همچون یک موش به آرامی به تله ای که برایش تدارک دیده شده بود، نزدیک شود و پنیر را به دهان بگیرد. اگر هم چنین نمی شد، مهم نبود. ریچارد از این به بعد در زندگی او به عنوان «وسیله شاعرانه ای» تلقی می شد که جو را از یک دندان مزاحم و بیفایده؛ بکارت مرحوبه، رهایی بخشیده بود. این موضوع دیر یا زود اتفاق می افتاد و چه بسا می توانست به خاطر آن از ریچارد تشکر و قدردانی کند. حالا دیگر یک زن کامل بود. با حرکات جدید و پرتحرکی شیروان را باز کرد بداخل آن رفت و لذت پاکیزه بودن و زیرکف صابون دست و پا زدن را حس کرد. هیچ چیز بیشتر از یک لیف و صابون مفصل برای رهایی از عواطف و احساسات شدید، مؤثر نیست: این را فرانچسکو هم گفته بود. در آن لحظه به خاطر آورد که فرانچسکویی نیز وجود دارد و ناگهان احساس آرامش و امنیتش از

بین رفت. دهانش را باز کرد و همچون آدمی که در حال خفه شدن است، به آب نگاه کرد و روی لبه سرد و سفید وان ولو شد. لحظه ای بعد حالش بهتر شد و به خود گفت: «فردا اینجا را ترک خواهم گفت و به خانه مارتین خواهم رفت.»

کوتاه داده بود:

— شری، سرا برای شرکت در یک «گاردن پارتی» به «نیوانگلند» دعوت کرده‌اند: باسن به آنجا بیا، عزیزم. و با ده‌ها ریچارد دور نینداختنی آشنا شو.

— نه، متشکرم مارتین، ترجیح می‌دهم که در نیویورک بمانم تا اگر ریچارد برگشت، بتواند با من تماس بگیرد.

— به هر حال تو را پیدا نخواهد کرد. حضرت آقا فکر می‌کند که تو هنوز در «پارک شرایتون» اقامت داری.

— به دربانهای هتل انعام چشمگیری داده‌ام تا شماره تلفن جدید را در اختیارش بگذارند.

— به جهنم! هر کس حق دارد که اگر دلش خواست احق باقی بماند. ولی خواهش می‌کنم آن قدر به آن تلفن نجسب. دلم می‌خواهد تبدیل به زنگ تلفن شوم و درینگ‌درینگ کنم!

— مارتین، مشغول گردگیری تلفن هستم.

— کریستین دیور! پیشخدمت این کار را می‌کند، جو، شعارهای زیباییات در مورد آن دندان مزاحم و بیفایده که به هر حال باید می‌کشیدی، چه شد؟

— تغییر عقیده داده‌ام.

— خداوند، از گناهان جو درگذر!

— مارتین، بس است ساکت باش!

حالا چهار روز از روزی که نامه را برای ریچارد پست کرده بود، می‌گذشت

و حداکثر تا چهل و هشت ساعت آینده تکلیف این ماجرا روشن می‌شد. بنابراین

بهتر بود که در نیویورک می‌ماند و از آن سفر کوتاه صرف نظر می‌کرد. به

محض اینکه مارتین شاد و خندان به عزم سفر، از خانه خارج شد، جو کنار

تلفن نشست و به ورق زدن مجلات مشغول شد. صدای زنگ تلفن سکوت را

شکست و جو به سرعت گوشی را برداشت.

— سلام جو. مرا به خاطر می‌آوری؟ بیل هستم.

— البته! آن شب در رستوران باهم آشنا شدیم، مارتین منزل نیست.

برای شرکت در گاردن پارتی به «نیوانگلند» رفته است.

— با مارتین کاری نداشتم. می‌خواستم تورا ببینم. برایت اسکان

دارد؟

— اگر بخواهید.

منزل «مارتین» ویلای سه طبقه‌ای واقع در «واشینگتن اسکویر» بود. بادنگ و فنگ زیاد و قیمت سرسام آور یک‌شبه عتیقه برای ورود به آن از راهرویی می‌گذشتند که رایحه عطر «ژولی مادام» که مارتین هر روز مثل «د.د.ت» به هوا می‌پاشید، همه فضایش را پر کرده بود. در کنار در ورودی، دستگاهی نصب شده بود که به محض این که در باز می‌شد، زنگ خطری به صدا درمی‌آمد و خدمتکار باید فوراً گوشی را برمی‌داشت و به پلیس خبر می‌داد که احتیاجی به پلیس نیست و تازه وارد صاحب‌خانه و یا از دوستان صاحب‌خانه است. مارتین که همیشه گرفتار این وحشت بود که مبادا دزدیده و یا کشته شود، این دستگاه را با همدستی یکی از اعضای «F.B.I» در منزلش کار گذاشته بود. اسباب و اثاث خانه از عشق به تجمل پرستی مارتین حکایت می‌کرد. پنجره‌ها به سمت «واشینگتن اسکویر» باز می‌شد و از آن سوی شیشه‌ها، نیمه تنه «گاریبالدی»، کلیسای کاتولیک‌ها، جوانان جین پوش، باری که پاتوق همجنس‌بازان بود، مانکنهایی که گرفتار بیماری شهرت بودند، هیپیها که اغلب اسم فرانسوی داشتند، به خوبی هویدا بودند. صدای مارتین، جوانا را به خود آورد، «شری» فرهنگ هم حق و حقوقی دارد، n'est-ce-pas (این طور نیست؟) «شری»، من اصلاً نمی‌توانم «ایست‌ساید» و آسانسورهایش را تحمل کنم. «تنها چیزی که ممکن است باعث برهم خوردن رابطه من باییل شود، این موضوع است که او در منطقه ایست‌ساید و در طبقه هجدهم زندگی می‌کند.»

جوانا از بار همجنس‌بازها و بی‌بندوباری منطقه «Village»، متنفر بود و بدون هیچگونه شبهه، آسمان‌خراشهای محکم و شیشه‌ای و آسانسورهای سریع نیویورک حقیقی را ترجیح می‌داد. اما منزل مارتین این استیاز را دارا بود که فقط سه خیابان با خانه ریچارد فاصله داشت. مارتین به عنوان میزبان نیز هیچ عیب و نقصی نداشت. محبت می‌کرد، به درد دل گوش می‌داد و وقتی اوضاع بحرانی بود، کلمه «کریستین دیور» را به عنوان علامت به زبان می‌آورد و جو را به خنده می‌انداخت. حتی وقتی موضوع ریچارد را شنیده بود، اول با «کریستین دیور» اوضاع را آرام کرده و بعد به جو پیشنهاد یک سفر

— من در بار «سونوکل» در «واشینگتن اسکویر» هستم. دلت می‌خواهد پایین بیایی و به اتفاق یک گیللاس ویسکی بنوشیم؟
— راستش... خوب، باشد، می‌آیم.

جو به پیشخدمست سفارش کرد که اگر آقای «بلین» تلفن زد، فوراً به سراغش بیاید. بعد از پله‌ها به پایین سرازیر شد و از خود پرسید چرا بیل در غیاب مارتین به او تلفن زده است.

بیل روی صندلی بار نشسته بود و پشتش به در ورودی بود به آرامی گیللاس ویسکی را می‌نوشید. لباس تیره و بسیار خوش دوختی بر تن کرده بود و گردنش همچون نقره می‌درخشید. وقتی که جو وارد سالن شد، با آراش حساب شده‌ای در جا چرخید و با کندی حساب شده‌ای از صندلی بلند شد و به استقبال جو رفت. صورتش به سبب چین و چروک‌هایی که از سن زیادش حکایت می‌کرد، کمی خشک به نظر می‌رسید و سیل ناخوشایندی، کمی از خشکی چهره‌اش می‌کاست. هر آنچه در بیل وجود داشت، احساس احترام و در عین حال تنفر بیننده را برمی‌انگیخت: اندام بالا بلند، شانه‌های پهن، دهان بی‌تفاوت و بالاخره جلال و قدرتی که در حرکات و حرف‌هایش حس می‌شد. درست مثل آنکه هیچکس را بجز خودش به حساب نمی‌آورد. حال و هوای مردی را داشت که هرگز در زندگی زانو نزده است. هر قدر که ریچارد ترد و شکننده می‌نمود، بیل محکم و مقاوم جلوه می‌کرد: شاید مظهر دیاری بود که از آسمان‌خراش‌هایش احساس غرور می‌کرد و نیز از سردمی که خون و ویتامین فراوان در بدنشان دمیده شده بود، متشکر بود.

— سلام، جو، امیدوارم بتوانم «جو» صدایت کنم. به هر حال من و تو علائق مشترکی داریم.

— سلام، بیل.

جوانا بر روی یکی از صندلیهای پشت بارخیزد و نگاه دقیق آن جفت چشم نیمه‌بازی را که از زیر پلک‌ها، پنهانی‌ترین اسرار شخصی را که در معرض نگاه قرار داشت، ارزیابی می‌کرد، پاسخ گفت.

— چقدر از دیدنت خوشحال هستم. بعد از آن دیدار هیجان‌انگیز تو با «دیک»، دیگر وقت چندانی برای دوستی من و تو باقی نماند. دیدار هیجان‌انگیزی بود، نه؟ حتی پس از آن فراموش کردید که در «ال ماروکو» به من و مارتین ملحق شوید.

— بله، من از چهارده سال پیش او را ندیده بودم و فکر می‌کردم که مرده است. باورکردنی نیست.

— چرا، باورکردنی است. وقایعی که اتفاق می‌افتند، هرگز در لحظه به وقوع پیوستن، باورکردنی نیستند. عزیزمن، حقیقت همیشه از تخیلات پیشی می‌گیرد. من وقتی چیز می‌نویسم، همیشه این قاعده را رعایت می‌کنم: شخصیتها و موقعیتهای واقعی را شرح می‌دهم و هرگز جایی برای توهم و تخیل باقی نمی‌گذارم. خوب، شما آن شب کجا رفتید، البته اگر حمل بر فضولی نشود.

— این طرف و آن طرف، مثل توریست‌ها، به سینما، «فری بوت» و تیراندازی در پارک تفریحات.

جو یکبار قریب شد و از اینکه مثل بچه‌ها سرخ شده است، نسبت به خود احساس تنفر کرد. مدت‌ها بود که چنین اتفاقی برایش روی نداده بود. بیل وانمود کرد که متوجه موضوع نشده است و با اشاره دست، گیللاس ویسکی دیگری برایش سفارش داد.

— بله، دیک عاشق شبهای نیویورک است. اصلاً دیک مثل بچه‌هاست: از کوچکترین موضوعی شاد می‌گردد و پس از آن، به سرعت دچار غم و اندوه شدید می‌شود. این گفته «آلبر کامو» را شنیده‌ای؟ «مرد شدن چقدر سخت و ناگوار است!» درست مثل آن است که این جمله را در مورد دیک گفته باشند. در واقع او هرگز تبدیل به یک مرد نخواهد شد: نمی‌تواند خستگی رشد کردن و تکامل یافتن را تحمل کند.

— من دیک را به اندازه کافی نمی‌شناسم.

— من پس از جنگ با او آشنا شدم: در نگاه اول چنین به نظر می‌رسید که از دست رفته است. شاید همین امر بود که نظر مرا نسبت به او جلب کرد. نمی‌دانم چطور بگویم. وحشتناکترین احساسات پدرانۀ مرا به غلغلۀ در می‌آورد، مثلاً گریه کردنش. تو گریه می‌کنی جو؟ فکر نمی‌کنم. چشم‌های دست نخورده هستند. دست نخورده و بی‌نهایت زیبا. دیک به تو گفته است که زیباترین چشم‌ها را داری؟ می‌توان حقیقتاً عاشق این چشم‌ها شد.

بیل دستش را به طرف چشمان جوانا دراز کرده بود و پلک‌هایش را با نوک انگشتان لمس می‌کرد. جوانا از اینکه نه تنها از این موضوع ناراحت نیست، بلکه لذتی وصف‌ناپذیر نیز وجودش را در بر می‌گیرد، احساس تعجب کرد. بله، بی‌گمان مارتین حق داشت. این مرد جذاب بود. در عین حال احساس تنفر نسبت به بیل دوباره در دلش زنده شد و از خود پرسید مارتین چطور می‌تواند بگوید که بایل تفاهم کامل دارد.

— مارتین می‌گوید که من و او برای یکدیگر ساخته شده‌ایم.

می‌گوید که هر دو مان قوی هستیم ولی هیچکدام نمی‌توانیم در مقابل محبت مقاومت کنیم. بخصوص در مقابل محبت آنهایی که محتاج ما هستند. خدا می‌داند، شاید مارتین حق داشته باشد. یک تفاهم کامل... یا برعکس... یک برخورد افکار هولناک.

جوانا ویسکی را لاجرم سرکشید و جوابی نداد.

— راستی جو، تو نمی‌دانی دیک کیجاست؟ چهار روز است دنبال او می‌گردم. گم شده است. تبریک می‌گویم. می‌توانی مشروب بخوری.

جوانا برای آنکه وقت بیشتری را به هدر دهد، آخرین جرعه مشروب را به آرامی پایین داد و بعد شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

— نه، نمی‌دانم.

— می‌توانستم قسم بخورم که می‌دانی. به تو گفت که باید جایی

برود؟

— نه.

— برایش نگران هستم. آدم عجیبی است. هرگز نباید تنه‌ایش گذاشت. او علامت مشخصه و مظهر نسلی فاقد خدایان است. کاتولیک نیست، یهودی نیست، مارکسیست هم نیست. حتی به پول و موفقیت هم اعتقاد ندارد. در آنازشی و هرج و مرج کامل زندگی می‌کند. ولی آنازشی نیز مستلزم استقلال و خودیاری است. همان چیزی که دیک کاملاً فاقد آن است. در این باره با من موافقی؟

— شاید.

— نمی‌شود گفت که تو زن پر حرفی هستی. از طرف دیگر، از زنهایی مثل مارتین که با حرفهایشان سرانسان را می‌خورند، متنفرم. در نظر بیاور که یک شب دو ساعت تمام راجع به نجابت تو برای من حرف زده است. بعلاوه، وقتی مست می‌کند، زبانش می‌گیرد و آن شب یک بند می‌گفت: ن. ن. نجا، نجا، نجا... بالاخره فریاد زد: نجابت! پس است، ولی اگر باز هم ادامه دهی خفه خواهم شد. جو، مرا ببخش، باعث خنده‌ات می‌شوم؟

— برعکس، حرفهایت جالب است.

— دروغگو! حرفهای من به هیچوجه برای تو جالب نیست. نمی‌تواند

باشد. بیش از حد عصبی و هیجانزده هستی.

بیل راست می‌گفت. جوانا به این فکر می‌کرد که ساعت پنج بعد از ظهر پیشخدمت باید به درآگ استور می‌رفت و کسی در خانه نبود که به زنگ تلفن جواب دهد. با حرکتی سریع از صندلی پشت بار به پایین آمد.

— ببخش، بیل. حالا باید به خانه برگردم.

— می‌فهمم. بگذار ویسکی‌مان را تمام کنیم. بعد می‌توانم همراه تو بالا بیایم؟ امروز حال و حوصله نوشتن ندارم و از تنهایی رنج می‌برم: برای همین به تو تلفن کردم. می‌دانی، امریکاییها از دو چیز بخصوص وحشت دارند: تنهایی و سکوت. وقتی که با سکوت مواجه می‌شوند، انگشتشان را در گوش فرو می‌برند تا ببینند مبادا کر شده باشند و یا فوراً رادیو را روشن می‌کنند. رادیو اکسیژن آنهاست. حتماً تا به حال متوجه شده‌ای، حتی وقتی هم که از خانه بیرون می‌روند، رادیو را دنبال خودشان می‌برند. رادیوی ترانزیستوری. دیروز صحنه‌ای دیده‌ام که شاید برای فیلم تو نامناسب نباشد: زن و شوهری بازو به بازو در پارک گردش می‌کردند، در حالی که هر کدام یک رادیوی کوچک را به گوششان چسبانده بودند!

— تو طوری حرف می‌زنی مثل اینکه از امریکا متنفری.

— نه، برعکس، من امریکا را دوست دارم همانطور که به آدمهای

بدبخت عشق می‌ورزم.

— مارتین به نظر تو آدم بدبختی می‌آید؟

— ولی من نگفتم که مارتین را دوست دارم.

در کنار هم از عرض خیابان گذشتند: دو دختر کتاب به دست به عقب برگشتند و سوت تحسین آمیزی که چندان توجه بیل را جلب نکرد، برای او کشیدند. بیل آهسته راه می‌رفت و جوانا عجله داشت. وقتی به در خانه رسیدند سوت خطر به صدا در آمد. بدون آنکه پیشخدمت به پلیس اطلاع دهد که دوستان صاحب‌خانه وارد خانه شده‌اند و احتیاجی به کمک نیست. پیشخدمت بیرون رفته بود. جوانا عصبانی کلمه «احمق» را بر زبان آورد و گوشی را برداشت و آنچه باید به پلیس اطلاع دهد، تکرار کرد. وارد سالن شد و کنار تلفن نشست. بیل نیز در کنار تلفن قرار گرفت.

— بیل، چرا روی مبل نمی‌نشینی؟ راحتتر خواهی بود.

— متشکرم. همین جا هم راحت هستم.

— نه، بهتر است روی مبل بنشینی.

— گفتم که همین جا راحت.

در سکوت به یکدیگر خیره شدند. جو جدی و بیل شوخ و خندان. بعد بیل شروع به دور رفتن با تلفن کرد. گوشی را برمی‌داشت و دوباره سرجایش می‌گذاشت. گاهی چند لحظه آن را به گوش نزدیک می‌کرد و تمام مدتی که این بازی ادامه می‌یافت، جوانا زجر می‌کشید. به تدریج تنفر نسبت به بیل در

دلش همراه با احساس دیگری که قادر به توجیه آن نبود، فزونی می گرفت. دلش می خواست با او دعوا کند ولی در عین حال به صدای آرام و خوشایندش گوش فرا دهد. دلش می خواست او را از آن خانه بیرون کند و در عین حال در کنار داشته باشد و بیشتر بشناسد. بیل در کمال روشنی، مرد اسرار آمیزی بود. گاهی اوقات با گفتن حرفهای ناخوشایند او را بر می انگیزخت. کاش دست کم آن تلفن لعنتی را رها می کرد!

— بیل متأسفم که تو مارتین را دوست نداری.
— چرا؟

— برای اینکه چنین به نظر می رسد که مارتین تو را دوست دارد. مارتین هیچکس را دوست ندارد، حتی خودش را. چرا سوژه فیلمت را درباره مارتین نمی نویسی؟ خنده آور و غیر قابل پیش بینی است. در دنیایی پر از طنز حرکت می کند: و داستانهای طنز آلود در عصری که ظاهراً هیچ گونه تراژدی در آن روی نمی دهد، طرفدار دارد.

بیل همچنان به بازی با تلفن ادامه می داد. جو سعی کرد توجه او را به موضوع دیگری معطوف کند.

— برایت ویسکی بریزم؟
— نه متشکرم، یک فنجان چای را ترجیح می دهم.
— چای؟!

جو با تنفر به بیل خیره شد: برای درست کردن چای باید به آشپزخانه می رفت. بیل حقیقتاً از اینکه او را از تلفن دور کند، لذت می برد! چرا؟ با بی میلی از جایش بلند شد. به آشپزخانه رفت. به سرعت بساط چای را آماده کرد و به سالن برگشت تا دوباره به نگاه تمسخر آمیز بیل تن در دهد.

— چای را عجب سریع درست کردی!
— به طریقه امریکایی!

چای را در فنجان ریخت و از اینکه بیل چند لحظه بعد از طعم ناخوشایند آن ناراحت خواهد شد، لذت برد. بیل بدون ناراحتی چای را نوشید.
— چای خوبی است!؟
— عالی است!

— شما امریکاییها برایتان فرق نمی کند که چه چیز را از گلو پایین می دهید. فقط می خواهید چیزی بنوشید. حتی یک فنجان چای بد طعم.
— جو عزیز، این حرفهای مبتذل شایسته تو نیست.
— حرفهای مبتذل؟

بله، شما اروپاییها همیشه حرفهای توهین آمیز و مبتذلی در مورد امریکاییها می زنید. ما را آدمهای شکم پرکن و ساده لوحی می دانید که فکر و ذکرمان نوشیدن ویسکی و سایر نوشابه هاست.

به عنوان تنها کشف، آدامس یا ماشین صفحه خور را به ما نسبت می دهید، حتی وقتی که در جنگهایی که شما برپا کرده اید، پیروز می شویم، ما را به بازی نمی گیرید. به اینجا می آید، اول دچار تعجب می شوید و بعد برضدمان مقاله و کتاب می نویسید و «جوک» تعریف می کنید. در حالی که هیچ چیز از ما نمی فهمید. ترجیح می دهیم حالا که در کمان نمی کنید، دست کم بی حرمتی و تمسخرتان را برای خود نگاه دارید.

بیل فنجان چای را بر زمین گذاشت. پپ را از جیش بیرون آورد. به آهستگی آن را پر از توتون کرد و دوباره بازی با تلفن را از سر گرفت. لبخند استهزا آمیزی بر لب داشت. یکباره سرش را بلند کرد.

— ببین، هیچ کس با بی حرمتی یا با بی احترامی از امریکا صحبت نکرده است. این تو بودی که مسئله رادیوی ترانزیستوری را مطرح کردی. اشتباه می کنم یا بین ما دو نفر، ناراحتی و عصبیت، خود تو هستی؟ من امریکا را دوست دارم. از میهمان نوازی، مثبت بودن و تمدن عالی آن لذت می برم. احساس می کنم بیشتر از موطن حقیقی ام به آن تعلق و وابستگی دارم. دیگر چه می خواهی؟ چرا آن تلفن لعنتی را رها نمی کنی؟

— به به! پس تو هم می توانی حرف بزنی! می توانی عصبانی شوی و آرامشت را از دست بدهی. خیلی جالب است. شاید شایستگی آن را داشته باشی که من گوشی تلفن را سر جایش بگذارم.

با ظرافت گوشی را روی تلفن گذاشت و لبخند اسرار آمیزتری بر لبانش نقش بست.

— و اما درباره تعلق خاطر تو به امریکا باید بگویم که حالا زود است که آن را جدی تلقی کنی. عشقهای صاعقه وار هرگز عشقهای حقیقی و پابرجایی نیستند. عشقهای حقیقی همیشه از بی تفاوتی یا تنفر شکوفا می شوند. به زودی یاد می گیری که آنچه تو میهمان نوازی می نامی، «دفاع» نام دارد. مثبت بودن نیز ناشی از «ترس» است و تمدن عالی نیز چیزی جز «مکانیزم» عالی نیست. ولی وقتی متوجه این موضوع می شوی که احساس می کنی امریکا، همچون زهری، در خونت ریشه دوانیده است. زهری که پادزهر هم ندارد. ما یک بیمار مزمن هستیم، جو، و برای زنده ماندن هیچ دوایی بهتر از آنچه ابداع کرده ایم، وجود ندارد: ضعفا را خفه کنیم تا قویترها نجات یابند، دیگران

را بکشیم تا خودمان زنده بمانیم. در میان ما جایی برای عشق یا شفقت وجود ندارد. یا من یا تو: ماتای این قانون هستیم. اگر باور نمی کنی، کافی است از دیک بپرسی که «سیل» در امریکا چیست. هیچکس مثل دیک نمی تواند تعریف کند که «سیل» در امریکا چه معنایی دارد.

جوانا ناراحت از جای برخاست.

— بیل، من باید به کارم برسم.

— خودت را لوس نکن، جو. درباره موضوعی جدی باتوصیحت می کنم. نمی توانی این مملکت و مردش را سرسری بگیری. باید اول قانون آن را بفهمی.

— بسیار خوب، هر غلطی دلت می خواهد بکن.

بیل از جایش بلند شد و به کنار جوانا رفت و با ظرافت حلقه ای از زلفان او را که روی پیشانی اش ریخته بود، به کنار زد. جوانا با حرکتی شدید خود را کنار کشید.

— بیل، من باید به کارم برسم.

— بسیار خوب، من می روم. جو، می بینی دنیا عجب چرخش مزخرفی دارد؟ مرد و زنی که قاعدتاً باید باهم کنار بیایند، در حالی که بعد از ظهری سملو از انتظار را می گذرانند، با یکدیگر دیدار می کنند. باهم حرف می زنند، باهم مشروب می خورند و به اتفاق به خانه ای که صاحبش در کمال خوش-سلیقگی آن را ترک کرده و مستخدمش در کمال درایت آن را خالی گذاشته و حتی مراقبت از تلفن پلیس را هم به فراموشی سپرده است، می روند. زن و مرد، هر دو انگیزه های محکمی دارند تا از یکدیگر متنفر باشند، ولی از ظواهر امر این-طور پیدا است که از هم بدشان هم نمی آید. وقتی مرد حلقه ای از گیسوان زن را به کنار می زند، زن مثل مارگزیده ها خود را به کنار می کشد. ولی مرد از روی میل و باطیب خاطر، چنین کاری کرده است. نتیجه؟ می توان چنین لحظاتی را به خوشی گذرانید، می توان به کشف طرف مقابل پرداخت، یا چه می دانم، مثلاً عشق بازی کرد...

دگمه کنش را انداخت، پیپ را، در حالیکه توتون داخل آن را در جاسیگاری نزدیک تلفن می ریخت، خاموش کرد. مشکل می شد تشخیص داد که اینکارها را به طور جدی انجام می دهد یا قصد شوخی و طنز دارد.

— فکر نکنی هم آغوشی با تو برابیم چندان مهم است: لرزه ای که در یک آن به انسان دست می دهد، همانی است که تو در هم آغوشی با یک زن هرزه یا برعکس زنی که می پرستی، حس می کنی. و به خاطر این لرزه، چه

احساساتی که به هدر نمی دهی، چه روابطی که تلف نمی کنی و چقدر وحشت و نگرانی قبل از ماجرا و ناراحتی و کسالت بعد از آن که احساس نمی کنی. ولی به هر حال، چون خداوند کاری بهتر از آن نیافریده است، دست کم من و تو می توانستیم امتحان کنیم. ولی آن زن به مرد می گوید: «برو عزیزم، من کار دارم.» و مرد دنبال کارش می رود. مرد امریکایی است و برای کار احترام قائل است. کسی که کار می کند، موفق است. مرد امریکایی است و برای موفقیت احترام قائل است. بله، جو عزیز. امروزه همه از سکس حرف می زنند. ولی فقط حرف می زنند، همین. آیا ما تبدیل به حلزونهایی می شویم که سکس سر خود هستیم و مثل «هرما فردیت ها» برای تولید نسل احتیاجی به تماس با جنس مخالف نداریم؟ به زودی زنها و مردها نیز بدون اینکه باهم عشق بازی کنند، تولید نسل خواهند کرد. فقط یک فرق با حلزونها خواهیم داشت و آن این است که بیشتر از آنها سگ دو خواهیم زد. به کدام سمت می رویم؟ اداره، تئاتر و هر کجا که موفقیت کذایی انتظارمان را بکشد: حاضریم زندگیمان را در ازای کمی موفقیت بفروشیم: یک موضوع خوب که البته هرگز خریدار ندارد، برای فیلمت پیدا کردم: مسابقه حلزونها برای احراز موفقیت.

تلفن به صدا در آمد. هر دو دستشان را به طرف دستگاه تلفن دراز کردند، ولی بیل زرنگی بیشتری به خرج داد و با حرکتی تمسخرآمیز گوشی را گرفت و یک لحظه آن را روی قلبش گذاشت.

— بیل، تلفن را به من بده!

— هالو؟ یس؟

— تلفن را به من بده.

— هالو؟ هالو؟

— گفتم آن تلفن را به من بده، بیل، چه کسی است؟ بیل گوشی را به شدت چسبیده بود و جوانا سعی می کرد آن را از دستش به در آورد.

— جو، پیشخدمت است. کسی نیست، پیشخدمت است. می پرسد باید ماست بخورد یا نه. فکر می کنی باید ماست بخورد؟

جوانا جوابی نداد.

بیل گفت: «ماست لازم نداریم.»

گوشی را سر جایش گذاشت و به طرف در خروجی به راه افتاد.

— خدا حافظ، حیوان کوچولوی من. این انتظار، احمقانه و خنده دار شده است. من حقیقتاً از اینجا می روم. اگر دیک تلفن زد، سلام مرا به او برسان. تو دیک را به رختخواب برده ای، درست است؟ معلوم است، آن را در چشمهایت

می خوانم. بعد هم باعث فرار او شدی، درست است؟ البته، موضوع را در چشمهایت می خوانم. اگر تو آن قدر نجیب نبودی و یا جایی در برنامه های احساساتی و عاشقانه ات برای من هم وجود داشت، شاید مرا هم به رختخواب می بردی، درست است؟

جوانا فریاد کشید: «برو گورت را گم کن.»
و با ضربه پا در را بست.

چه مزخرفاتی شنیده بود. چطور با دهان باز به حرفهایش گوش کرده بود! چطور او را با چشمهایش خورده بود! مرد که کثیف احمق! چطور به خود اجازه می داد که او را مسخره کند و در کارهایش دخالت کند. از خشم دچار گرسنگی شدیدی شده بود. به آشپزخانه رفت، مانند ویچ خوبی برای خودش درست کرد و به بلعیدن آن مشغول شد. بعد بطری شامپانی را که مارتین برای موقعیتهای استثنایی کنار می گذاشت، باز کرد و نصفش را نوشید. پشت میز تحریر نشست و شروع به نوشتن کرد: «اریاب عزیز، شما مارتین را به خاطر می آورید؟ من در نیویورک با او تماس پیدا کردم و فکری که به مغزم رسیده است. شخصیت زنانه فیلم را درباره زنی مثل مارتین خواهم نوشت، شاد و شوخ است کارهایش غیر قابل پیش بینی است و در دنیای طنز آلود، حرکت می کند. داستانهای طنز آلود در عصری که ظاهراً در آن هیچ گونه تراژدی وجود ندارد، طرفدار دارد...»

آن شب جو نتوانست خوب به خواب رود و وقتی هم که به خواب رفت، جز کابوس چیزی ندید.

فصل هفتم

دو روز بعد ریچارد به نیویورک برگشت. «دام» به حرکت در آمده بود، گرچه عیب و نقصهایی هم داشت. وقتی سایه اندام استخوانی او در صف مسافرینی که از سن فرانسیسکو می آمدند، هویدا شد، بیل به آرامی به استقبالش رفت. — ریچارد، چیزی را فراموش کرده ای؟

— نه، بیل، چطور مگر؟

— سفر غیر مترقبه، بازگشت غیر مترقبه تو، تلگراف تو، باعث تعجبم شد.

— چیزی نبود، کاری داشتم.

— چرا اوقات تلخ است؟

— چیز مهمی نیست، کار، موفقیت آمیز نبود.

ریچارد از اینکه بازگشتش را به بیل اطلاع داده بود، احساس پشیمانی کرد. حوصله عذر و بهانه آوردن و یا حرف زدن نداشت. صورتش خسته و پلکهایش مثل کسی که شبهای متوالی نخوابیده باشد، متورم بود. با این وجود، صورتش برعکس همیشه حالتی مصمم و مردانه داشت. حالت مردی که تصمیم به مرد شدن داشته باشد. برای بیل به مقصود، از هیچکس کمک نمی خواست.

ساکت بود و بیل را هم به این طریق وادار می کرد که ساکت بماند. زمانی که ماشین قرمز رنگ بیل از «کیونز تونل» گذشت تا وارد شهر شود، سکوتش را همچنان حفظ کرد. معمولاً تونل اعصابش را ناراحت می کرد. به نظرش کابوسی زرد رنگ، بدون نقطه آغاز و خط پایان، می رسید و مرد به دار آویخته ای که به او زل می زد، آن وقت ریچارد سعی می کرد مرتباً حرف بزند. آن روز، برعکس، تونل به نظرش همانی می رسید که در واقعیت وجود داشت. راهروی با نقطه شروع و خط پایان و پلیسهایی که در هر صدمتر، ترافیک را هدایت می کردند.

— ریچارد، راستی دوست ایتالیایی تو را ملاقات کردم.

— راست می گویی؟

— از او پرسیدم آیا می داند تو کجا هستی، جواب داد خیر. حقیقتاً

نمی دانست کجا هستی؟

نه.

— دختر عجیبی است. رفتار و جذاییتی خاص خود دارد. کم صحبت می کند و چشمهایش بی نهایت زیباست. وقتی که عصبانی می شود، حالتی وحشی پیدا می کند.

— راستی؟

— به من گفت بروگورت را کم کن. بدم نمی آید یک شب دیگر به اتفاق بیرون برویم و به اصطلاح آشتی کنیم.

— O.K. (او کی)

به منزل ریچارد رسیدند و بیل پرسید: «خوب» دیک، به یک و یک و یک دعوت می کنی؟

— متأسفم، بیل، بیش از حد خسته هستم.

— بله، متوجه هستم. سعی کن استراحت کنی. بیل با وجودی که صورتش در هم رفته بود، سعی داشت صبور و ملایم باشد و به اصطلاح وضع ریچارد را درک کند.

— خدا حافظ بیل، متشکرم که به دنبالم آمدی.

— خدا حافظ. ساعت هفت به دنبالت می آیم. دو بلیط برای تئاتر موزیکال رزرو کرده ام تا بازگشت تو را جشن بگیریم.

— متأسفم بیل، امشب کار دارم.

— خواهش می کنم، دیک، من امشب حوصله دیدن مارتین را ندارم.

— چرا، امشب را با مارتین بگذران.

— هر چه که «مادام» بفرماید!

لبهای بیل از خشم می لرزید. چمدانهای ریچارد را از اتومبیل برداشت و به زمین گذاشت و بدون اینکه حرفی بزند، اتومبیل را به حرکت در آورد. ریچارد حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد.

احساس می کرد حالت بیماری را دارد که خواهان بوکس بازی شده است، ولی قبل از آنکه بازی شروع شود و بتواند از خود دفاع کند، نقش زمین گردیده است. چمدانش خیلی سنگین بود. چطور می توانست به تنهایی آن را از پله ها بالا بکشد. خانه را همان طوری یافت که به هنگام ترک نیویورک، باقی گذاشته بود. به آینه نگاه کرد. صورتش سی و چهار سالی را که از عمرش می گذشت، به خوبی نشان می داد. این امر به او قوت قلب و احساس آرامش بخشید. وقتی تلفن به صدا درآمد، بدون عجله به سوی آن رفت.

— پسر، برگشتی؟ اتفاقی افتاده بود؟

— نه «ماسی»، همه چیز مرتب است.

— حتی یک نامه هم ندادی، پسر، می دانی که این مسائل چقدر باعث رنج و عذاب می شود.

— وقت نداشتم، «ماسی».

— بدون خدا حافظی رفتی.

— دیر بود «ماسی»، ممکن بود هواپیما را از دست بدهم.

— ولی به من نگفتی که می خواهی به سفر بروی.

— چه دلیل داشت که بگویم. «ماسی»؟

— ریچارد!

— شروع نکن «ماسی»!

— می دانی، ریچارد. بیل بیش از حد وقتش را با مارتین تلف می کند.

— کار بسیار خوبی می کند.

— دیوانه شده ای، پسر؟ مارتین از آن نوع زنهایی است که او را از

همه چیز، خانواده، دوستان و همه، باز می دارد. خوره سرد است.

— بیل خانواده ای ندارد «ماسی».

— تو را که دارد.

— «ماسی»، حرفهای بی ربط و بیهوده می زنی و باعث آزارم می شوی.

می خواهم از تو خواهش کنم از این پس دنبال کارهای لعنتی خودت باشی و به کار من دخالت نکنی. فهمیدی؟ این قدر بالای سرم قدم نزن. این قدر به من تلفن نکن: از این به بعد دیگر گوش نخواهم داد. آدم بزرگی هستم، و اکسهایم را هم زده ام و عوارض و مالیات را هم مرتباً می پردازم. می خواهم خودم به تنهایی مرتکب اشتباه شوم. می فهمی یا نه، ماسی؟!

گوشی را با حرکتی قاطع روی دستگاه تلفن گذاشت. حالا حالت همان شبی را پیدا کرده بود که فرمانده گروه، سیگار به لب، با آن سخنرانی کذایی سربازان را به جنگیدن تشویق کرده بود: ریچارد تصمیم گرفته بود که زنده بماند و حتی بکشد. به دیدار جوانا خواهد رفت، همه چیز را به او خواهد گفت و با یاری او، خود را نجات خواهد داد. جوانا حتماً حرفهایش را می فهمید. او در نامه اش نوشته بود که از هیچ چیز نمی هراسد. از دومین مبارزه زندگی او، ریچارد جدیدی پا به عرصه وجود خواهد گذاشت: سردی که قادر خواهد بود خود را از قید و بند اسارت ماسی آزاد کند و به بیل بگوید: «من می توانم بدون تو زندگی کنم».

خدایا، حرفهایش را باید از کجا شروع می کرد؟ سهم نبود. می توانست

بعداً در این باره فکر کنند. فعلاً جوانا را به تئاتر خواهد برد. سوت زنان شماره «ویسترگاردن» را گرفت و راحت دو بلیط رزرو کرد: «همیشه در خدمت هستیم، آقای بلین».

بعد شماره هتل پارک شرایتون را گرفت و سوت روی لبهایش خشک شد. ایشان از اینجا رفته اند.

— رفته اند؟ کجا؟ این غیر ممکن است!

— یک لحظه تأمل بفرمایید، آقا. شماره جدید ایشان در اختیار من است.

— اوه، متشکرم! متشکرم!

با زحمت شماره را یادداشت کرد. انگشتانش می لرزید و حتی وقتی که مشغول گرفتن شماره تلفن شد، این لرزش همچنان ادامه یافت. از سقف دوباره صدای قدسهای «مسی» باریدن گرفت.

*

— سارتین، ریچارد تلفن زد، تلفن زد!

سارتین که هنوز لباس سفر برتن داشت و مشغول عطرافشانی با عطر «ژولی مادام» بود، همچنان به کارش ادامه داد و با بی اعتنائی گفت: «یعنی تا این حد خوشحال هستی؟»

— و مرا به تئاتر دعوت کرد.

— چه جالب! من هم امشب با بیل به تئاتر می روم. تازگیها چیزی در او می بینم که زیاد باب میل من نیست. ولی خیلی برای امشب اصرار کرد. راستی آن شب او از تو چه می خواست؟

— هیچی... حوصله اش به سر آمده بود، دلش می خواست با کسی حرف بزند.

— راجع به چی؟

— فلسفه در سطح بالا! برخی از اسرار فضایی را برایم شرح داد. اوه، سارتین، این عالی نیست که ریچارد بازگشته است؟

— بهتر است به آرایشگاه بروی و موهایت را بشویی. درست مثل اسفنج بدون کلروفیل شده است. این را به خاطر دیک نمی گویم. تو باید برای سایر مردها جالب باشی. می دانی مردها مثل جواهر هستند. قیمتشان زیاد است و مشکل می توان آنها را بدست آورد. ولی اگر زرنگ باشی، همیشه می توانی چند تاشان را به دست آوری. آن وقت باید مواظب باشی که چیزی را از دست ندهی. — سارتین، دست بردار!

— من عاشق جواهرات و مردها هستم: البته مردهای حقیقی. راستی

این ریچارد تو، پس از تئاتر تو را به کجا خواهد برد؟

— نمی دانم. سارتین می توانم آن لباس سفید را قرض کنم؟

— هر کدام را می خواهی بردار.

— سارتین آن لباس سفید به من می آید؟

— البته، به نظر، با کراهی می رسی که به اولین وعده ملاقات می رود.

— اگر فکر می کنی با این حرفها عقیده ام را عوض می کنی، در اشتباهی.

جوانا راهی آرایشگاه شد. هرگز بعد از ظهری آنچنان طولانی را نگذرانیده

بود: ساعت هفت هرگز فرا نمی رسید. ساعت شش و نیم در خیابان بود و از راننده

خواهش می کرد که سریعتر براند. چرا ریچارد برای بردن او به خانه نیامده

بود؟ از دور سایه او را دید که به محل ملاقات نزدیک می شود. با قدسهای

نامصمم و پاها و دستهای دراز و آویزان و موهای ناسترب قرمز رنگش به جلو

می آمد. به جوانا که رسید چنین گفت: «Sorry، به خاطر بیل دیر رسیدم. باید

عجله کنیم، تمایش شروع شده است.»

دیگر حرفی نزد و جوانا را به داخل سالن تئاتر راهنمایی کرد. ارکستر

می نواخت و راهنما آن دورا به سوی دو صندلی مخمل قرمز رنگ راهنمایی کرد.

— جای خوب است؟ می توانی خوب ببینی؟

— عالی است، متشکرم. خوب می بینم. متشکرم.

— (لطفاً ساکت باشید!)

— همه چیز روبه راه است؟

— بله، ریچارد. من خوشبختم.

— (لطفاً ساکت باشید!)

— منظورم آن بود که...

— (گفتم ساکت باشید!)

— چه می خواستی بپرسی، ریچارد؟

— هیچی، هیچی.

— (سس...!)

نمایشنامه «داستان وست ساید» نام داشت و ریچارد قبلاً دو بار آن را

دیده بود. ولی لحظه ای چشمهایش را از روی صحنه بر نمی داشت. جوانا بی-

دقت به تماشا مشغول بود ولی سر را تکان نمی داد. هر دو سفت و محکم در جای

خود نشسته بودند و حتی نگران آن بودند که مبادا آرنجهایشان با هم تماس

پیدا کند: گویی که دیدار محرومیز شش شب پیش هرگز به وقوع نپیوسته است

و حالا آن دو در کنار یکدیگر ناشناسی بیش نیستند. آنراکت آن دورا از آن وضع

ناراحت کننده رهایی بخشید.

همراه دیگران از سالن بیرون آمدند. ولی عده‌ای دوروبر ریچارد را گرفته بودند و جوانا یهوده می‌کوشید با چشمها و لبهای به هم فشرده، دربارهٔ سوالی که ریچارد در تئاتر مطرح کرده بود و به خاطر اعتراض سایر تماشاگران ناگفته باقی مانده بود، توضیح بخواهد. ریچارد نگران و هراسان از اینکه باید مبارزهٔ جدیدش را شروع کند، از نگاه کردن به جوانا طفره می‌رفت و موضوع صحبت را به بحث در بارهٔ نمایشنامه می‌کشاند. وقتی که دوباره به سالن بازگشتند، حتی کلمه‌ای نیز با هم رد و بدل نکرده بودند. دوباره سفت و محکم و نگران از اینکه آرنجهایشان با هم تماس پیدا کند، روی صندلی نشستند. ریچارد در این فکر بود که اعتراف نزد جوانا از آنچه قبلاً تصور کرده بود، مشکلتر می‌نمود. و جوانا به این می‌اندیشید که به حرکت انداختن یک دام، کار آسانی است، ولی پس از آن چه باید کرد؟ پیروزی او به طور غیرمترقبه و احمقانه، به پیروزی سربازی می‌نمود که دشمنی را اسیر کرده است و حالا باید او را به دنبال خود بکشد، تحملش کند، به او غذا بدهد، مانع فرارش شود و به نوبهٔ خود، اسیر زندانی‌اش شود و احیاناً دوستش بدارد.

— ریچارد، به خانه می‌رویم؟

— نه، می‌رویم بار «سونوکل» مشربی بنوشیم.

— آنجا را دیده‌ام. با بیل به آنجا رفته‌ام.

— بله، بیل به من گفته است. راستی از اینکه به دنبال نیامدم و کمی منتظرت گذاشتم، معذرت می‌خواهم. بیل تلفن زد و اصرار کرد که سرا ببینند. حوالی تئاتر مسکن دارد و برای من راحتتر بود که از خانهٔ او به محلی که با هم قرار گذاشتیم، بیایم.

— سهم نیست. بیل از توچه می‌خواست؟

— هیچی، با «تالولاه بانکد» آشنایی دارد و ترتیبی داده است که یک رهبر تاز مسطور از او تهیه کنم.

صدای قهقههٔ خشم‌آلود بیل هنوز در گوشش زنگ می‌زد که می‌گفت: «به به، پس اسشب شاهد نمایش جالبی خواهیم بود. دلم نمی‌خواهد از دستم برود.»

به بار «سونوکل» رفتند. جوانا نگاه ناخرسندش را در تاریکی به حرکت درآورد: سعی می‌کرد چشمهایش به تاریکی عادت کند.

— عجیب است کافه‌ها و رستورانهای نیویورک ظلمت محض است. وقتی که از خارج به این شهر نگاه می‌کنی، آن را دریایی از نور می‌بینی، ولی

وقتی که به درونش می‌روی، باید مثل کورها کورسال کورسال راه بروی. چنین به نظر می‌رسد که امریکاییها وقتی داخل یک چهار دیواری هستند، از نگاه کردن به یکدیگر خجالت می‌کشند.

— همین طور است، جو، خجالت می‌کشند و در دل احساس وحشت می‌کنند. برای همین است که تاریکی را دوست دارند. از طرفی، شاعرانه به نظر می‌رسد، این طور نیست؟

جوانا چشمهایش را به هم فشرد و گفت: «البته»

به تدریج می‌توانست اطراف را ببیند و هر چه بیشتر می‌دید، نارضایی بیشتری در دل احساس می‌کرد. آن بعد از ظهری که همراه بیل به «سونوکل» رفته بود، بار تقریباً خالی و شبیه سایر کافه‌های نظیر خود بود. آن شب برعکس، آدمهای عجیب و غریبی در آن دیده می‌شدند. دو جوان در گوش هم حرفهایی زمزمه می‌کردند و متقابلاً آستین کت یکدیگر را نوازش می‌کردند. در گوشهٔ دیگری، دو دختر شلوارپوش از هم خداحافظی می‌کردند. یکی از آنها که زشتتر بود، مثل ابر بهاری اشک می‌ریخت و دانه‌های اشک، از پشت عینک ذره‌بینی‌اش، بر روی میز مقابل می‌غلطید.

— تو را به خدا زود تر، کمی صبر کن.

— اه، ناراحت می‌کنی!

— خواهش می‌کنم، عزیزم.

— مرا عزیزم صدا کن!

— آن دختر چه دارد که من ندارم؟

— او خوشگل است و تو زشتی. سر به سرم نگذار!

جوانا لبهایش را جمع کرد و گفت: «عجب آدمهایی! به نظر غیر ممکن است. آنها را در رم جا می‌گذاری و در نیویورک دوسرت به می‌بینی، در پاریس رهاسان می‌کنی و در لندن پیداشان می‌کنی. فکر می‌کنی در لندن از شرشان خلاص شده‌ای و دوباره در نیویورک با آنها روبرو می‌شوی.

— حق داری، جو. اینجا جای صحبت کردن نیست. به جای دیگری

برویم.

— چرا؟ من که بچه نیستم. فقط فکر می‌کنم آدمهای خنده‌دار و شیک و آلامدی هستند. کاری به کار ما ندارند. تو زیاد به «سونوکل» می‌آیی؟

— بله، اینجا پاتوق مدلهای عکاسی و مانکنها، یعنی خورا ک اولیهٔ رهبر تازهای من است. بیل می‌گوید که دفتر حقیقی من همین جاست.

— ریچارد، تا به حال چند بار عاشق مدلهای عکاسی ات شده‌ای؟

اگر من مرد بودم، حتماً عاشق چنین دخترهایی می‌شدم.
جو خود را مدرن و لاغرید حس می‌کرد. ریچارد برعکس خود را حتی
از آن روزی که کشتی در سواحل اروپا لنگر انداخته بود و سربازان به
آب ریخته بودند، سردرگمتر و بی‌پناهتر احساس می‌کرد. دستها را روی
صورتش می‌کشید، درست مثل آنکه می‌خواهد صورتش را بشوید.
— جو، مشروب چه میل داری؟ باید با تو صحبت کنم.
— ویسکی، متشکرم.

ویسکی را آوردند. ریچارد گیللاس خود را لاجرمه سرکشید و یک
ویسکی دیگر سفارش داد.
— جو، ناسه قشنگی نوشته بودی. در آن مهربانی و شیرینی موج می‌زد.
چند بار آنرا خواندم و...

جوانکی به کنار سیز آنها آمد و حرف ریچارد را قطع کرد.
— سلام، دیک یک قرن است که یکدیگر را ندیده‌ایم. چرا مرا به این
موجود زیبا معرفی نمی‌کنی؟ چکاره است؟ اسمش چیست؟ به ما خیانت می‌کنی،
دیک؟

— اسمش جو است، ایتالیایی است و برای فیلم سناریو می‌نویسد.
حالا مرا ببخش. کار دارم.

ریچارد باز گیللاس ویسکی را سرکشید و گفت: «گفتم که ناسه را چند
بار خواندم و بسیار به آن فکر کردم. ببین جو، من برگشته‌ام ولی نمی‌خواهم
به تو آزاری برسانم. آزار دادن کسی که به زجر و آزار عادت ندارد، کار
آسانی است: آدمی مثل تو... به همین خاطر فکر کردم که از اول قضیه روشن
باشم و...»

— چائو، دیک.

— چائو.

— کجا قایم شده بودی؟

— در نیویورک نبودم.

— خیانت نکنی ها؟

ریچارد ناسزایی بر لب آورد و بعد دستش را روی دست جوانا گذاشت.
جوانا با خود گفت: «تب دارد، بدنش می‌سوزد.»

— چه می‌گفتم؟ هان، می‌گفتم تو برای اینکه بتوانی مرا درک کنی،
اول باید این مملکت را درک کنی. این کشور بزرگ، یکسان و توهم‌انگیز را.
مثلا از نیویورک به شیکاگو می‌روی، درست مثل آن است که از مملکتی به

مملکت دیگر سفر کرده باشی. چه می‌دانم؟ مثلاً از رم به پاریس. از نیویورک
به لس‌آنجلس می‌روی و فکر می‌کنی که از رم به ~~نیویورک~~ مسافرت
کرده‌ای و حتی دورتر رفته‌ای. ولی وقتی که به مقصد می‌رسی، احساس می‌کنی
که در همان مملکت، در همان فرودگاه، هستی و با همان زبان قبلی صحبت می‌کنی.
درست مثل آن است که با قالیچه پرند سفر کرده باشی و قالیچه دوباره تو را به
نقطه مبدا برگردانیده باشد. «اگر این موضوع را بفهمی، تنهایی را که از این
موضوع عاید می‌شود، درک می‌کنی، و ترسی که از تنهایی ناشی می‌شود و
ضعفی که از ترس زائیده می‌گردد...»

— چائو، دیک، چطوری؟

— چائو.

— چه می‌گفتم؟ هان... می‌گفتم که در این مملکت تنهایی در عین
حال علت و معلول است. به نظام اجتماعی مانگاه کن: می‌بینی که جایی برای
مرد یا زن. تنها وجود ندارد. آدمهای مجرد، طلاق گرفته، بیوه را هیچ کس
دوست ندارد، چرا؟ چون از نظر رسمی و قانونی تنها هستند. به همین خاطر
وقتی کسی خواستار آشنایی با انسان می‌شود... گوش می‌کنی یا نه؟

— بله، البته... می‌دانی بیل هم در این باره با من صحبت کرده

است...

— بیل؟! کاری به کار بیل نداشته باش. می‌گفتم که در اینجا
ملاقات با کسی که از تو فرار نمی‌کند، و به استقبال می‌آید، خود معجزه‌ای
است. حال آن شخص هر که می‌خواهد باشد، ولی اگر کسی باشد که حقیقتاً به
تو توجه نشان دهد، معجزه ابعاد وسیعتری پیدا می‌کند و حتی دو برابر می‌شود.
در حقیقت، در گیرودار این همه تنهایی، هیچ کس به فکر هیچ کس نیست.
مثلاً از تو می‌پرسند حالت چطور است، ولی جوابش را نمی‌خواهند بدانند و تو
به جای اینکه جواب بدهی: «خوبم، متشکرم» باید به نوبه خودت پرسی: «حالتان
چطور است؟» راجع به تو چیزهایی می‌پرسند. ولی هرگز درباره موضوعات مهم سؤال
نمی‌کنند. مثلاً می‌پرسند «Did you enjoy your scrambled eggs?» (از املت تخم مرغ خوشتان آمد؟): چه مهر و محبتی! دلش می‌خواهد بداند
املت تخم مرغ را دوست داشته‌ام یا نه، ولی آنچه مهم است، برایش مهم
نیست. به فکر می‌رسد که شاید بتوانی در مورد بودن یا نبودن خدا از او سؤال
کنی. لبخندی می‌زنی و می‌گویی: «بله، خوشم آمد، آیا شما وجود خدا را قبول
دارید؟» می‌بینی که فرار را برقرار ترجیح می‌دهد! نه، این طور متعجب و بهت-
زده نگاهم نکن: دیوانه نیستم، جو، با منطق صحبت می‌کنم. و اگر کمی صبر

کمی به نکته‌ای که منظورم است، خواهیم رسید. خدا را شکر که تو مثل سایرین نیستی. می‌فهمی. به این خاطر تصمیم گرفته‌ام که حقیقت را به تو بگویم. بعد یا با هم دوست خواهیم شد یا دشمن: اگر دشمن شویم، دیگر هرگز یکدیگر را نخواهیم دید، ولی اگر دوست شویم...

—چائو، دیک.

—چائو، مری.

—دیک عزیزم، احتیاجی به من نداری؟

—نه، متشکرم. فعلاً روی مدکار نمی‌کنم. مشغول آماده کردن رپرتاژی درباره «بانکد» هستم.

—عزیزم، با وجود این به من تلفن کن.

بعد دخترک به طرف جوانا چرخید و به ریچارد گفت: «به نظر تو شدیداً جذاب نیست؟»

خود دخترک نیز «شدیداً» جذاب بود. جوانا لبها را به هم فشرد و با تعجب احساس کرد که نسبت به ریچارد حسادت می‌ورزد. برایش ناراحت کننده بود که ریچارد با دخترانی به این زیبایی سروکار داشته باشد. نگاهش را از صورت مری که حالا گونه ریچارد را می‌بوسید، برداشت و متوجه نشد که ریچارد بوسه دخترک را همچون کسی که مگس مزاحمی را از خود می‌راند، دور می‌کند. —خداوندا! چه اصراری دارند که مکالمه ما را با این سلام‌گفتنی‌های بی‌معنایشان قطع کنند؟ نفر بعدی را که چنین جرأتی به خود بدهد، به سینه دیوار خواهیم کوفت. نه، نترس، مست نکرده‌ام. می‌توانم یک بطریویسکی را تا به آخر بنوشم و مثل کسی که لب به مشروب نزده است، هوشیار باشم. این تنها کاری است که خوب از عهده‌اش برمی‌آیم. خوب چه می‌گفتم؟ هان، بله، می‌گفتم که یک‌بار، به خاطر همین موضوع، پیش روانکاو رفتم، ولی بعد روانکاو مرد و من به اندازه کافی تحت معالجه او قرار نگرفتم که روانکاو مسئله‌ام را حل کند. تازه به تعریف ماجرای مرگ پدرم رسیده بودم که طرف مرد. هنوز می‌بایست ماجرای وارد شدنم را به ارتش و بلا‌ی وحشتناکی که چند سرباز در آن گودال بر سرم آورده بودند و پیاده شدن سربازان در سیسپیل را برایش تعریف می‌کردم که او مرد و من دیگر فرصتی پیدا نکردم. بله، می‌دانم! شما اروپاییها، روانکاو را مسخره می‌کنید و آن را یک وسواس و دیوانگی ما امریکاییها می‌دانید. شما اروپاییها مشغولیات دیگری دارید: مثلاً کشیشها، درحقیقت آنها مفت و مجانی به حرفه‌ای‌تان گوش می‌دهند. حداکثرش آن است که با پیش کشیدن قصه جهنم، سرتان کلاه بگذارند. ما برعکس، مجبوریم

به کشیش‌ها سان گسه لباس سفید برتن کرده‌اند، پول بپردازیم و تازه آن دلخوشی را هم نداریم که از پشت پرده‌ای با آنها حرف بزنیم. کشیش سفیدپوش، محکم و مستقیم در چشمهای نگاه می‌کند و یا اگر خیلی لطف کند به گردنت خیره می‌شود و تو آنجا در حالی که در تخت‌خواب مخصوص دراز کشیده‌ای، احساس می‌کنی که آن یک جفت چشم می‌خواهند خرخرهات را بفشارند، خجالت می‌کشی، و تا آنجا که می‌توانی گردنت را کنار می‌کشی. حواست با من است؟

حواش به ریچارد بود و به دقت با چشمها، گوشها و مغزش او را دنبال می‌کرد و احساس وحشتی شدید بر وجودش چنگ می‌انداخت: ریچارد چه موضوعی را می‌خواست برایش شرح دهد. به روانکاو چه چیزی را اعتراف کرده بود؟ آن ایماها و اشاره‌ها چه معنایی داشت؟ نمی‌توانست از وجودش به شدت مایل بود که از ماجرا اطلاع پیدا کند و نیمه دیگر عکس این موضوع را می‌طلبید. نمی‌توانست از وجودش آسوده خوردن ضربه بود و نیمه دیگر آماده اینکه چشمها و گوشهایش را ببندد و مغزش را پنهان کند تا دست کم زخمی نشود. تجربه او از زندگی آنقدر کافی نبود که ماجرا را تا به آخر حدس زند. فقط به طور گنگ چنین احساس می‌کرد که اگر او مرد نامناسبی است، خودش هم زن نامناسبی به شمار می‌رود، و اگر جو به ریچارد کمک می‌کرد، ریچارد هم به او کمک می‌کرد: حائلی که مردان و زنان را از هم جدا می‌کند، آن قدر باریک است که به سهولت می‌توان آن را پاره کرد و یا برعکس پشت سر گذاشت.

جوانا گفت: «متوجه هستم ریچارد، بقیه خرفت را بگو.»

—بین، جو، موضوع این است که من...

نتوانست جمله را تمام کند.

صدای مارتین، خوشحال و خندان، به گوش می‌رسید که می‌گفت: «اینجا هستید؟ چه خوب شد که به اینجا آمدم و شما را زیارت کردیم. بیل می‌گفت که حتماً در «مونوکل» پیداتان خواهیم کرد. او حس ششم دارد. من همین الان اگر سنگی تلف می‌شوم. چرا چهار نفری به یک رستوران نمی‌رویم؟ بیل یک رستوران ژاپنی کشف کرده که تا صبح باز است.»

جوانا تسلیم شد و از جای برخاست. احساس می‌کرد که سوزن سردی در سرش فرو می‌کنند. متوجه بیل شد که بالبخند عجیبی به ریچارد خیره شده بود.

ریچارد، به سن چه می‌خواستی بگویی؟

شام عذاب دهنده‌ای بود: سارتین حالتی تعجب‌زده داشت، بیل از همیشه تحمل‌ناپذیرتر می‌نمود، ریچارد شدیداً مشغول جوییدن ناخنهایش بود و جوانا در کمال ادب، رفتاری خصمانه داشت! پیشخدمت ژاپنی از آنها خواسته بود که کفشهایشان را در آورند. دستور «تمپورا»، غذای مسلی ژاپن را داده بودند که چیزی جز یک غذای میگوی سرخ کرده همیشه و معمولی نبود و موجب ناراحتی سارتین شد. سارتین فریاد کشیده بود که چیز «شیکتری» می‌خواهد. آن وقت پیشخدمت پا در سیانی کرده و آتش چراغی را که وسط سیز کار گذاشته بودند، روشن کرده بود و در مقابل چهار چهره‌ای که از بوی چربی سرخ شده به‌ستوه آمده بودند تکه‌هایی از گوشت خام را همراه با پیاز سرخ کرده به‌خوردشان داده بود. بیل و جوانا مدتی سرسختانه به بحث و مجادله پرداختند و بالاخره با رضایتی ضمنی از یکدیگر جدا شدند. بیل و سارتین به طرف خانه بیل رفتند و جوانا و ریچارد به سمت یک تاکسی که آنها را به «واشینگتن اسکویر» برد.

جوانا حرفی را که چند دقیقه قبل زده بود تکرار کرد.

— ریچارد، به سن چه می‌خواستی بگویی؟

ریچارد با تعجب دهانش را باز کرد و گفت: «چه وقتی؟»

— وقتی که در کافه «سونوکل» بودیم. چند لحظه قبل از آنکه بیل

و سارتین سر برسند.

— یادم نمی‌آید. شاید می‌خواستم راجع به نمایشنامه چیزی بگویم.

از آن خوش آمد، هان؟ از آن خوش آمد؟

— بله، ریچارد، حاشیه نرو، به سن چه می‌خواستی بگویی؟

ریچارد بادقت به ناخنهای جویده‌اش نگاه کرد و بعدشانه‌هایش را بالا انداخت. چنین به نظر می‌رسید که حقیقتاً موضوع را فراموش کرده است. حمله بیل و سارتین به آن کافه، تنها لحظه شهادت‌آمیز زندگی ریچارد را به کلی از بین برده بود و احتمالاً چنین لحظه‌ای در آینده نیز هرگز تکرار نمی‌شد. بیل لعنتی! به او گفته بود که مزاحمش نشود. به بیل گفته بود «اگر تو بیایی نخواهم

توانست حقیقت را به‌جو بگویم.» و بیل با بالا انداختن شانه‌ها، جواب‌گویایی به او داده بود.

— ببین جو، در دنیا سه نوع انسان وجود دارد: آنهایی که زندگی می‌کنند، آنهایی که در مورد زندگی‌شان به بحث و جدل می‌پردازند و آنهایی که زندگی را به رشته تحریر می‌کشند. بیل می‌نویسد، تو بحث و مبارزه می‌کنی، و من زندگی می‌کنم. چه فایده دارد که همچون بازیگران یک نمایشنامه کمدی وضع خودمان را تجزیه و تحلیل کنیم؟ من بازگشته‌ام. فقط همین. آقای راننده، نگاه دارید!

پیاده شدند و جو به ریچارد گفت: «تا خانه همراهیت می‌کنم.»

ریچارد به سهرانی او را به سمت خانه سارتین کشاند و گفت: «من باید تو را همراهی کنم.»

— خیلی خوب، اول من تو را می‌رسانم و بعد تو سرا برسان.

— جو، من خسته‌ام، امروز صبح از مسافرت برگشته‌ام.

— بله، حق داری، یاد این مطلب نبودم. شب به‌خیر، ریچارد.

— شب به‌خیر، جو.

ریچارد همان‌گونه که خواهری را می‌بوسند، بوسه‌ای بر پیشانی جوزد،

و با ناراحتی لب‌خندی بر لب آورد.

— جو، همان‌طور که در نمایشنامه‌های دراماتیک می‌گویند: «من به تو

احتیاج دارم.» فهمیدی؟ «من به تو احتیاج دارم.» برای همین است که اشب باید خوب بخوابی. استراحت کن، عزیزم.

جو در حالی که احساس رضایت و خوشبختی می‌کرد، به طرف منزل

سارتین دوید. چه اهمیتی داشت اگر این دیدار به شکست منتهی شده بود؟

ریچارد گفته بود: «به تو احتیاج دارم.» و هیچ چیز بیشتر از این موضوع اهمیت

نداشت. چشمهایش را بست، دستی به پیشانی داغش کشید و لبهایش را

روی بالش فشار داد و چنین تصور کرد که به جای بالش ریچارد را می‌بوسد.

از هیجانی که در وجودش پدید آمده بود، به‌خنده افتاد و احساس کرد که

دلش می‌خواهد «داستان» هر چه زودتر تکرار شود. می‌گویند که هم‌اغوشی

بعدی، همیشه شیرین‌تر از اولین هم‌اغوشی است. دلش می‌خواست فردا به‌بستر

ریچارد برود و صحت این گفته را استحان کند. جو به امید فردایی شیرین و پرورده

به خواب رفت.

زنگهای کلیسای رویوی خانه، دم از وعده نمی‌زدند. آن دختر و پسرهای

جوانی که کتاب به‌دست و دست در دست در خیابانها راه می‌رفتند، خود از وعده

شیرینی حکایت نمی کردند؟ زندگی در این محله عجیب، پر از رنگ و صدا و با خانه های مدل انگلیسی و پله هایی که از خارج خانه دیده می شدند، زیبا و دل انگیز نبود؟ شادسانه مارتین را صدا زد. مارتین سرش را از زیر ملافه های بنفش رنگ بیرون آورد و قیافه پف کرده او و چشمانی که گویا سخت گریه کرده بودند، هویدا گردید.

—جو، چه کار داری؟

—خداوندا! مارتین، چه به روزگار خودت آورده ای؟

—هیچی، ساعت شش صبح به خانه برگشتم، یک سیگار برایم آتش بزن و یک گیلایس آب هلو همراه با شامپانی برایم فراهم کن.

جو، سیگاری به مارتین تعارف کرد و از پیشخدمت خواست آب میوه همراه با شامپانی برایش تهیه کند.

—مارتین فکر نمی کنی در این وقت روز به یک فنجان قهوه بیشتر احتیاج داری؟

—سزاحم من نشو.

—فهمیدم، به خاطر دیشب از من رنجیده ای مارتین، من باید از

تو...

—نه، لازم نیست معذرت بخواهی. بایل دعوا کرده ام.

—وای، نه. حتماً تقصیر من بوده است.

—به تو ارتباطی ندارد.

—چرا، من تقصیر کارم، چقدر متأسفم.

—برعکس، من به هیچ عنوان متأسف نیستم.

—تو که شدیداً عاشق او بودی؟

—حالا دیگر خیر.

—مارتین، چه اتفاقی افتاده است؟

—تو کیجا بودی جو؟

—هیچ جا، بعد از ترک رستوران، ریچارد مرا به خانه رساند. خسته

بود.

—چه بهتر. باز هم می خواهی او را ببینی؟

—البته، اگر بدانی چه پسر خوبی است. من هرگز در زندگی ام با مردی

مثل ریچارد روبرو نشده ام.

—در این مورد هیچ گونه شک و تردیدی وجود ندارد!

—مثل اینکه امروز از دنده چپ بلند شده ای، مارتین. می روم به آشپزخانه

برای خودم یک فنجان قهوه درست کنم.

—جو، بیا اینجا.

—پله مارتین، چه خبر است؟

مارتین سیگارش را خاموش کرد. جرعه ای از آب میوه اش را نوشید

و دوباره زیر ملافه ها فرو رفت و گفت: «هیچی، می خواستم بگویم که تلفن زنگ می زند.»

—تلفن که همین الان به صدا در آمد.

—چرا جواب تلفن را نمی دهی؟ نمی فهمی که اعصابم را خرد می کند؟

خدایا، زود باش آن زنگ را خفه کن. شاید ریچارد عزیزت باشد.

جوانا با ناراحتی به طرف تلفن رفت.

—هالو؟

*

ریچارد بود. شاد و خندان مثل همیشه. شادمانی او آن شب بیشتر هم شد.

جوانا را به یک رستوران مجارستانی برد و حتی برای خندانیدن جوانا ادا و

شکلک در آورد و غذاهای بسیار لذیذ و لوکسی سفارش داد. به جوانا می گفت:

«از املت همیشگی تخم مرغ با ژامبون، ذرت و کوکا کولا متنفر هستم. نمی دانی

جو، چقدر از غذای خوب اروپایی لذت می برم.»

بعد از آن به یک کاباره لوکس دیگر رفتند و به نمایش موزیکال

چهار هنرمند ناشناخته ای که امریکا را به باد تمسخر گرفته بودند، گوش فرا دادند.

ریچارد به جو چنین می گفت: «آن نیویورکی که تو می شناسی، نیویورک حقیقی

نیست. این شهر مثل نیویورک «ییل»، فقط سیمان، ذرت و غرور و جاه طلبی

نیست. من نیویورک واقعی را به تو نشان خواهم داد. خواهی دید که هیچ

شهری مثل اینجا شاد و طنز آمیز و شیک و بین المللی نیست. راستش را بگو، در

اروپا کی می توانی مثل اینجا، مجارستان، روسیه، فرانسه و ایتالیا، کهن را

یکجا در مشت داشته باشی؟ در اروپا سعی به تقلید کردن از امریکا دارید.

تقریباً امریکایی شده اید. ولی اینجا اروپاییهائی را می بینی که صد سال پیش

به اینجا مهاجرت کرده اند و ما سعی نکرده ایم که خرابشان کنیم. تو باید

بفهمی من چرا نیویورک را این همه دوست دارم. برای اینکه تمام دنیا را در

بر می گرد: لندن، پاریس، پترزبورگ، توکیو، بیروت، شانگهای. همه چیز در

آن هست: حتی طنز. به این ییشرفها نگاه کن، باسزه نیستند؟ گریه ها را

می گویم.»

ریچارد درباره دویست هزار گریه ای که در متروی زیرزمینی نیویورک

و پانصد هزار کبوتری که بر روی آسمان خراشها زندگی می کنند، باجو حرف زد. قصه آقای «روزولت زاندرز» راننده رولزرویس را برایش حکایت کرد که برای اینکه هر روز به سرکارش برود، از راننده شخصی استفاده می کند. در خیابان دورویر، عابری که ناراحت شده بود، شروع به رقص و پایکوبی کرد و وقتی او بر سرش فریاد کشید، خطاب به جو گفت: «اهمیت ندارد، به این خاطر عصبانی است که نتوانسته است رئیس جمهور آمریکا شود. تمام اسرکیاییها از اینکه نتوانسته اند رئیس جمهور آمریکا شوند عصبانی هستند.»

—تو چطور؟ نمی خواهی رئیس جمهور شوی؟

—نه، برایم مهم نیست. عکاسی بهتر است. آه، جو. هرگز شادی وصف ناپذیری را که هر بار موضوعی را از طریق تصویر حکایت می کنی، وجودت را سرشار می کند، شناخته ای؟ تصویر فقط یک ثانیه، یک هزارم ثانیه، طول کشیده است ولی توبه هر حال آنرا به چنگ آورده ای. درست مثل آنکه زمان را داخل یک بطری محبوس کنی. من وقتی چنین کاری می کنم، احساس می کنم که شعبده باز یا جادوگر هستم. به دقترم می آیی تا رپرتاژهای مصورم را نشانت بدهم؟ هان؟ می آیی؟

—بله، همین حالا، برویم.

—حالا...؟ ممکن نیست... در این ساعت کسی آنجا نیست... صحیح نیست.

—چه عیبی دارد که تنها باشیم؟ تمام شب را در جاهای شلوغ گذرانده ایم.

—بله، راست می گویی ولی احساس گرمگی شدیدی می کنم. نمی دانم چرا همیشه گرسنه هستم. جو، اجازه بده به یک امت زامبون در یک رستوران درجه دومیه مانتم کنم!

به رستوران رفتند و در میان آدمهای تنها که در کمال تنهایی و افسردگی سرگرم نوشیدن قهوه بودند، نشستند و امت زامبون خوردند. رادیو مشغول پخش آگهی بود.

—می شنوی، هان، صدای رادیو را می شنوی، این صدایی که از آسمان می بارد و هیچگاه نمی دانم که از کجا می آید؟ صدای خدای اسرکیایی است که دیده نمی شود، ولی وجود دارد و وقتی که آواز نمی خواند، به تو دستور می دهد: این هواپیما را سوار شو، آن آب گوجه فرنگی را بخور، به مجلس توهین نکن. خدایا! کمی سکوت به من عطا کن!

—ریچارد، به خانه برویم. آنجا پر از سکوت است.

—برویم، برویم، دلم می خواهد کمی راه بروم. وقتی که به «واشینگتن اسکویر» رسیدند، ساعت سه بامداد بود. آن شب جوانا جرأت نکرد از ریچارد بخواهد که او را همراه خود به منزلش ببرد: آن شب سرآغاز یک سلسله شبهای باور نکردنی، غیر منطقی و غیر قابل تصور بود.

ریچارد معمولاً هر صبح تلفن می زد تا برنامه شب را با جوانا تنظیم کنند. شب، حدود ساعت هفت، به سراغ جوسی آمد و به اتفاق به رستورانی لوکس و گرانقیمت می رفتند و بقیه شب را هم در تئاتر، کاباره و یا سینما می گذرانیدند: در سینما ریچارد خود را همچون گربه ای گلوله می کرد و دست جوانا را در دست می گرفت و به محض اینکه جوانا کمی دستش را کنار می کشید، فریاد می زد: «کجا رفتی؟ دستت را بده!»

یا به اتفاق به یک کوکتیل پارتی ویا محل شلوغ دیگری می رفتند و این تفریح خوشایند و سهرآبیز، ولی ناکامل، تا ساعت سه یا چهار بامداد به طول می انجامید. آن وقت جوانا در حالی که کفشهایش را به دست گرفته بود، آهسته وارد منزل مارتین می شد. ویا لباس خود را روی تخت می انداخت، در حالی که ناراضی می نمود و خواب به چشمهایش راه نمی یافت و به این می اندیشید که چه نقص و عیبی در روابط او و ریچارد وجود دارد که هنوز پس از هشت روز دیدار، از او نخواستہ بود که سجدہ آ با هم همبستر شوند!

—برسانمت؟

—نه، نوبت من است که تورا برسانم.

—می خواهی بیایی بالا؟

—نه، دیروقت است.

—فردا به دنبالت بیایم؟

—نه، نوبت من است که به دنبال تو بیایم.

جوانا در حالی که حرفهای همیشگی را در ذهن نشخوار می کرد، به خواب می رفت تا صبح روز بعد با سری سنگین، دهانی بدسزه و پاهایی بی حس از خواب بیدار شود و برای جواب دادن به تلفن ریچارد، دستش را به سوی تلفن دراز کند. روزها از نظر جو، فقط فضای بین تلفن زندهای ریچارد و لحظه ای که او به هنگام دیدار به او سلام می داد و آخر شب پایین پله ها خدا حافظی می کرد، به نظر می رسیدند. در این فضاها، جوانا قادر به انجام هیچ کاری که جنبه مثبت و سازنده داشته باشد، نبود. موضوع فیلم به صورت کابومی در آمده بود که همیشه از آن فرار می کرد و تعهداتی که نسبت به گومز داشت، نگرانی ای

بود که هرگز پایان نمی یافت. گاهی برای اینکه گوسر را راضی نگاه دارد، به دفتر می رفت و از منشی می خواست که مطالعه ای برایش انجام دهد و یا یادداشت های او را بر مبنای جملات، یا مشاهدات یا افکاری که ریچارد بر زبان آورده بود، رونویسی کند. یا سعی می کرد که داستانی به هم بیافد، ولی کلمات در ذهن می گریخته اش، تبدیل به اعداد می شدند و روی هر صفحه کاغذ، مقدمه ای که داستان با آن شروع می شد، دوباره تکرار می گشت: «النا دستهایش را به طرف آسمان دراز کرد و فریاد زد: «کریستین دیورا» النا زیبا بود و خطوط چهره ای نامنظم داشت. از زیبایی و جذابیت خود به خوبی آگاهی داشت و در انگشت دست چپش، برلیان درشتی به اندازه یک آب نبات به چشم می خورد.» یکی از این صفحات تصادفاً به دست مارتین رسیده بود و او با وجودی که در دل احساس رضایت می نمود، خطاب به جو چنین گفته بود: «کریستین دیورا! تمام استعداد تو همین است؟»

— به من وقت بده، مارتین، باید از چیزی الهام بگیرم. در آن صورت همه چیز به آسانی به راه خواهد افتاد.

— «تو هرگز رنج نکشیده ای. به همین خاطر است که نمی توانی از چیزی الهام بگیری.»

— مارتین، تو از درد و رنج چه می دانی؟

— هیچ، عزیزم، توحق داری.

جوانا فکر می کرد که از هنگام ورودش به نیویورک، چند هفته ای بیشتر نگذشته و این موضوع که نتوانسته بود هنوز داستانی تهیه کند، چندان سهم جلوه نمی نمود. بخصوص که تهیه کننده، سوژه را پسندیده و توصیه کرده بود که مدت زمانی کافی بر روی آن مطالعه کند. با وجود این، احساس گناه در درون جو افزایش می یافت، در حالی که به سوازیات آن احساس می کرد که باید از این اقامت، حداکثر استفاده را ببرد و قید و بندی نداشته باشد. او زیباترین، جالبترین، بی فکر و خیالترین و پربارترین مرحله زندگی خود را می گذرانی... پربارترین؟ به اندازه کافی نمی خوابید. ساعت ده صبح با حالت تهوع از خواب برمی خاست، چند لیتر قهوه می آشامید تا خواب از چشمانش دور شود و با صدایی شاد به ریچارد جواب دهد: «البته که یکدیگر را خواهیم دید. ساعت هفت خوب است؟»

بعد سعی می کرد انرژی خود را برای شب باز یابد. بعد، در حالی که مارتین مرش را تکان می داد، از خانه بیرون می رفت تا کمی در اطراف پیاده روی کند و هر بار خود را در کنار خانه ریچارد می یافت، نگاهش به در خانه

یا نشونه های خساسوش آگهی «گوردن جین» خیره می ماند. بعد سوار یک تاکسی می شد و به مرکز شهر می رفت. آن وقت تبدیلی گریبانش را می گرفت و به فروشگاه های بزرگ داخل می شد و سراغ یک «اتومات» (ماشین اتوماتیک غذاخوری) را می گرفت. نمی توانست در مقابل وسوسه «اتومات»، آن حروف قرمز رنگ که سمبل اسریکای قسی القلب بیل بودند و او هر شب به اتفاق ریچارد به آن خیانت می کرد، مقاومت کند. به شیشه های سرد ماشین که به قسمتهای غذای گرم، غذای سرد، شیرینی، نوشابه تقسیم بندی شده بودند، نزدیک می شد. پول خردهایش را داخل ماشین می انداخت، دسته را می چرخاند و با شادی معصومانه ای که روزهای اول ورود به نیویورک وجودش را فرا گرفته بود، هاسبرگر یا بشقاب سالاد پلاسیده ای را که از ماشین بیرون افتاده بود، به دست می گرفت. برای خوردن غذا مقابل یک میز پلاستیکی می نشست، و بعد غذایش را نیمه تمام می گذاشت. از فروشگاه خارج می شد، به سمت خیابان چهل و دوم می رفت، داخل خیابان پنجم می شد و روی پله های کتابخانه عمومی، همراه با دانشجویان و هیپیاها و ولگردها، ولو می شد.

ساختمان کتابخانه عمومی با سبک «نئو کلاسیک» (کلاسیک جدید) و ستونهای سفید، پر از فضله کبوتر و آن درختان تیره رنگ، نقطه اتکا و تعادل روحی و احساسی او می گردید. در آنجا خود را به یک سیزان از محله «ویلج»، اسریکای ریچارد و آسمان خراشهای «راکفلر سنتر»، اسریکای بیل، دور احساس می کرد. روی پله چمباتمه می زد، زانوانش را بغل می گرفت، سرش را روی زانوان می گذاشت و با خیال راحت به تماشا و فکر کردن مشغول می شد. ترافیک وحشتناک خیابان پنجم، اتوبوسهای سبز رنگ، تاکسیهای زرد و عظیم و اتوبیلهایی که برای انتخابات تبلیغ می کردند و روزنامه فروشهایی که پشت سر هم روزنامه هایی می فروختند که چند دقیقه بعد در سطل زباله جای می گرفت و آن جفت پاهایی که بدون توقف به جلو می رفتند، نظرش را جلب می کرد و در دلش شک و شبهه به وجود می آورد. از خود می پرسید چرا بسیاری از مردم، این بهشت موعود را نپسندیده و آن را جهنمی می پنداشتند. به خودش می اندیشید. به «دامتان» آن شب، به ریچارد. آن وقت دلهره های وحشتناکی به دلش چنگ می انداخت. چرا آن «داستان» دوباره تکرار نشده بود؟ چرا ریچارد هر شب او را تا دیر وقت به جاهای شلوغ می برد؟ چرا نمی فهمید که برای یک زن بیست و شش ساله، این رابطه افلاطونی با سردی که برای اولین بار در زندگی، خود را تسلیم او کرده است، چه قدر مسخره می نماید؟ به اتفاق درهای جهنم را گشوده و حالا از اینکه وارد آن شوند، وحشت داشتند. هر دو بالغ بودند و آزاد. این رابطه کوچه کانه و

بر فاصله، هر روز غیر منطقی تر از پیش به نظر نمی رسید؟
جو، ناتوان از درک کردن، مصمم به درک نکردن، این شک و تردیدها را تبدیل به سؤالاتی بی جواب می نمود. بعد از جایش برمی خاست و با بیحوصلگی سوار اتوبوس می شد. در ایستگاه نزدیک منزل ریچارد از اتوبوس پیاده می شد و در آنجا آخرین سؤال، فکرش را به خود مشغول می داشت: آیا آن «داستان» حقیقتاً اتفاق افتاده بود؟ حالا به احساسات بیدار شده اش، کنجکاوی شدیدی نیز اضافه شده بود و دلش می خواست اطمینان حاصل کند که «داستان» حقیقتاً روی داده است. در ذهنش بهانه ها و راه حل های گوناگونی برای بازگشت به خانه ریچارد طرح می کرد و بالاخره یک روز بعد از ظهر که ریچارد به او تلفن زده بود تا بگوید ساعت هشت شب به دنبالش خواهد آمد، چنین جواب داد: «در آن ساعت خانه نیستم. من به دنبالت خواهم آمد. ببخش، عجله دارم.»
گوشی تلفن را به سرعت سر جایش گذاشت و به پیشخدمت سفارش کرد که اگر آقای «بلین» تلفن کرد، بگوید: «خانم نیستند. نمی توانید پیغامی بگذارید چون نمی دانم کجا هستند و نخواهم توانست پیغام شما را به ایشان برسانم.»

آقای بلین تلفن زد و پیشخدمت آنچه را که جو به او یاد داده بود، تکرار کرد. سر ساعت هشت شب جوانا پشت در خانه ریچارد بلین بود. ریچارد از داخل حمام فریاد زد: «بفرمایید، در باز است.»
جوانا دستگیره را با احتیاط چرخاند و در را باز کرد.
— راحت باش، ویسکی هم روی میز است. من همین الان ریشم را می تراشم و می آیم.

جوانا در سکوت روی مبل نشست و همه چیز را همان طور که در گذشته اتفاق افتاده بود، به خاطر آورد: سیز تحریری که پر از ورقه های کاغذ و عکسهای مختلف بود و کاناپه مخمل قهوه ای رنگ.

— جو، آنجا هستی؟

— البته، همین جا روی مبل نشسته ام.

— ممکن است یک پیراهن به من بدهی؟ در کشوی سوم کمد است.
— خیلی خوب.

دستهای جو عرق کرده بود و پیراهن چند بار از دستش به زمین لیز خورد و در فاصله این مدت زمان، نگاه جو به پتوی سفید، تلویزیون پایین تخت خواب، گرامافون افتاد و نفسش در سینه حبس شد. «داستان» حقیقتاً اتفاق افتاده بود. جوانا خود را به سرعت جمع و جور کرد و آیینۀ مقابل او تصویر

دختر آرام و خونسردی را در خود منعکس کرد که پیراهن را در دست گرفته و به آراشی دور می شد. پیراهن را به ریچارد که دستش را از حمام به در آورده بود، داد و به طرف سیز رفت تا یک گیلان ویسکی برای خودش درست کند.
— جو، آنجا هستی؟

— البته که اینجا هستم.

— امشب دلت می خواهد کجا بروی؟ رستوران اندونزیها، اسپانیولیها، فرانسویها یا چینیها. تقریباً به تمام این رستورانها سر زده ایم.

— هر کجا که تو بخواهی، ریچارد.

— خواهش می کنم، این حالت تسلیم را نداشته باش. اصلاً مناسب

تو نیست.

— من؟

— نه، خوشبختانه تو هیچوقت تسلیم نمی شوی. ولی گاهی چنین حالتی را، بخصوص در موقعیتهای بیجا، استحان می کنی. مثلاً موقع انتخاب رستوران. می دانی که امریکاییها از انتخاب کردن وحشت دارند؟ وقتی که صورت غذا را در دست می گیرند، در احوالشان دقت کن: دستشان می لرزد. خدایا، به نظر می رسد که می گویند: «حالا چه کار کنم؟» من امشب تا سر حد لیست غذا، احساس امریکایی بودن می کنم: حوصله انتخاب کردن ندارم.

ریچارد از حمام خارج شده بود و داشت دگمه های پیراهنش را می بست. همچون فرشتگان لبخند می زد. جوانا احساس کرد که بیش از همیشه او را می خواهد.

— همین جا شام بخوریم. غذای جالبی می خریم و همین جا می خوریم.

— موافقی، ریچارد؟

— نه.

— چرا؟

— من از بوی روغن و پیاز سرخ کرده و بشقابهای کثیف بدم می آید. به رستوران «پتر» برویم. صورت غذای او فیکس است و مرا از شر انتخاب کردن رهایی خواهد بخشید.

— خیلی خوب. بیا اینجا بنشین یک گیلان مشروب بخوریم.

— جو، من همین حالا از گرسنگی ضعف خواهم کرد، تلف خواهم شد. تمام روز از یک کلکسیون لباس عکاسی کرده ام و حالا گرسنه هستم. خواهش می کنم برویم غذا بخوریم.

جوانا در مقابل ریچارد قرار گرفت و گفت: «از اینکه من اینجا هستم

ناراحت هستی، درست است؟»

—ناراحت...؟ این چه حرفی است، جو... چرا باید ناراحت باشم؟
ریچارد یک قدم به عقب برگشته بود.
جوانا به او نزدیک شد و دستهایش را روی شانه های او گذاشت و

فشار داد.

—ریچارد، این داستان به این شکل ادامه یافتنی نیست. ریچارد، من و تو بچه نیستیم. ریچارد، من...

زنگ تلفن به صدا در آمد و جمله ای را که جوانا آغاز کرده بود، در گلویش خفه کرد. ریچارد به طرف تلفن دوید.

—بله، بله، نه، بله. غیر ممکن است، بیل. بله قرار است با جو بیرون برویم. بله، جو اینجاست. خیلی خوب. اسشب دیروقت یا فردا صبح با تو تماس می گیرم.

مثل آنکه متأسف باشد گوشی را روی تلفن گذاشت. گوشش را خاراند. با نوک بینی اش بازی کرد: تظاهر کرد که عقب چیزی می گردد.

—بیخوش، جو، چه می گفتی؟

—هیچ، چیزی نمی گفتم.

—پس زودتر برویم.

آن شب ریچارد دچار افسردگی شدیدی شد. غذا و مشروباتی را که سفارش داده بود، تقریباً دست نخورده روی میز باقی گذاشت و دست آخر بحث ییخودی را درباره مرگ شروع کرد.

—آه، چطور می توان در این شهر مردگان، زندگی کرد؟ تو این موضوع را نمی دانی، ولی این شهر را بر روی اسکلت مردگان ساخته اند. نگاهت متوجه یک آسمانخراش می شود و در داخل آن میان آهن و سیمان، حداقل جسد یکی از کارگرانی را می بینی که در ساختن آن سهیم بوده است. بر روی اسفالت یک خیابان معمولی راه می روی و زیر پاهایت جسد یک کارگر را که در ساختن سیمان خیابان سهیم بوده است، حس می کنی. به داخل مترو سرازیر می شوی و روی سرت را سقفی از اجساد مردگان می پوشانند. اجساد کارگرانی که در میان آهک خفه شدند، چرا که کارفرماهایشان فکر نجاتشان را نکردند. آخر نجات آنها مستلزم تلف کردن وقتی ذقیمت بود. برای ماهیگیری، به کنار رودخانه ای می روی، و در ته رودخانه، آغشته به گل و لجن، جسد انسانی را می بینی که خودکشی کرده است و سنگی برگردن دارد یا لاشه گانگستری که توسط رقیبان خود کشته شده است. به دیدار دوستی می روی و متوجه می شوی که شیشه های

پنجره اتاقش کدر و بخار گرفته است و لکه های دوده این طرف و آن طرف دیده می شود، از دوستت در این باره سؤال می کنی و او با خونسردی هر چه تاملتر می گوید که در آن نزدیک یک «Mortuary Home» (مؤسسه ای که مردگان را برای مراسم کفن و دفن به آن می سپارند) وجود دارد و احتمالاً در آن لحظه، مرده ای را می سوزانند. آن دوده های کوچک باقیمانده های یک انسان است. چه عیبی دارد که منزلی را به خاطر این نقص کوچکش کمتر از بهای معمول اجاره کنی؟ نه، من نمی توانم در شهری زندگی کنم که شیشه هایش به خاطر اینکه در آن اطراف کوره مرده سوزی وجود دارد، کدر می شوند. نمی توانم در دلیلی زندگی کنم که هواپیماهایش، در آسمان چنین می نویسند: «پپسی کولا بنوشید». من وقتی هواپیمایی را می بینم، فرشتگان را در ذهن مجسم می کنم. بگو، جو، یک فرشته می تواند در آسمان بنویسد: «پپسی کولا بنوشید؟»

—ریچارد، غذایت را بخور.

—بخور، بخور! در اینجا مردم مسائل را با خوردن حل و فصل می کنند؛ نکند تو هم یکی از آنها هستی؟ بخور، بخور، این را روانپزشکان نیز تکرار می کنند. وقتی که درد بر وجودت پنجه می اندازد، باید بخوری. درست مثل آنکه روح انسانها، دارای یک دستگاه هاضمه باشد. تو هم همین عقیده را داری، جو؟

—نه، ریچارد. من در مملکتی متولد شده ام که دستگاه هاضمه، از روح هم بیشتر دچار آسیب و درد می شود. چرا که روح را می توان مملو از خواب و خیال کرد، ولی دستگاه هاضمه را نه. من یاد گرفته ام که عملی فکر کنم و در زندگی آنقدر کشته دیده ام که دیگر نمی توانم به خاطر اجساد مردگانی که نیویورک را ساخته اند، گریه کنم. ولی ناراحتی تو را درک می کنم. اگر نمی توانی، غذایت را نخور.

—آه، جو، چقدر از حرف زدن با تو ارضاء می شوم. می دانم که حرفهایم را درک می کنی. این حرفها را با تو می توانم مطرح کنم، ولی اگر همین حرفها را به بیل بگویم، احساس حقارت و پستی می کنم. لحظاتی وجود دارد که من همچون تشنه ای که خواهان آب خنک است، مرگ را آرزو می کنم. حتی یکبار هم آن را آزمایش کردم. باطیانچه پدرم. تازه از جنگ برگشته بودم. طیانچه را به شقیقه ام گذاشتم، ماشه را کشیدم. دنگ. اسلحه خالی بود. چقدر خجالت آور است. جو! چقدر خجالت آور است. شهادت آن را نداشتم که طیانچه را پر کنم و دوباره شروع کنم. هرگز چنین شهادتی پیدا نخواهم کرد. خودکشی عمل زشتی نیست، جو. عملی حاکی از شهادت و صلب کردن آزادی است:

آخرین مرحله نهایی، یک آزادی نهایی و عالی. انتخاب نهایی است بین داشتن و نداشتن، تنها چیزی که حقیقتاً مالک آن هستیم: زندگی. بدبختی در این است که آنهایی که شهامت خودکشی ندارند، شهامت زندگی کردن هم ندارند...

جوانا کمی متعجب و وحشتزده به حرفهای ریچارد گوش می داد و در عین حال متوجه موزیکی بود که کم و بیش از گرام همه رستورانها پخش می شد. موزیک ملایم و خاطره آفرینی بود و بیشتر از حرفهای ریچارد او را تحت تأثیر قرار می داد. بوی سقفهای قدیمی، مردمی که دوچرخه سوار می شوند و قهوه غلیظی که در فنجانهای بسیار کوچک سرد می شود و خلاصه بوی اروپا را داشت. گوشهایش را تیزتر کرد و متوجه شد که آهنگ «I love Paris» (پاریس را دوست دارم). پخش می شود: «I love Paris in the Springtime, I love Paris in the Fall, I love Paris in the Winter when it freezes. I love Paris in the summer when it...»^۱ چقدر دلش می خواست که در آن لحظه در پاریس می بود، در کافه ای کنار رودخانه می نشست و آبهایی را که مردگان را به خاطر نمی آوردند، نظاره می کرد، روی خیابانهایی که زیرشان جسدی نبود، راه می رفت، سوار مترویی می شد که سقف ساختمانش انباشته از اسکلت نبود... صدای ریچارد او را به خود آورد.

— برویم جو، این صدای موزیک خفهام می کند.

آن شب به کاباره ای رفتند که چند هنرمند در آن آوازهای عامیانه مردم پسند می خواندند. تمام شب ریچارد جوانا را به خود می فشرد. نزدیکیهای نصف شب پیشهاد کرد که به خانه برگردند. سر پیچ خیابان، نزدیک خانه جوانا، احساس کرد تردید و دودلی جدیدی وجودش را فرا گرفته است: جوانا را در آغوش گرفت و لحظاتی طولانی و متمادی او را بوسید.

— خوب، اگر هنوز خوابت نمی آید... اگر... می خواهی چند دقیقه به آپارتمان من برویم...

— نه، متشکرم ریچارد. خسته هستم و باید استراحت کنم.

— حتماً؟

— حتماً.

— خدا حافظ، عزیزم. متأسفانه فردا شب نمی توانیم یکدیگر را ببینیم. یکشنبه صبح به دنبال خواهم آمد. موافقی؟ می دانی، جو، متوجه

۱. پاریس را در بهار دوست می دارم، پاریس را در پاییز دوست می دارم، پاریس را در زمستان، وقتی که یخبندان است، دوست دارم، پاریس را در تابستان زمانی که...

موضوعی شده ام: ماهیچ وقت در روشنائی روز یکدیگر را ندیده ایم. دیدارهایمان، همیشه پس از غروب آفتاب بوده است. یکشنبه صبح در زیر نور خورشید به دنبال خواهم آمد. چطور است؟

جوانا سرش را به علامت موافقت تکان داد. وارد منزل شد. به این امید که مارتین را بیابد و از او درباره این ماجرا سؤال کند. مثلاً چرا ریچارد از مرگ صحبت کرده بود. چرا وقتی ریچارد بالاخره آن جمله کذابی «دلت می خواهد چند دقیقه به آپارتمان من بیایی؟» را به زبان آورده بود، جوانا دلش نخوایسته بود که پیشنهاد او را قبول کند؟ مارتین در منزل نبود. یادداشتی با این مضمون روی میز گذاشته بود: «همراه با یک موطلابی شام می خورم. ممکن است برگردم. به پیشخدمت اطلاع بده که ماست بخرد.»

زیر یادداشت مارتین نامه ای از فرانچسکو قرار داشت پاکت را با حرکتی سریع گشود و کوشش کرد احساساتی را که از خواندن آن نامه، گریبانگیرش می شود، برای خود توصیف کند.

«جوانای عزیز، احساس می کنم فراموشم کرده ای و از این بابت متأسفم. نه حتی چند کلمه یا یک کارت پستال: این جدایی بیش از آنچه تصور می کردم، برایم گران تمام شده است. باید اعتراف کنم از لحظه ای که چشم باز می کنم تا وقتی خواب به چشمانم راه پیدا می کند، فکر دیگری جز این ندارم که تو چه می کنی. کجا می روی، حالت چطور است و کار فیلم را به کجا رسانده ای؟ از رئیس شنیدم که موضوعی برای فیلم پیدا کرده ای: مارتین و داستان زندگی اش. شنیدن این موضوع خنده به لبانم آورد. چطور ممکن است نیویورک موضوعی جالبتر از مارتین برای فیلمت عرضه نکند؟ شخصیتهایی وجود دارند که همیشه باعث آزار من بوده اند: در زندگی حقیقی و در فیلم. انسان از خود می پرسد چطور به زندگی ادامه می دهند؟ آیا در آمد معینی دارند؟ اگر به جای تو بودم، شخصیت مارتین را فقط به طور سطحی و اجمالی مورد استفاده قرار می دادم و بیشتر بر روی مملکتی همچون امریکا، پافشاری می کردم. شخصیت مرد فیلم را مشخص کرده ای؟ این نامه را با عجله می نویسم: برای دو هفته عازم پاریس هستم تا سناریوی فیلمی را تنظیم کنم. می توانی اگر دلت خواست به دفتر پاریس نامه بنویسی. خواهی نوشت؟ دلم می خواهد بدانم چه اتفاقاتی روی داده است. می بوسمت «فرانچسکو».

نه، هیچ احساسی از خواندن آن نامه به جودست نداد. فقط احساس مبهمی آمیخته به حسرت. حسرت از اینکه فرانچسکو در آن لحظه در پاریس است: بنابراین باید به نامه اش پاسخ می گفت و حقایق را شرح می داد. بر روی ورقه ای

خم شد و چنین نوشت:

«فرانچسکوی عزیز، از من پرمسیده‌ای در اینجا چه اتفاقاتی روی داده است و مرا به عنوان زنی حقیقت‌بین و صادق شناخته‌ای. درست همان چیزی اتفاق افتاده است که توازان وحشت داشتی. آن مرده آمریکایی را باز یافته‌ام. بعضی از اوقات مردگان زنده‌تر از زندگان هستند. توحق داشتی. بنابراین فایده‌ای ندارد برایت شرح دهم که در چه موقعیت باور نکردنی، اورادوباره پیدا کردم. احساس می‌کنم همچون مهره‌های یک بازی شطرنج، توسط بازیکنی نامرئی جابجا شده و به این مرحله رسیده‌ام. می‌دانم که «ریچارد بلین» بهیچ عنوان قابل مقایسه با تونیست. ولی با این همه، فکر می‌کنم دوستش دارم. گاهی از تصور اینکه فقط یک شب او را نبینم، احساس ضعف و تهی بودن می‌کنم. امیدوارم بفهمی فرانچسکو: باید حقیقت را به تو می‌گفتم و اضافه می‌کنم که روابط من و تو طوری نبوده است که حالا احساس کنم. به تو خیانت کرده‌ام. من نه رفیق تو بودم، نه ناسزدت و نه همسرت. من و تو، دو دوست مهربان بودیم و امیدوارم که بعد از این هم باشیم. به این دوست مهربانم فقط می‌توانم بگویم که نمی‌دانم و نمی‌توانم بدانم این داستان چه سرنوشتی پیدا خواهد کرد ولی از هیچ کوششی فروگذار نخواهم کرد تا به پایان نرسد. با تقاضای بخشش، جو.»

ساعت تقریباً یک بامداد بود. هیپیها در حال و هوای به راه انداختن جنجالی بودند که هر جمعه شب به راه می‌انداختند. سه خیابان آنطرفتر، ریچارد مشغول گرفتن همان شماره تلفن همیشگی بود.

— هالو، ییل؟

مارتین با سرسختی عجیبی از گفتن آنچه آن شب، در آن رستوران ژاپنی، بین او و ییل گذشته بود، خودداری می‌کرد. در مقابل سؤالات جوانا در این زمینه، سکوت اختیار می‌کرد یا سرش را با تأسف تکان می‌داد و گاهی نیز موضوع صحبت را عوض می‌کرد و بعد وقتی تنها می‌ماند، مدت‌ها به ناخنهایش خیره می‌شد یا جملاتی را زیر لب غرغر می‌کرد: گویی که اندیشه‌ای معین و وسوسه‌ای آزاردهنده ذهنش را به خود مشغول می‌دارد.

زندگی او در سیهمانیهای کوکتیل، شبهای افتتاح نمایشنامه‌ها و روابط عاشقانه‌ای که حداکثر بیش از بیست و چهار ساعت طول نمی‌کشید، خلاصه می‌شد و با وجود این، جوانا احساس می‌کرد که مارتین همان زن قبلی نیست و تا حدودی خصوصیات سابق خود را از دست داده است. مثلاً گاه وقتی که مرد زیبایی از او وعده ملاقات می‌خواست، گرفتاری و یا سر درد را بهانه می‌آورد و دعوت او را رد می‌کرد. بعد روی تخت‌خوابش دراز می‌کشید و به صفحه‌های پر سر و صدا گوش می‌داد و یا سوت می‌زد و یا می‌گفت که می‌خواهد یک سگ کوچولو بخرد. اگر برای شام با کسی بیرون می‌رفت، زود به خانه برمی‌گشت. صبح روز بعد، همچون زن آرام و باهوشی، خطاب به جو چنین می‌گفت: «کوچولوی من، زرننگ باش!» یک بعد از ظهر اصرار کرده بود که به اتفاق جو به مغازه «هاما چروشلر» بروند. در آنجا اتفاقی روی داده بود که مدت‌ها جوانا را به فکر فرو برده بود.

در آن مغازه، قسمت مخصوصی وجود داشت که لوازم مورد استفاده سگها را در آن عرضه کرده بودند. مارتین گیج و متنگ به اطراف نگاه می‌کرد و یکباره توجهش به یک جعبه محتوی کفشهای ضد باران برای سگها، معطوف شد. کفشها آن قدر کوچک بود که حتی اندازه پای یک نوزاد انسان نمی‌شد. مارتین دست خود را روی قلبش گذاشته، چشمها را بسته و با هیجان اعلام کرده بود که «همین را می‌خواهم.»

— مارتین، این کفشها به چه دردت می‌خورد؟ تو که سگ نداری!

— عیبی ندارد. بعداً سگ را خواهم خرید.

— مارتین، اول سگ را می‌خرند و بعد برایش کفش تهیه می‌کنند.

اگر الان کفشها را بخری، ممکن است اندازه پای سگ نباشد.

سگی خواهم خرید که پاهایش به اندازه این کفشها باشد.

— مارتین، کار خنده داری می کنی!

— نه، آقا خواهش می کنم یک جفت از این کفشها برایم بپسندید.
فروشنده، بدون هیچ عکس العملی، به گفتگوی جو و مارتین گوش داده و بعد جعبه طلقی کفشها را بسته بندی کرده و به طرف مارتین گرفته بود:
«بفرمایید خانم، قیمت کفشها چهار دلار و بیست و پنج سنت است.»

مارتین، همچون آدمی که خواب می بیند، به او نگاه کرده و گفته بود:
— گفتم یک جفت می خواهم.

— بله خانم، این هم یک جفت است.

— نه، یک جفت نیست. چهار عدد کفش است. چهار تا به چه درد

من می خورد؟

— ببخشید خانم، متوجه نشدم.

— گفتم که یک جفت کفش برایم کافی است.

فروشنده ابروانش را بالا برده و گفته بود: «سگ شما یک سگ معمولی

است، خانم؟»

— البته، حتماً یک سگ معمولی خواهد بود. چطور به خود جرأت

می دهید که بگویید سگ من ناقص الخلقه خواهد بود؟

— پس اجازه بدهید بگویم که یک سگ معمولی، چهار پا دارد و نه

دو پا. برای چهار پا هم چهار عدد کفش لازم است.

مارتین یک ثانیه به او خیره شده و رنگ صورتش اول سفید و بعد قرمز شده بود. آنگاه پسر و صدا ترین خنده ای را که تا به حال به گوش جوانا رسیده بود، سرداده، قهقهه زنان به طرف در مغازه رفته و بدون آنکه کفشها را بخرد، از مغازه خارج شده بود. وقتی به خانه رسیده بودند، جوانا قطره اشکی را روی گونه او مشاهده کرده و گفته بود: «مارتین! چه خبر شده است. تو گریه می کنی؟»

— بله، از فرط خنده به گریه افتاده ام!

و بالاخره چهار عدد کفش سگی که هنوز وجود نداشت، همراه با سایر وسایل زینتی در گوشه ای از سالن پذیرایی قرار گرفته بود. مارتین خطاب به جو گفت:
«دیشب برای من نگران شدی؟»

— نه، گفته بودی که شب به خانه بر نمی گردی.

— نمی پرسی دیشب چکار کردم؟

— نه، شام را میهمان یک مرد موطلایی زیبا بودی.

— فقط شام؟

— مارتین، من به بقیه ماجرا کاری ندارم.

— چرا؟ من بعد از شام، تمام شب را در خیابانها راه رفته ام، تک و تنها.

— عجب، چرا؟

— باید فکر می کردم. جو، برای تو خبرهای جدیدی دارم. «من

تصمیم گرفته ام زندگی ام را به کلی عوض کنم.»

جوانا که هنوز لباس خواب برتن داشت، در مقابل مارتین قرار گرفت. فکر هر موضوعی، به مغیله اش راه می یافت به جز آنکه مارتین تصمیم گرفته باشد زندگی اش را بکلی عوض کند.

— مارتین، خیال داری دوباره ازدواج کنی؟

— شوخی می کنی؟

— می خواهی بچه دار شوی؟

— مزخرف نگو!

— می خواهی راهبه شوی؟

— جو، تخیل تو قوی نیست. خوب نگاهم کن. هیچ چیز تازه

نمی بینی؟

— کجا؟

— لباسم، لباسم را خوب نگاه کن.

— یک کت و دامن شانل کرم رنگ. بسیار زیباست. حتماً امروز صبح

آن را همراه با کلاشهش، خریده ای.

— جو، بهتر نگاهم کن.

مارتین سیگارش را در چوب سیگار قرار داد و در طول و عرض اتاق

شروع به راه رفتن کرد.

— یک چوب سیگار می بینم. بلند و طلایی رنگ است.

— جو، آدم را ناامید می کنی. چشمهایت هم خوب نمی بیند. نمی بینی

که اونیفرم به تن دارم؟

— اونیفرم؟

— چه می دانم، به لباس مخصوص کار چه می گویند؟

— این لباس مخصوص کار است؟

— بله.

مارتین روی کاناپه نشست و آنچه را که می خواست بگوید، مزه مزه کرد.

— من از این به بعد، سرکار خواهم رفت.

— معذرت می خواهم مارتین، درست متوجه نشدم.

—اتفاقاً خوب هم متوجه شدی. من از این پس کار خواهم کرد. اوه، می دانم که عنصر بی نظم و ترتیب و بازیگوشی مثل من، وقتی چنین چیزی را اعلام می کند، شدیداً باعث تعجب می شود. من از طبقه اجتماعی کارگر چه می دانم؟ وقتی کسی کلمه کارگر را در مقابلم به زبان می آورد، طوری به او نگاه می کنم که گویی کلمه متخصص گوش و حلق و بینی را ادا کرده است. من هرگز معنای این کلمه را نفهمیده ام. با وجود این، از این پس کار خواهم کرد. اعلامیه ای هم برای همه خواهم فرستاد: «مارتین افتخار دارد اعلام کند که جزو طبقه کارگر شده است.» بامزه است. نه؟

—این کار کمی عجولانه نیست؟

—نه، شری، به هیچ عنوان. بپاخیز و به کارمندی که کار می کند و حقوق می گیرد، ادای احترام کن. از فردا صبح جزو کارکنان مجله «هارپرز بازار» هستم. امروز به سراغ مدیر آن که دوست من است، رفتم و به او گفتم که میل دارم مانکن شوم. او فقط از من خواست که در طول و عرض اتاق قدم بزنم. همین کار را کردم و او گفت که فقط به درد همین کار می خورم. موافقت کردم و اوراقی را امضا کردم که به موجب آن از فردا ساعت نه صبح در استخدام «هارپرز بازار» هستم.

—مارتین، دروغ نگو. با این عجله، در عرض پنج دقیقه، کسی را استخدام نمی کنند. اصلاً تو چطور ساعت نه صبح از خواب بیدار می شوی، در حالی که اغلب ساعت نه صبح به رختخواب می روی؟

—از این ببعد شبها زود می خوابم و صبحها سر ساعت نه، سرکارم حاضر می شوم. از این پس آن بیل بیشرف، دیگر نمی تواند بگوید که من انگلی بیش نیستم و همیشه از صدقه سر این و آن زندگی کرده ام، که نمی توانم چیزی بفهمم، چون هرگز صبح زود از خواب بیدار نشده ام...

—مارتین، نکند این کار را به خاطر بیل کرده ای؟

تلفن زنگ زد و مارتین به طرف تلفن رفت.

—اوه، دارلینگ. اوه، عزیزم. نه دوشنبه شب نمی توانم. از روز دوشنبه کار خواهم کرد. نه، شوخی نمی کنم. کار پیدا کرده ام. هالو! هالو! گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و گفت: «عجب احمقی است! گفت عوضی گرفته است و مکالمه را قطع کرد!»

دوباره تلفن را که باز زنگ می زد، برداشت.

—اوه، دارلینگ، اوه عزیزم. خیلی هم حالم خوب است. کار پیدا کرده ام، نه عزیزم، مست نیستم. هالو! هالو!

دوباره گوشی تلفن را سر جایش گذاشت.

—اوه جو، طرف فکر می کرد من مست هستم. چرا حرف سرا باور نمی کنند؟

—هیچکس چنین حرفی را باور نخواهد کرد، از جمله بیل.

—بیل؟ کسی راجع به بیل حرف نزد. نمی خواهم اسم او را هم بشنوم. با او کاری ندارم. خدایا حالت عصبی به من دست می دهد. حالم خوب بود و دوباره عصبی شدم. چرا می خواهی این روز عالی را با حرف زدن از بیل خراب کنی؟

مارتین دوباره به سوی تلفن رفت و فریاد کنان این خبر استثنایی را به همه جا مخابره کرد و بار دیگر تعجب جوانا را برانگیخت.

آن شب چه اتفاقی بین بیل و جوانا روی داده بود؟ حتماً موضوع آن قدر مهم بود که مارتین تصمیم گرفته بود کار پیدا کند. چرا مارتین حقیقت را کتمان می کرد و حتی دروغ می بافت؟ جوانا حاضر بود شرط ببندد که از تمام داستانی که مارتین تعریف کرده بود، فقط قسمت شام با آن سرد موطلابی با حقیقت وفق می داد. مارتین کسی نبود که چنین کارهایی انجام دهد. به راستی بیل، بغیر از ناسزا، چه چیزی به مارتین گفته بود که تا این حد او را زخمی و عصبانی کرده بود؟

—ببین، مارتین...

—سؤال نکن، جو، حالا یک حمام داغ می گیرم و به رختخواب می روم. می خواهم تا دوشنبه صبح به خواب بروم. دوشنبه از من عکس خواهند گرفت. باید مثل یک گل سرخ، لطیف و شاداب باشم. خواهش می کنم فردا بیدارم نکن، تو فردا چکار خواهی کرد؟

—با ریچارد خواهم بود.

—کریستین دیور! بالاخره چه وقت می خواهی این ریچارد را ترک کنی؟

—به هیچوجه چنین خیالی ندارم، مارتین.

—و نمی خواهی بفهمی که او به درد تو نمی خورد؟

—نخیر. من نظر دیگری راجع به این موضوع دارم.

—عزیزم، خوب گوش کن: بعضی چیزها را من بهتر از تو می دانم. دیک آن چیزی نیست که تو خیال می کنی. تو او را از دریچه احساسات و هیجانات دوران کودکی می بینی. به نظر تو او سمبل امریکاست. تو او را دوست نداری، امریکا را دوست داری. به هرحال دیک امریکا نیست. حتی از این نقطه نظر هم انتخاب غلطی کرده ای. به قول بیل، دیک ضد امریکایی است. آه،

بیل. اسم او دیگر نباید در این خانه به زبان بیاید.
جوانا آن شب را در خواب و بیداری وحشتناکی گذراند. صدای گوشخراش جرتقیلها تا صبح همراهی‌اش کردند. در قلب جوانا، بدون آنکه خود به درستی بداند، اولین شک و تردیدها، ریشه دوانده بود. روز سخت و طاقت‌فرسایی در انتظارش بود. ساعت ده صبح، وقتی ریچارد تلفن زد، شدیداً احساس خستگی می‌کرد و بدون هیچگونه هیجان و رضایتی، برنامه‌ای را که او پیشنهاد می‌کرد، پذیرفت: «اول به هارلم، به مراسم دعای سیاهپوستان می‌رویم بعد از موزه هنرهای مدرن دیدن می‌کنیم: باید عجله کنی. هارلم درست آن سوی شهر است و حداقل نیم ساعت باید وقت صرف کنیم تا به آن حوالی برسیم.»

از پشت تلفن، صدای ریچارد طنینی عصبی داشت و جوانا صدای قدسهای را در گوشی احساس می‌کرد، صدایی که کوچکترین شباهتی با صدای قدسهای که اولین شب از سقف آپارتمان ریچارد شنیده بود، نداشت. جوانا با عجله لباس پوشید. موهای نامرتبش را زیر یک روسری پنهان کرد و به سوی او دوید. احساس ناخوشایندی همراه با نگرانی و دلهره دیدن ریچارد و درآغوش گرفتن او، آزارش می‌داد در را به آرامی بست تا مارتین را از خواب بیدار نکند.

*

سیاهپوستان همگی لباس سفید به تن داشتند. کفشهای سفید، جورابهای سفید، روپوش سفید و زنهاروسری سفید. از آن همه سفیدی که حتماً به معنای پاکی بود، دستها و صورت‌هایی پرغم و سیاهتر از سیاه بیرون زده بود. سردها در یک سمت و زنهار در سمت دیگر قرار داشتند. پرچم امریکا، یک گرامافون کهنه و کشیشی که لباس معمولی به تن داشت و با قطعه چوبی روی میز ضربه می‌نواخت، صف زنان را از مردان جدا می‌کرد. تصاویر مذهبی، گل، مجسمه یا صلیب در اطراف دیده نمی‌شد. فقط روی یک نوار پارچه‌ای عبارت زیر، با حروف بزرگ، نوشته شده بود: «خداوند ساعتی در دست دارد و تو را نظاره می‌کند. اعتراف کن!»

نمایندگان خدا وظیفه داشتند که عرق شرکت‌کنندگان در مراسم دعا را پاک کرده و بین آنها بادبزین تقسیم کنند. روی بادبزین هم همان عبارت نوشته شده بود: «خداوند ساعتی در دست دارد و تو را نظاره می‌کند. اعتراف کن!»

هر سه تازه‌وارد را در عقب‌ترین قسمت مخصوص زنان نشانند. بیل در سمت چپ، جوانا در وسط و ریچارد در سمت راست قرار گرفتند. هیچکدام

صحتی نمی‌کردند و حتی از نگاه کردن به یکدیگر خودداری می‌کردند. دیدار جو و بیل، در منزل ریچارد، چندان دوستانه نبود. بیل گفته بود: «سلام، حلزون کوچولوی زیبا، تو هم به کلیسای سیاهپوستان خواهی آمد؟»
— با تونه، بیل.

— خوب، ریچارد، جوانای تو سرا نمی‌خواهد. بهتر است من زحمت را کم کنم.

و ریچارد که با آن حالت گیج و آشفته و گناه‌آلود همیشگی نگاهشان می‌کرد، و می‌کوشید از طریق دست یافتن به یک توافق، هیچکدام از آن دو را از دست ندهد: «بیل، جو، چه خبرتان است؟ بیل کجا سی‌خواهی بروی؟ جو، گوش کن، بیل به من پیشنهاد کرده که ما را همراهی کند و من ترجیح می‌دهم که با ما باشد. گاهی در هارلم همه چیز به زد و خورد منتهی می‌شود. اصلاً نمی‌فهمم شما دو نفر چرا همیشه سر ناسازگاری دارید؟»

به این ترتیب، هر سه در کنار هم سوار اتوبوس شدند، در کنار هم در خیابان پنجم، و «سنترال پارک» پیاده راه رفتند. ریچارد دلخور و نگران، جوانا پشیمان و بیل ساکت بود. بیل با حرکاتی آرام و مصمم رانندگی می‌کرد و جوانا با خود می‌اندیشید: «عجب یکشنبه جالبی است! اولین باری است که من و ریچارد، در روشنائی روز یکدیگر را می‌بینیم و این مزاحم بد اخلاق و بال جانمان شده است. چه می‌خواهد؟ چرا همراه ما آمده است؟»

بیل همان لبخند سرد همیشگی را بر لب داشت و ریچارد در دل می‌اندیشید: «عجب یکشنبه جالبی! اولین باری است که من و جو در روشنائی روز یکدیگر را می‌بینیم و این زورگوی بیرحم مزاحمان شده است. چرا همراه ما آمده است؟»

در کنار هم، در خیابانهای خلوت راهروهای زیرزمینی، چراغهای راهنمایی قرمز که به سکه‌هایی از سکوت سنگین و غیرقابل تحمل تبدیل می‌شد، پیش می‌رفتند. به این ترتیب به «هارلم» رسیدند و به میان جمعیتی سیاه، با حالتی خصمانه، که این طرف و آن طرف، به دیوار یا به چراغهای خیابان تکیه داده بودند، رفتند و بالاخره خود را در کلیسای سیاهپوستان، در مقابل آن نوار وحشت‌انگیز، یافتند: «خداوند ساعتی به دست دارد و تو را نظاره می‌کند. اعتراف کن!»

حقیقتاً انسان میل به اعتراف پیدا می‌کرد و یا نگرانی و وحشت از اینکه مبادا به اعتراف متوسل شود. از گرامافون آهنگ تند «تویست»، شبیه به آهنگی که آن شب جوانا در «پالادیوم» شنیده بود، پخش می‌شد. سیاهان دست می‌زدند و

آواز می‌خواندند. آوازشان همچون رعد و برق و طوفان روی شیشه‌ها کوبیده می‌شد. هوا گرم، پر از عرق بدن و تهدید آسیر بود. ناگهان کشیش چوبی را که در دست داشت بلند کرد، گرامافون را خاموش کرد و فریاد زد: «خداوند ساعتی در دست دارد و تو را نظاره می‌کند. اعتراف کن!»

زنی از میان صف زنان خارج شد و گناهانش را فریادکنان بر زبان آورد. لاغر اندام و بلند بالا بود. عینک به چشم داشت. وقتی فریاد می‌زد، از خجالت به خود می‌پیچید و بدنش را سخت تکان می‌داد. یکی از نمایندگان خدا عینک را از چشمهایش برداشت تا نشکند. گناهان او شبیه گناهان دیگران بود ولی سیاهان فریاد می‌زدند: «اوه!»

جوانا دلش می‌خواست زن را ساکت کند و فریاد بزند: «او را محکوم نکنید! ما سه تن، به سزای گناهکارتر و شریرتر از او هستیم.»
جوانا عرق می‌ریخت. به طرف ریچارد برگشت و گفت: «ریچارد، خواهش می‌کنم. از اینجا برویم.»

ریچارد صدایش را نشنید. صورتش مثل گچ دیوار سفید شده بود و به حرفهای زن سیاهپوست گوش می‌داد. ولی بیل صدای جو را شنید و با حرکتی مصمم و صدایی خشک فرمان داد: «ریچارد، بلند شو از اینجا برویم. جو حق دارد.»

چرا، بیل؟ از بودن در اینجا لذت می‌برم.

گفتم بلند شو راه بیفت!

از کلیسا بیرون آمدند. ریچارد سمت راست، بیل سمت چپ و جوانا در وسط آن دو. هر سه چنین احساس می‌کردند که فرار کردن فایده‌ای ندارد. به آرامی از پله‌ها پایین آمدند. یکی دیگر از نمایندگان خدا گفت: «حالا راه را یاد گرفته‌اید. باز هم به اینجا بیایید.» بیل مؤدبانه جواب داد: «به‌زودی باز خواهیم گشت؛ متشکریم.»

دوباره به میان جمعیتی سیاه و پرکینه بازگشتند و به سمت اتومبیل قرمز رنگ بیل رفتند. بدنه ماشین را خط انداخته بودند. روی شیشه با حروف درشت چنین نوشته شده بود: «Go to hell please» (لطفاً به‌درک واصل شوید!) و آن وقت آن صحنه وحشتناک اتفاق افتاد.

ریچارد خنده‌کنان آن عبارت را با دست پاک کرد، ولی بیل دستش را محکم گرفت و رو به جمعیتی از سیاهان که به آنها زل زده بودند، کرد و گفت: «چه کسی این را نوشته است؟»

پسری با کت چهارخانه و دهانی پر از آداسی خود را از دیوار جدا

کرد و به جلو آمد.

— سن، سرد، چطور مگر؟

— پسر، از این پس هرگز چنین کاری نکن!

— چه گفتمی، سرد؟

— گفتم، دیگر هرگز چنین کاری نکن، پسر!

پسر آداسش را تف کرد و آداس کنار پای ریچارد، روی زمین

افتاد.

— این کار را باز هم می‌کنم، سرد. هر وقت که میلم بکشد.

— سن به تو می‌گویم که از این به بعد هرگز چنین کاری نخواهی

کرد.

— او را راحت بگذار، بیل.

صدای ریچارد لرزان بود: صدای سردی که ترس بر دلش پنجه

انداخته است. بیل در هم رفت.

— بیل، نمی‌بینی که با یک سیاه لات طرف هستی؟ یک لات بی سر و

پا.

پسر نزدیک ریچارد رفت.

— سرد، توجه گفتمی؟

ریچارد پشتش را به طرف پسرک کرد، حرکتی کرد تا در اتومبیل

را باز کند. دندانهایش را بر هم فشرد و زیر لب گفت: «گفتم که تو یک لات

بی سر و پا هستی.»

— دوباره حرفت را بگو، سرد.

ریچارد، جوانا را به داخل ماشین کشاند و گفت: «برو، جو.»

جوانا خود را از دست ریچارد رها کرد و گفت: «به هیچوجه چنین

خیالی ندارم.»

— دوباره حرفت را تکرار کن، سرد.

جوانا در مقابل پسر قرار گرفت و گفت: «چند بار که حرفش را تکرار

کرد: تو یک لات بی سر و پا هستی.»

— که این طور، هان؟

پسرک نگاهی به جوانا افکند. بعد نگاهش متوجه بیل و بالاخره

ریچارد شد و خود را یکباره روی ریچارد انداخت.

ریچارد فریاد کشید: «بیل!»

بیل لحظه‌ای بیحرکت ماند. بعد سریع و تند، همچون یک سیل،

خود را به میان آن دو افکند و از هم جداشان کرد.
به ریچارد دستور داد: «به داخل اتومبیل برو!» به پسر دستور داد: «تو هم به خانه‌ات برگرد!» ریچارد اطاعت کرد و خود را داخل اتومبیل محبوس کرد. پسر اطاعت کرد و راه خود را از کنار دیوار گرفت و رفت.
جوانا از جایش تکان نخورد.

بیل به طرف جمعیت سیاه‌ها برگشت و پرسید: «باز هم کسی حرفی دارد؟»

— البته، مرد!

یکی از سیاه‌ها خود را از گروه جدا کرد. بعد یکی دیگر و باز هم یکی دیگر: تا زمانی که چهار نفر دنبال هم ردیف شدند و منتظر کوچکترین اشاره او ماندند. بیل با پیراهن کاملاً اطو خورده، گره کراوات کاملاً منظم و شیک‌پوشی کامل، همچنان پا بر جا بود و چهار نفر سیاه‌پوست در انتظار اشاره‌ای از جانب او بودند.

بیل در حالی که با حرکتی جوانا را دور می‌کرد، خطاب به آنها گفت: «یا الله، جلو بیایید!»

یک لحظه بیشتر نگذشت که چهار سیاه‌پوست بیل را محاصره کرده و بدنش را پوشانند و زیر سیلی از مشت و لگد پنهانش کردند. بیل بزودی سر برافراشت: محکم، پر زور و همچون آسمان‌خراشهای آهنین شهر، نشکستی. به نوبه خود شروع به مشت زدن کرد. درست هدف‌گیری می‌کرد. هر چه سیاه‌پوستان بیشتر فعالیت می‌کردند، او خشم و عصبانیت بیشتری از خود نشان می‌داد. هر چه سیاه‌ها بیشتر خم می‌شدند، او بیشتر سر بر می‌افراشت. نمی‌توانست تسلیم شود. سوهایش به روی چشمها ریخته، کراواتش باز شده و آستینش تقریباً کنده شده بود. ولی نمی‌توانست تسلیم شود. برعکس، همچون یک گاو وحشی در میان گاوها و وحشی سباز می‌کرد. ریچارد خود را داخل اتومبیل سچاله کرده بود و می‌گفت: «اوه، خدایا! خدایا! جوانا حیران به بیل و ریچارد نگاه می‌کرد. بعد سیاه اولی مشتی به بینی بیل کوفت و خون غلیظی از سوراخ بینی او فوران زد. جوانا در حالی که ریچارد را فراسوش کرده بود، خود را به میان آنان انداخت. اول به سیاهی که بیل را زخمی کرده بود حمله برد و بعد به دیگران پرداخت. سیلی می‌زد، لگد حواله می‌کرد، و هر آنچه از دستش بر می‌آمد انجام می‌داد. او نیز همچون ماده گاوی کوچک و زرنک و خشمگین، مصمم بود. صحنه به این سان ادامه می‌یافت تا دو مأمور پلیس، سوار بر یک اتومبیل خاکستری‌رنگ، از راه رسیدند. بیل در حالی که دستش

را روی سوهایش می‌کشید و بینی‌اش را همچون قیمتی‌ترین شیء روی زمین نوازش می‌کرد، گفت: «شانس آوردیم، دیک، به تو گفته بودم که صلاح نیست به اینجا بیایی.»

ریچارد به شیشه جلو ماشین خیره شد و گفت: «به تنهایی هم می‌توانستم از عهده آنها بر بیایم.»

بیل جواب داد: «می‌دانم، می‌دانم. ببین دیک، فقرا آدمهای پلیدی نیستند، ولی سلیقه پلیدشان حکم می‌کند که با ثروتمندان ستیزه‌جو باشند.»

ریچارد غرغرکنان گفت: «منظورت سیاه‌پوستان است؟»
— نه، دیک، فقرا، سفیدپوستها و سیاهان. و اما جو باید به تو تبریک بگویم. واقعاً رفتار شایسته‌ای داشتی. این کارها را کجا یاد گرفته‌ای؟

جوانا جواب داد: «در مدرسه.»

خسته می‌نمود. عرق‌هایش را پاک کرد و سیگاری آتش زد. عصبی و خشمناک بود. نمی‌توانست بفهمد، حقیقتاً نمی‌توانست بفهمد چرا ریچارد به داخل اتومبیل پناه برده و همانجا سانده بود: از ریچارد متنفر بود، از بیل هم به این خاطر که آن همه شجاعت به خرج داده و ریچارد را تحقیر کرده بود، همین طور. ولی در دل احساس تنفر بیشتری نسبت به ریچارد می‌کرد. بیل در سمت چپ، ریچارد سمت راست و جوانا مابین آن دو نفر، راهی سوزه هنرهای مدرن شدند. ریچارد پشیمان، جوانا عصبانی و بیل ساکت. آنچه اتفاق افتاده بود حقیقتاً وحشتناک بود: هر سه نفر این را خوب می‌دانستند. پر معنا و درد آورد. گویی به گناهان خود در کلیسای سیاه‌پوستان اعتراف کرده بودند. حالا جوانا چنین نتیجه‌گیری می‌کرد که گناه ماجرأ تماماً برگردن بیل بود که بحث و جدل را آغاز کرده بود. وقتی بیل آن دورا به مقابل سوزه هنرهای مدرن رساند، باسردی تمام از آنها خداحافظی کرد.

ریچارد خطاب به بیل گفت: «تو با ما نمی‌آیی؟»

درست مثل آن بود که التماس کنان از بیل می‌خواهد او را با جو

تنها نگذارد.

— چطور با شما بیایم؟ با بینی خون آلود و لباس پاره؟

بیل پایش را روی پدال گاز فشار داد و اتومبیل را از جای کند. سوزه مثل سایر سوزه‌ها، جای کسالت‌باری بود. تنها چیزی که توجه جو را به خود جلب کرد، سکع فشرده‌ای از جنس آهن به نام «بیوک زرد» بود. ابعاد جعبه بزرگی را داشت و ریچارد برایش تعریف کرد که زمانی حقیقتاً یک اتومبیل «بیوک» زردرنگ بوده، شخصی آن را کوبیده و به شکل یک

مکعب فشرده در آورده است. در امریکا همه چیز را می کوبند: احساسات، شهادت و ترس. خوب است که جوانا متوجه این موضوع باشد. در آن جعبه سخت، با زوایای مشخص و تراشیده، هر آنچه که زمانی اتوبیل را تشکیل می داد مثل چراغ، چرخ و شماره، نهفته بود. شاید اگر به صورت یک عروسک فشرده ساخته می شد، بدن صاحب اتوبیل نیز در آن میان وجود می داشت. جوانا با پیشانی چین خورده و حالت استفراغی که گلویش را می فشرد به آن خیره شده بود. با مژگان بسته در آن آهنگهای تغییر شکل یافته، به دنبال یک انگشت، گوش یاسوی سر انسانی می گشت که زمانی صاحب آن اتوبیل بوده است و چنین می اندیشید که شاید حقیقتاً انسانی را، به شکل یک عروسک فشرده، در داخل آن جعبه قرار داده باشند. با سردی چنین نتیجه گیری کرد که گرسنه است. ریچارد هم احساس گرسنگی می کرد و به این ترتیب هر دو راهی رستورانی که در طبقه شانزدهم موزه قرار داشت، شدند. در آنجا ریچارد توضیح داد که فقط اعضای کلپ موزه حق استفاده از رستوران را دارند. اعضای کلپ می توانستند تابلویی از «پیکاسو» یا «سودیلیانی» را قرض کنند و حداکثر به مدت سی روز به خانه ببرند. «این در امریکا موضوع جالبی است، نه؟» «اوه، بله. این در امریکا موضوع جالبی است.»

در رستوران سوپ سرد، گوشت سرد و سیب زمینی سرد سفارش دادند. بعد ریچارد اعلام کرد که احتیاج به هوای تازه دارد. برای قدم زدن به خیابان پنجم رفتند. در سکوت، ویترونیهای پر نور مغازه ها و پیست یخ بازی «راکفلر-منتر» را تماشا کردند. به عشاقی که یخ بازی می کردند، والدینی که یخ بازی می کردند و بچه هایی که یخ بازی می کردند، نگاه می کردند. به امریکاییهای سبکی که با دو تیغه وصل شده به کف کفشها، روز سختی را به شادی می گذرانیدند امریکاییهای خوشبخت، لباس قرمز، آبی و رنگهای شاد به تن داشتند، زیبا بودند. زنها پاها را بسیار قشنگ و مردها سینه های پهن داشتند. بچه ها موطلا می بودند. در تقاطع خیابان پنجم، یک امریکایی بدبخت دیده می شد: پیر مردی که آب نبات می فروخت.

ریچارد با حق شناسی مهربانانه کسی که توانسته است آن سکوت سنگین را بشکند، گفت: «جو، برای آب نبات بخرم؟» جوانا روی پنجه پا بلند شد، بوسه ای برگرفته ریچارد زد و گفت: «بله عزیزم. آب نبات می خواهم.»

در دل، نسبت به ریچارد احساس محبتی بی پایان یا شاید ترحمی بی انتها می کرد. پاکت کاغذی آب نباتها، در آن لحظه، تمام مشت ولگدهایی

را که در هارلم رد و بدل کرده بود، جبران می کرد. پیرمرد امریکایی بدبخت چنین زمزمه کرد: «می شود بیست و پنج سنت.» ریچارد بیست و پنج سنت را پرداخت، بعد زیر بازوی جوانا را گرفت و به اتفاق در پیاده روهای خلوت، زیر آسمان خراش های بی رنگ، راه خود را ادامه دادند. پاییز با پیام سردش از راه می رسید. جوانا چنین اندیشید که در یکی از روزهای آینده، تصمیم خود را مبنی بر ماندگار شدن در نیویورک به گویز اعلام خواهد کرد.

قضا یا ست.

— کوچولو، این بار چنین به نظر می‌رسد که این تو هستی که می‌خواهی مرا متقاعد کنی. گومز هرگز حرفی را که زده است، عوض نمی‌کند، بخصوص اگر شخصی مورد پسندش واقع شود. تو همان رفتاری را داشته‌ای که فکر می‌کردی باید داشته باشی. و اما در این باره که به شیوه کار ما امریکاییها عادت می‌کنی، هیچگونه شک و شبهه‌ای ندارم. تو از آنهایی هستی که حداکثر تا دو سال دیگر، احتیاج پیدا می‌کنی پنج دستگاه تلفن روی میز کارت بگذارند.

— روشن است که شرایط کار باید همانهایی باشد که قبلاً پیشنهاد کرده‌ای. در غیر این صورت از کار صرف نظر می‌کنم.
گومز از پشت دود سیگار به مطالعه در احوال جوانا پرداخت و گفت: «دو هزار دلار در ماه و آینده‌ای کاملاً مطمئن. حقوق با فرا رسیدن مرحله «پنج تلفنی» تقریباً دو برابر می‌شود. محل کار به انتخاب خودت. فکر می‌کنم نیویورک را به هالیوود ترجیح خواهی داد.»

— خوب، قرار داد را کی امضا خواهیم کرد؟

— بمحض اینکه تو خودت را از شر آن کارفرمای ایتالیایی خلاص کنی. اگر لازم شد که خسارتی بپردازیم، هیچ نگران نشو. خودم هر مبلغی که باشد، خواهم پرداخت و اما چه کسی باید خبر جدید را به رقیب ایتالیایی بدهد؟ پیرمرد شدیداً عصبانی خواهد شد.

— من اینکار را خواهم کرد. در مقابل من نقطه ضعفهایی دارد که البته جنبه پدران دارد. فراموش نکن که با دو ماه اقامت من در امریکا، برای کاری که می‌توانستم در دو هفته انجام دهم، موافقت کرده است. از اینکه به او خیانت کرده‌ام مرا خواهد بخشید. احساسات او را بر خواهم انگیخت... و روشن است که پس از پایان دو ماه باید به ایتالیا برگردم، موضوعی را که خواسته است ارائه دهم، کارها را روپراه کنم، اجازه اقامت در امریکا بگیرم و چیزهای دیگر. موافقی؟

— اوکی. تو پر شهاست‌ترین دختری هستی که در نیویورک شناخته‌ام. وقتی لحن کلمات صدای سرهنگها را پیدا می‌کند، تقریباً از تو می‌ترسم. با آن چهره خاص حضرت مریم مقدس و موهای طلایی زیبایی.
— گومز، من مریم مقدس نیستم و در آینده نیز چنین قصدی ندارم. فقط آنچه را انجام می‌دهم که حق من است: از زندگی درسهایی به مراتب سخت‌تر از آنچه توفکر می‌کنی، آموخته‌ام. چهره یک زن معمولی را دارم و همه

— خوب «Baby» (کوچولو): شنیده‌ام که سفت و سخت عاشق دیک شده‌ای. می‌دانی، نیویورک شهر کوچکی است. آیا او همان شبخی بود که به دنبالش می‌گشتی؟

جوانا در حالی که نامه فرانچسکو را پنهان می‌کرد، به صندلی تکیه داد. نگاهش را به گومز دوخت که صاف پشت میز تحریرش ایستاده بود و به چشمان او زل زده بود.

— بله، همان بود که دنبالش می‌گشتم.

— مطمئن بودم که اوست. دیک، همان عکاس ماهر، چه می‌دانم! جوانا با لحن پر خاشجویانه‌ای پرسید: «به اینجا آمده‌ای تا مرا از این عشق بر حذر داری؟»

— اوه، نه، من در مورد اشتباهات انسانی، همان عقیده‌ای را دارم که «گوته» قبلاً ابراز کرده است: اشتباهات یک مرد، از او انسانی دوست‌داشتنی می‌سازد. حالا بین در مورد یک زن این موضوع چه جنبه‌ای پیدا می‌کند. منشی تو اطلاع داده است که می‌خواستی بامن صحبت کنی.

— بله، می‌توانم به دقتت بیایم؟

— البته.

به دقت گومز رفتند. گومز خود را روی یک مبل راحتی انداخت و جوانا شروع به قدم زدن کرد.

— خوب عزیزم، در چه زمینه‌ای می‌توانم کمکت کنم؟ جوانا از حرکت باز ایستاد و دستهایش را پشت کمرش قرار داد.

— تصمیم گرفته‌ام پیشنهاد تو را قبول کنم و در امریکا بمانم.

— اوه، چه وقت این تصمیم را گرفتی؟

در همین روزهای اخیر. تو هنوز بر سر پیشنهادات باقی هستی؟ هان؟ البته می‌دانم که در این مدت، رفتار من شبیه یک ایتالیایی تنبل و خواب‌آلود بوده است. هیچوقت به دقت نیامده‌ام و تو از این بابت احساس تأسف کرده‌ای. ولی من، همان طور که قبلاً گفته‌ام، با فکر و سلیقه خودم کار می‌کنم. شاید با گذشت زمان بتوانم آداب و رسوم شما را قبول کنم: منظورم منشی و بقیه

مرا زنی معمولی فرض می کنند. به این خاطر که کمتر جوش و خروش از خود نشان می دهد. اما درونم به مراتب وحشتناکتر از یک زن معمولی است. گاهی از خود می پرسم که آیا همه چیز زندگی من صحیح و بی نقص است؟ گویز از جای برخاست. لحظه ای شانه های جوانا را در دست گرفت و تکان داد.

—Baby، همه چیز بروفق مراد است؟

—بله، البته.

—اطمینان داری؟

—کاملاً.

—پای چشمهایت گود افتاده است، لاغر شده ای. هر بار که تو را می بینم، نسبت به دفعه پیش، اسرار آمیزتر و در خود فرو رفته تر می نمایم. Baby یادت باشد که به هر چیزی احتیاج داشتی، می توانی روی من حساب کنی. روشن است که من روی تو حساب می کنم، ولی دلم می خواهد که تو هم بتوانی خوشبخت باشی. این دو موضوع اغلب با یکدیگر مغایرت دارد.

—گویز، من خوشبختم. چیزی کم و کسر ندارم.

—امیدوارم.

—چطور ظواهر امر چنین موضوعی را نشان نمی دهد؟

—نه، نشان نمی دهد. تا به حال با پنج نفر برخورد کرده ام که به دقترم آمده و اعلام کرده اند قصد دارند در امریکا بمانند. چشمانشان از خوشحالی برق می زند. در مورد قیمت چانه نمی زنند. چشمان تو اصلاً برق نمی زند. مثل چشمان خرگوشی که به زودی کشته خواهد شد، وحشتزده می نماید. برای پانصد دلار بیشتر چانه می زنی.

—خودت برایم شرح دادی که در اینجا فقط پول مطرح است. بعلاوه حسابهایم را کرده ام: با کسر مالیات و هزینه زندگی در نیویورک، پول زیادی به من پرداخت نمی کنی. اگر می خواهم اینجا بمانم، به این خاطر است که امریکا را انتخاب می کنم نه به خاطر اینکه اینجا مقداری بیشتر از ایتالیا پول در می آورم.

—فقط به خاطر امریکا؟

—البته، پس به خاطر چه موضوعی؟

گویز جوانا را به دفتر خودش هدایت کرد. انگشتش را روی نامه فرانچسکو که آدرس رم روی آن خوانده می شد، گذاشت و گفت: «می دانی که من با زندگی خصوصی دیگران کاری ندارم. در مورد تو موضوع فرق می کند:

در مقابل تو، نوعی مسئولیت و وظیفه در دل احساس می کنم. چه کسی این نامه را برایت فرستاده است؟»

—یک دوست.

—دوستی که قلبش را شدیداً شکسته ای. در این باره می توانم قسم

بخورم.

—فراموش خواهد کرد.

—البته، در این دنیا، همه چیز فراموش می شود. همه چیز. هیچ چیز در این دنیا ارزش ندارد. هیچ چیز. لعنت بر من! ده تلفن روی میز تحریرم است و هنوز همان احمقی که بودم باقی مانده ام.

گویز با حالتی حاکی از عصبانیت دور شد. جوانا نامه فرانچسکو را داخل کیفش قرار داد و عزم رفتن کرد. فرانچسکو در نامه چنین نوشته بود: «جوانای عزیز، به خاطر صداقت خشونت بارت از تو تشکر می کنم. امریکا تو را عوض نکرده است. لزومی ندارد که از من تقاضای بخشش کنی: آنچه اتفاق افتاده است، کاملاً قابل پنهان بینی بود و من زودتر از خود تو آنرا حدس می زدم. فقط امیدوارم که به خوشبختی دست یابی چرا که بیشتر از آنچه دیگران تصور می کنند، شایستگی آن را داری. اگر تغییر عقیده دادی، به خاطر داشته باش که من وجود دارم و انتظارت را می کشم. امیدوارم مرا همچنان از رویدادهای جدید زندگی ات با خبر کنی. فرانچسکو.»

جوانا از دفتر خارج شد تا ریچارد را روی پله های کتابخانه عمومی، ملاقات کند.

*

آن روز ریچارد صبح زود تلفن زده بود و از آنجا که جوانا برایش شرح داده بود که در ساعات صبح باید کارهایش را به انجام برساند، قرار گذاشته بودند که وقت ناهار یکدیگر را ملاقات کنند. ریچارد گفته بود: «بسیار خوب. ولی نه دیرتر از وقت ناهار. باید موضوع مهمی را به تو بگویم.»

—نمی توانی حالا بگویی؟

—نه، باید برایت «سورپریز» باشد.

—خواهش می کنم بگو ریچارد، بیجه نشو!

—گفتم که موضوع «سورپریز» است.

به این ترتیب قرار گذاشته بودند که روی پله های کتابخانه عمومی یکدیگر را ببینند و حالا جوانا یک بار دیگر پله های میاهرنک را پشت سر می گذاشت و یک بار دیگر روی ممرهای سرد، در میان دانشجویان یا هیپها می نشست،

ولی این بار اندیشه هایی تازه در سر داشت: همه چیز روی راه بود. او در آمریکا، در نیویورک می ماند: در میان آن اتوبوسهای سبز رنگ و خنده دار، آن اتوبیلهای زرد رنگ و جاگیر، پیاده روهایی که در اوج نیمروز، نور خورشید به آن نمی تابید چرا که آسمان خراشها همه جا سایه می اندازد و نیز آن سر و صداهایی که پرده گوش را پاره می کنند. حرفهای گومز در گوشش زنگ می زد: «چه وقت این تصمیم را گرفتی؟» «در روزهای اخیر» در روزهای اخیر، از وقتی فهمیده بود که ریچارد به او احتیاج دارد یا در همان روزهای نخستین که احساس کرده بود که این شهر غولها برای او ساخته شده است؟ «من روی تو حساب می کنم، ولی دلم می خواهد تو بتوانی خوشبخت باشی.» «من خوشبختم، گومز.» آیا حقیقتاً خوشبخت بود؟ با آن دیدارهای «استریل» که با ریچارد داشت؟ با آن احتیاط کاری بی فایده و انتظار تمام نشدنی آنکه ریچارد او را در رختخواب در آغوش کشد و آن شک و تردیدی که در دلش راه یافته، ولی هرگز شکل مشخصی به خود نگرفته بود؟ جوانا در دل چنین گفت: «این حرفها همه مهمل است!» خوشبختی معینی وجود ندارد. فقط لحظات حاکی از خوشبختی وجود دارد: لحظاتی که انسان حقیقتاً احق است یا لحظاتی که بی نهایت پاک و عاری از گناه است. مثلاً جوانا در آن لحظه احساس خوشبختی می کرد، چرا که بزودی ریچارد از راه می رسید.

ریچارد با همان دیر کرد همیشگی از راه رسید. هرگز سر موعد مقرر در محل ملاقات حاضر نمی شد. می گفت: «دقیق بودن و سر وقت رسیدن کار ماشین است، نه انسان.»

شاد، جذاب و با دیگران متفاوت بود. جوانا به دیدن او قلبش لرزید. همیشه همین طور بود و او هر بار که ریچارد را می دید، احساس می کرد که قلبش می لرزد. ریچارد تعظیم خنده داری کرد و جعبه بزرگی را به جوانا ارائه داد و گفت: «از گل متنفرم به نظر من گل نوعی گیاه است که بوی مرده ها را دارد. فکر کردم برای چیزی بیاورم که نه مرده باشد و نه زنده.»

— متشکرم. ریچارد. این چیست؟

— یک عروسک

— عروسک برای من؟

— بله، عروسک دوست نداری؟ من عروسکها را می پرستم. در کودکی همیشه با عروسکها بازی می کردم. آنها را می شستم، لباس می پوشاندم و حتی گاهی شیرشان می دادم.

— ریچارد، عجب شیرین و دروغگو هستی!

— بله دروغ را هم به همان میزان عروسکهای پرستم. اسم این عروسک «Poor Pitiful Pearl» یعنی «سروارید بیچاره ترحم انگیز» است. این اسم را رویش گذاشته اند به خاطر اینکه زشت و بدبخت است. بینی اش را نگاه کن. پیش بندش پراز لکه است.

ریچارد در کنار جوانا و روی پله ها نشست.

— عجیب است ریچارد. این اولین عروسک زندگی من است. وقتی بچه بودم، عروسک بازی را دوست نداشتم.

ریچارد به جنب وجوش اقتاد و خود را به جلو و عقب تکان داد.

— ببین جو، از دست من عصبانی هستی؟

— چرا باید عصبانی باشم؟

— برای اینکه آن روز در هارلم با سیاهها دعوا نکردم.

— من از مردانی که کتک کاری می کنند، متنفرم.

— بیل کتک کاری کرد. تو هم به همچنین.

— بیل آدم فضولی است و من هم بی تربیت. ریچارد من و تو به ملاقات

هم نیامده ایم که راجع به این موضوع صحبت کنیم.

— سی بی بی؟ حتی از به خاطر آوردن آن حادثه ناراحت می شوی. می دادم

آن روز از من بدت آمد. اگر می توانستم موضوع را برایت شرح دهم...

— لازم نیست چیزی را شرح دهی. من از تو کوچکترین تنفیری در دل

ندارم. یا الله زود باش، آن «سورپریز» که می گفتی کدام است؟

— بعداً می گویم.

— نه، همین الان باید بگویی.

— بعداً می گویم. «من آدم بدجنسی هستم و از اینکه می بینم عجله داری

و انتظار می کشی، لذت می برم. آن حالت مصمم و پراز اعتماد به نفس همیشگی

خود را از دست می دهی. حالت انسانیتری پیدا می کنی. امروز صبح چکار

کردی؟»

— کار مهمی نداشتم.

— باور نمی کنم. پای تلفن صدای عجیبی داشتی. به نظر می رسید که

عازم خرید «اسپایر استیت بیلدینگ» هستی.

— صدایم همان صدای همیشگی بود و حتی یک قطعه آجر هم خریداری

نکردم. رفته بودم با گومز صحبت کنم.

— در چه مورد؟

— جوانا «سروارید بدبخت ترحم انگیز» را نوازش کرد. مردد بود که

تصمیمش را با ریچارد در میان بگذارد یا خیر. چنین نتیجه‌گیری کرد که نباید چنین کاری بکند احتمالاً می‌توانست باعث ترس و وحشت ریچارد شود.

—می‌دانی که من با گوزن کار می‌کنم. باید درباره موضوع فیلمی با او صحبت می‌کردم. گوزن جویای نقش مناسبی برای «پل نیومن» است.

—خوب نمی‌رویم ناهار بخوریم!

—من و فقط برای غذا خوردن یکدیگر را می‌بینیم.

—«سورپریز» همین است. فردا با هدف متفاوتی یکدیگر را می‌بینیم.

—زود باش بگو. موضوع چیست؟

—فردا به سفر خواهیم رفت.

—سفر؟

—بله، یک مسافرت کوتاه. از صبح تا شب بیشتر طول نمی‌کشد.

به جوانا کمک کرد تا از جای برخیزد. از تحریک کردن کنجکاو جوانا لذت می‌برد. وقتی به رستوران رسیدند جوانا پرسید: «ریچارد، زود باش بگو، مرا به کجا می‌بری؟»

ریچارد انگشتانش را در هوا تکان داد و حرکت هواپیمایی را تقلید کرد که در حال پرواز است.

—آن طرف مرزها جایی که آب می‌غرد و پرستوها نغمه سر می‌دهند. در آنجا میلیون‌ها سیلیون پرستو پرواز می‌کنند و خدای اسرکیایها با سروصدایش آزارت نمی‌دهد. جایی که صدا سکوت است. می‌خواهم ترا به کانادا ببرم. پاییز اسسال، باید رپرتاژی از سد در کنار آبشار نیاگارا تهیه کنم: فردا باید بروم و برای این رپرتاژ مطالعه‌ای مقدساتی انجام دهم. هشت صبح حرکت می‌کنیم و شش بعد از ظهر برمی‌گردیم. می‌توانی صبح زود از خواب بیدار شوی؟

—البته!

—پس امشب شام نمی‌خوریم. ساعت نه به رختخواب می‌رویم.

—بله، حضرت آقا!

جوانا پس از ناهار آن قدر شاد و خوشحال بود که فوراً برای خرید یک بارانی تمام‌سبزه‌ها را زیر پا گذاشت. یک بارانی قرمز خرید و با وجودی که آن روز هوا آفتابی بود، آن را برتن کرد. در آبشار نیاگارا به بارانی احتیاج پیدا می‌کرد. بعد به طرف منزل رفت. بارانی را روی دوشش انداخت و در انتظار رسیدن مارتین نشست. مارتین به محض دیدن جوانا چشمهایش را بست و غر و غرکنان گفت: «Mon Dieu! (خدای من) از صبح تا به حال، نورفلاشهای عکسبرداری چشمهایم را آزار داده است. حالا هم تو این بارانی بدرنگ قرمز را به نمایش گذاشته‌ای!»

—مارتین، من به آبشار نیاگارا خواهم رفت.

—کریستین دیور! تو معنی کار کردن را درک نمی‌کنی. معلوم نیست چه کسی این سرگرمی تنفرانگیز را علم کرده است. مارتین این کار را بکن، مارتین آن کار را بکن! مارتین انگشت کوچک دست راست را تکان بده، مارتین بینات را بالا نگاهدار، مارتین شکمت را فروبر، مارتین اینکه به تن کرده‌ای، لباس است نه پیش‌بند آشپزی! آه. کاش حرف «لوقا»ی مقدس را شنیده بودم که گفته است «کار، انسان را تحقیر، کسل و خسته می‌کند.» خوب تو گفتی کجا می‌خواهی بروی؟

—به آبشار نیاگارا.

—وای، چه سسخره، چه کسالتبار، چه بیخود! از بالا و پایین باران می‌بارد. آب تمام هیكلت را خیس می‌کند. سوها و آرایش صورتت خراب می‌شود. یک سرد که احمق، دو سال پیش سرا به آنجا برد، چیزی نمانده بود خفه‌اش کنم کاری احمقانه‌تر از این وجود دارد که زنی را این همه راه ببرند و کمی آب را که فرو می‌ریزد، با آب و تاب نشانش بدهند؟ مثل عادت مسخره ماه غسل رفتن به ونیز یا گذراندن تعطیلات تابستانی در «سن تروپه» است. چه کسی این فکر را به سرت انداخت؟

—ریچارد قرار است در آنجا یک گزارش مصور تهیه کند و من همراهش خواهم رفت.

—بله، کدام احمقی بجز ریچارد می‌توانست چنین ایده‌ای داشته باشد. آه، درد پا بیچاره‌ام کرده است. «لوقا»ی مقدس گفته بود که...

جوانا، بی‌اعتنا پشتش را به مارتین کرد. هیچ چیز نمی‌توانست خللی در شادی و هیجانی که در دل احساس می‌کرد، وارد آورد. آن شب حقیقتاً ساعت نه به رختخواب رفت. ساعت شش صبح روز بعد، شاد و سرحال، در حالی که بارانی قرمز رنگش را به تن کرده بود، بیصبرانه انتظار ریچارد را می‌کشید. ریچارد، برعکس جوانا، سرحال به نظر نمی‌رسید. پای چشمهایش گود افتاده بود و به نظر می‌رسید که شب ناراحت‌کننده‌ای را گذرانده و چند ساعتی بیشتر خواب به چشمانش راه نیافته است. از خوشحالی و بی‌خیالی روز پیش کمترین اثری در او دیده نمی‌شد.

وقتی داخل هواپیما نشستند، کمربند نجاتش را محکم بست و به خواب فرو رفت و درست وقتی هواپیما در فرودگاه «بوقالو» بر زمین نشست، از خواب بیدار شد. «بوقالو» شهر کوچکی با خانه‌های چوبین بود و حکایت از آن می‌کرد که نیویورک تا چه حد در نوع خود استثنایی است. روز سه‌آلودی بود. راننده

اتومبیل نوردی که کرایه کرده بودند، گفت که آن روز هوا آفتابی نخواهد شد فصل بازدید از آبشار تقریباً سپری شده بود و حتی قایق‌هایی که توریست‌ها را برای گردش روی رودخانه می‌بردند، کار خود را متوقف کرده بودند. با آن هوا، هیچ کس به آن اطراف نمی‌آمد. ریچارد در حالی که دهان‌دازه می‌کرد، جواب داده بود که فقط به خاطر همین هوا به آن حوالی آمده است و از منظره آبشار نیاگارا، سملو از توریست‌ها، ساندویچ و هات‌داگ، سخت تنفر دارد.

راننده پرسید: «در مسافرت ماه‌عسل هستید؟» ریچارد جواب داد: «نه، خواهر و برادریم!» و دوباره به خواب فرو رفت.

ساعتی کسالت‌بار برای رسیدن به آبشار سپری گردید. راه صاف بود و دهکده در آن سکوت عظیم خالی به نظر می‌رسید، ولی ناگهان دهکده تبدیل به سه سکوت تبدیل به سروصدا گردید. سروصدایی شدید، همچون کوهی که فرو بریزد. مه سفیدرنگ بود و شبیه ابری که به هنگام باران، انفجار می‌آفریند. ریچارد چشم‌هایش را باز کرده بود و می‌گفت: «رسیدیم، جو چشم‌هایش را باز نکن، به زمین نگاه کن. به تو خواهیم گفت چه موقعی چشم‌هایش را باز کنی. آقای راننده لطفاً نگاه دارید.»

اتومبیل از حرکت باز ایستاد. جو و ریچارد پیاده شدند. چند قدم آن‌طرف‌تر، سوار آسانسوری شدند که آن‌ها را به تهِ یک چاه هدایت کرد. از راهرو آجری گذشتند و به فضای باز قدم‌گذارند. ریچارد با یک دست چشم‌های جوانا را پوشانده بود و می‌گفت: «جلو بیا، نگاه نکن، نترس. نخواهی افتاد. من هدایت می‌کنم. گفتم نگاه نکن. خوب، حالا چشم‌هایش را باز کن!»

جوانا در لحظه اول چیزی ندید. ابری کلفت‌تر از دود، همه‌جا را فرا گرفته بود. هزاران قطره ریز آب بر روی سژگانش فرو می‌چکیدند و مجبور می‌کردند که پلک‌هایش را ببندند. چشم‌ها را باز و بسته می‌کرد تا به آنچه در مقابل دیدگانش قرار داشت، عادت کند. درست مثل وقتی که در تاریکی هستی و می‌خواهی اطرافت را تشخیص دهی ولی آن تاریکی سفید بود. در تاریکی سفید فقط صدا را می‌شنیدی. صدای شدیدی چون انفجار چند بمب. صدا باهق و هق و فریاد و گریه همراه بود.

ریچارد می‌گفت که این سروصداها را پرستوها می‌آفرینند. کم‌کم جو آنچه را که در مقابلش قرار داشت، دید. تعجب زده خود را به گردن ریچارد آویخت. مدتها با صورت و بدن خیس و به جلوخم شده و بارانی خیس قرمز-رنگ، به همان حالت باقی ماند و به این موضوع اندیشید که نه تنها سیمان آن مملکت، بلکه طبیعت دست نخورده‌اش هم از سرزمین موعود حکایت می‌کند.

آن بالاها آسمان‌خراشی از آب، از زاویه مدوری به پایین می‌ریخت و در فضای خالی‌رها می‌شد. در آغاز، همچون شیشه، نرم و صاف بود و کمی دورتر، از دریا به هنگام طوفان، پر هیجاناتر می‌شد و بالاخره در دنیایی از کف، از هم می‌گسست و محو می‌گشت. بی‌انتها همچون افکار خداوند یا امریکایی که جو به آن اعتقاد داشت. در اطراف کف‌ها، پرستوهای سفید و دیوانه پرواز می‌کردند و با فریادهایی حاکی از وحشت، با سر خود را به داخل آب می‌افکندند و دوباره، به سوی ابدیت بال می‌گشودند. همه چیز خاکستری‌رنگ بود: آسمان، آب و سنگ‌ها، این منظره یاد کسی را در خاطره جوانا زنده می‌کرد. چه کسی؟ حتماً آن شخص ریچارد نبود. ریچارد بایدن ترد و شکننده‌اش در کنار او ایستاده بود و دندان‌هایش را به هم می‌زد و می‌گفت: «برویم، جو، سرما می‌خوریم.»

آن شخص کسی نبود که جو هر روز او را می‌دید. شاید کسی بود که مورد تنفر جو بود. چه کسی می‌توانست باشد؟

—جو، بیا برویم. خدایا، چقدر اینجا مرطوب است!

از آنجا رفتند. دوباره سوار آسانسور شدند و بعد به فضای آزاد واز آنجا به اتومبیل که راننده مشغول گرم کردن آن بود، رسیدند. راننده توضیح داد که آبشار نیاگارا شکل نعل اسبی را دارد که به دو بخش، یکی متعلق به امریکا و دیگری متعلق به کانادا تقسیم شده است. البته امریکا یک ونیم آبشار و کانادا فقط نیم آبشار در اختیار دارد.

حالا به کانادا می‌رفتند. سؤالی که چند لحظه پیش به ذهن جوانا خطور کرده بود، همچنان فکرش را به خود مشغول می‌داشت و به تدریج آزارش می‌داد. آب او را به یاد کسی می‌انداخت. کسی که احتمالاً مورد تنفر او بود. چه کسی؟ این شخص که می‌توانست باشد؟ بزرگترین آبشار را از روبرو نگاه کردند. مثل آن بود که یک فیلم سینمایی تماشا می‌کنند. وارد ساختمانی شدند که پرنده‌ای در آن پر نمی‌زد، به داخل آسانسوری رفتند که هیچ کس در آن نبود و وارد زیرزمینی شدند که به راهرویی ختم می‌شد. باز هم همان سؤال قلب و روح جوانا را آزار می‌داد: چه کسی؟ چه کسی؟ قبل از رسیدن به تونل، چند رختکن برای پوشیدن چکمه‌های لاستیکی و بارانی کلاه‌دار پلاستیکی، به چشم می‌خورد. چکمه‌های سیاه را به پا کردند. بارانیهای سیاه را پوشیدند و کلاه سیاه را به سر گذاشتند. حالا هردو سیاهپوش و همچون یک خواهر و برادر، شبیه به هم بودند. طول تونل را پیمودند و به جایی روی باز که محل تماشای آبشار بود، رسیدند. این آبشار کوچکترین آبشارهای نیاگارا بود، ولی این مزیت را داشت که از پشت، در فضایی مابین آب و صخره‌ها، قابل تماشا بود. تونل

خلوت بود. صدای قدمهای آن دو در فضا می پیچید و هرا حظه طنین آن وحشتناک تر و غیر قابل تحملتر می گردید. دو تصویر بدون چهره، بدون دست و پا و بی صدا، همچنان به جلو می رفتند و بروز واقعه شومی را اعلام می کردند. جوانا از اولین رشته نوری که به چشمانشان رسید، همچون هدیه ای استقبال کرد و لبخند زنان به نرده های آهنی بالکنی که در مقابلشان قرار گرفته بود، نزدیک شد: لحظه ای بعد لبخند، کاملاً از لبانش محو شده بود. آن رشته نور در حقیقت موجی از آب بود. موجی که به زمین نمی ریخت، بلکه سفت و سخت همچون دیواری از چدن به زمین کوبیده می شد و صخره ها را همچون سوهانی تراش می داد. هربار که قسمتی از آنها بر زمین می ریخت، جوانا احساس می کرد که گیوتین بزرگی سرش را از گردن جدا می کند. این منظره او را به یاد کسی می انداخت. این شخص چه کسی می توانست باشد. چه کسی؟

صورت مرطوب خود را به طرف صورت مرطوب ریچارد برگرداند و این سؤال را با او مطرح کرد. ولسی طنین آب، هر صدای دیگری را بکلی خاموش می کرد و تنها حرکت به هم خوردن لبها بود که دیده می شد. لبهای ریچارد شکلکهای ناخوشایندی در می آوردند و چشמהای ترس آلودش پراز رطوبتی بودند که به اشک غم و درد و دریغ شباهت داشت.

— ریچارد این منظره مرا بیاد کسی می اندازد. ولی چه کسی؟

— جو، اینجا پشت بام خود کشی است. اگر یک دستت را بلند کنی، می بینی که محو خواهد شد.

— چه گفتی ریچارد؟

صدای آب به گوش می رسید.

— خودم را پرت کنم، جو، خودم را به پایین پرت کنم؟

— چه گفتی؟

صدای آب به گوش می رسید.

— بیل عقیده دارد که شهامت خود کشی را ندارم.

— چه گفتی؟

— می توانی برای بیل تعریف کنی که بالاخره شهامت این کار را پیدا کردم: برایش بگو که موضوع تصادفی نبوده است.

— چه گفتی؟

صدای آب به گوش می رسید.

— راستی می توانی از این موضوع برای فیلمت استفاده کنی.

چنین صحنه ای همیشه مناسب فیلمهاست.

— چه گفتی؟

صدای آب به گوش می رسید.

صدای وحشتناک آب همچنان ادامه داشت. ریچارد تردید و دودلی خود را به صدای بلند فریاد می کشید و از تلاش بیهوده خود برای دست یافتن به آرامش، سخن می گفت. ولی جوانا حرفهایش را نمی شنید. فقط به حرکت خاموش لبها و شکلکهای او که شبیه کارهای دیوانه ای بود و چشמהای پر از آب ریچارد، نگاه می کرد. چشמהای ریچارد پر از اشک بود.

— ریچارد، اصلاً نمی توانم صدایت را بشنوم از اینجا برویم. هوا سرد

شده است.

— جو، چه قدر احمق، جو!

— برویم، ریچارد!

— جو، برای چه به نیویورک آمده ای؟

— برویم، ریچارد!

— جو، نمی فهمی چکار کرده ای؟

— برویم، ریچارد!

— جو، چرا حداقل کمک نمی کنی که به زندگی خاتمه دهم؟ برای

همه ما بهترین راه است، جو!

ریچارد یک پای خود را از روی نرده آهنین رد کرد و چهار دست و پا روی نرده قرار گرفت. بارانی سیاه رنگش حالا گیوتین بزرگ آب را لمس می کرد. می خندید، می دانست که چه قدر آن اشتیاق او به مردن و ترس و بیمش از مرگ زننده و خنده دار است و نیز آن حالت بیجه ای که ادای اسب سواری را در می آورد. ریچارد گریه می کرد، زیرا که جو حرفهایش را نمی فهمید.

— ریچارد، خودت را لوس نکن!

— ریچارد، خطرناک است!

— ریچارد، شلوارت خیس می شود!

— ریچارد، جای مناسبتری از اینجا برای اسب سواری پیدا

نکرده ای؟

جوانا ناراحت و یا شوخی کنان دست او را گرفته و به طرف خود می کشید. دستهای مرطوبش بر روی دستهای ریچارد که همچون دیوانه ها می خندید، لیز می خورد. ریچارد لبهایش را تکان می داد و حرفهایی می زد که جوانا اصلاً نمی شنید.

— جو، تو چه قدر احمق!

ریچارد، حوصله ام را سر بردی. من می روم. تو هروقت دلت خواست بیا.
—جوا!

ریچارد آرام و خجلت زده پای چپ خود را نیز از نرده رد کرد و مقابل آنها ایستاد. حالا فقط کف پاهایش روی لبه خارجی بالکن و دستهایش متصل به نرده بود: یک پرش کوتاه، فشار کوچکی به جلو و همه چیز پایان می گرفت. حالا دیگر تنها شده بود. صدای قدمهای محکم و بی اعتنای جونا از دور شنیده می شد. پس منتظر چه چیزی بود. خدا! چرا خودش را پرت نمی کرد؟ ریچارد در دل گفت: «هیچ چیز».

یک دستش را از روی نرده برداشت و خودش را آماده کرد تا دست دیگرش را هم بردارد. «خوب، همین الان خود را راحت می کنم. فقط یک لحظه و بعد خود را پرت می کنم... اوه، پس چرا منتظر هستم؟ خداوند، مامی بیل، جوا! جوووو...!»

در آن لحظه بود که سروصداهایی در تونل شنیده شد. بعد فریاد جونا که به عقب برگشته بود و او را به سوی خود می خواند.

—ریچارد، چه کار می کنی؟

ریچارد یک دستش را دوباره محکم به نرده چسباند.
دست دیگرش هم به نرده ملحق شد.

پایش را از روی نرده رد کرد: از دور جونا را می دید که می دوید، پایش لیز می خورد و خود را باو می رساند. به اتفاق به طرف آسانسور می رفتند. جونا اول بارانی ریچارد، سپس کلاهش و بعد چکمه هایش را در آورد.

—ریچارد خدای من، تو آنجا چکار می کردی؟

—هیچ، بازی می کردم. تو چرا آنطور با عجله به طرف من دویدی؟

—احمق! یک لحظه فکر کردم می خواهی خودت را بکشی.

—حرفهای بی ربط زن!

—پسره احمق، پس تو آنجا چه می کردی؟

—تفریح می کردم.

—چه تفریح جالبی! نگاه کن خودت را به چه روزی انداخته ای:

بیا برویم.

آن دو گویی کوچکترین اتفاقی روی نداده است، به طرف آسانسور و بعد اتوموبیل به راه افتادند. ریچارد خود را خشک کرد. از آنجا به رستورانی رفتند و بوقلمون بریان سفارش دادند: جونا شادی خود را باز یافته بود و ریچارد فقط کمی عصبی به نظر می رسید.

—ریچارد، برای رپرتاژ چیزی دستگیر شد؟

—نه، فکر نمی کنم آن رپرتاژ را تهیه کنم.

—چرا؟

—نمی دانم.

—ریچارد، بچه بازی در نیاور. می دانم از دست من عصبانی هستی،

چون حرفهای زشتی به تو زدم. تنها دلیلش آن بود که حقیقتاً ترسیده بودم.

—من اصلاً عصبانی نیستم. این تو هستی که بداخلاقی می کنی و واخمهایت را در هم کشیده ای.

—مشغول فکر کردن هستم. از زمانی که چشمم به اولین آبشار افتاد،

مسئله ای سخت ذهنم را به خود مشغول کرده است. در این آبها یک جنبه

انسانی و در عین حال غیر انسانی حس می کنم. مرا به یاد کسی می اندازد.

ولی نمی دانم چه کسی.

جونا با حواس پرتی و گیجی به خوردن غذایش ادامه داد. ناگهان

از غذا خوردن باز ایستاد.

—ریچارد، پیدایش کردم.

—چه چیز را پیدا کردی؟

—آن شخص را. همانی که با دیدن آنها به یادش می افتم.

ریچارد روی بشقاب بوقلمون بریان خم شد: —بیل، این آنها مرا به

یاد بیل در مواقعی که عصبانی می شود، می اندازد. بیل شبیه یک طوفان

است به جای آب، مشت و لگد می پراکند.

ریچارد بیش از پیش روی بشقاب بوقلمون بریان خم شد.

—طوفان یک موضوع جدی است، جوا! پیش از آنچه فکر می کنی.

یک روز درباره طوفان با تو حرف خواهیم زد و آن وقت خواهی فهمید که راست

می گویم.

—همین الان برایم بگو. یک ماه است که تو و بیل راجع به آن

اشاره می کنید. بیل می گوید از ریچارد موضوع طوفان را سؤال کن. این طوفان

چیست که این همه از آن صحبت می کنید؟

—بدترین چیزی است که ممکن است در امریکا ببینی. آزمایش

خداست.

—چه حرف ها!

جونا لقمه بزرگی را به گلو فرستاد. ریچارد بشقاب غذایش را عقب زد.

—تو قادر نیستی قبول کنی که می توان به طوفان اعتقاد داشت. درست است؟

—نه، حقیقتاً قادر نیستم.

—و اعتقاد داری که به خدا هم نمی توان اعتقاد داشت. درست است؟
—خداوندا! من حوصله مطرح کردن مسائل متافیزیکی را ندارم.

وقتی شانزده ساله بودم، چنین سؤالاتی را با خودم مطرح می کردم، ولی چون طبیعتاً نتوانستم حل و فصلشان کنم. به دنبال این در دسر مجدد نمی روم. اگر اشکالی ندارد، می توانیم این جور فرض کنیم که فقط به خودم اعتقاد دارم. این طور راحت تر و عملی تر است.

—تو به امریکا هم اعتقاد نداری، درست است؟

—چرا، به امریکا ایمان دارم.

—نه، تو به امریکا هم اعتقاد نداری: چرا که به «Business» (کار)،

تشکیلات و مذهب مدنی، بی اعتقادی. از امریکا چیزی را می پسندی که من می پسندم: سحر و جادو، افتخار و جنون. تو بیش از آنچه فکر می کنی، عصیانگرو شورشی هستی، بیش از آنچه می خواهی، به مذهب اعتقاد داری و بیشتر از آنچه بخواهی نفی کنی، پایبند احساسات هستی: به همین خاطر است که به خدا و ایالات متحد امریکا بی اعتقادی!

—ریچارد بهتر است بحث را عوض کنیم.

ریچارد سرش را به آرامی تکان داد، گویی حرف جوانا را نشنیده است و یا اصولاً حرفهای او برایش کوچکترین اهمیتی ندارد. دستی به صورتش کشید و به حرفهایش چنین ادامه داد: «هرکس که به خدا و به ایالات متحد امریکا اعتقاد نداشته باشد، تنها باید انتظار طوفان را بکشد، چرا که فقط وقتی طوفان از راه می رسد، قادر است اعتقاد پیدا کند.»

—ریچارد، از این حرفها دست بردار!

—رادیو که صدای خدای امریکاست، چند روز قبل از واقعه، فرا

رسیدن طوفان را اعلام می کند تا تو بدانی که بزودی از راه می رسد و برای تنبیه کردن و از بین بردن تو منفجر می شود. رادیو ساعت دقیق و دقیقه دقیق انفجار را اعلام می کند تا تو آماده دفاع یا فرار باشی. ولی تو می خندی، چرا که اعتقاد نداری و خودت را آماده نمی کنی که دفاع یا فرار کنی از حرف منشیات که می گوید: «باید عجله کنم. بزودی طوفان از راه می رسد.» به خنده می افتی. از دیدن امریکاییهایی که رادیو ترانزیستوری را به گوششان گذاشته اند، و جریان کذایی طوفان را دنبال می کنند، به خنده می افتی. به آنها می گویی که می دوند تا خود را به آسانسور برسانند، می خندی و وقتی در راهرو تنها می مانی و منتظر می شوی تا آسانسور دوباره برگردد، حتی لحظه ای این فکر

از مغزت نمی گذرد که ممکن است دیگر دیر شده باشد و شاید بهتر می بود که تو هم، همراه دیگران، می دویدی و سوار همان آسانسور اولی می شدی. به آرامی به طبقه پایین می رسی و به طرف راهروهای ترن زیرزمینی سرازیر می شوی. با تمسخر، آنها را که اعتقاد دارند و به صفت ایستاده اند تا هر چه زودتر سوار مترو شوند و خود را به خانه برسانند، نظاره می کنی. آنها می گویند که اعتقاد دارند، همانجا در سکوت مطلق ایستاده اند و رادیو ترانزیستورهای را به گوش چسبانده اند. هیچ کس کوچکترین تکانه ای نمی خورد، و همه حواسشان کاملاً جمع است. وقتی که ترن از راه می رسد، در صنفای فشرده خود را داخل آن می چنانند و همه با هم، به یک سمت، همچون محکومان دره «جوزافات» حرکت می کنند. و تو چنین تصور می کنی که محکوم نیستی، چرا که اعتقاد نداری. کنار پیاده رو می ایستی و رفتن آنها را تماشا می کنی. فکر می کنی به هر حال ترن بعدی خواهد آمد...

—ریچارد، خواهش می کنم.

—اما ترن بعدی از راه نمی رسد و تو از اینکه بی حرکت کنار پیاده -

رو خالی باقی مانده ای، احساس گناه می کنی. بعد ترن از دور پدیدار می شود و تو خود را به داخل آن می اندازی، ولی احساس گناه دقیقه به دقیقه فزونی می یابد، چرا که ترنی که کسی به غیر از تو در آن نیست، تو را، منتهی با کمی تأخیر، به همان دره «جوزافات» می برد. سعی می کنی به این موضوع فکر نکنی. سعی می کنی بخندی، ولی دیگر نه تنها خنده، بلکه حتی یک لبخند نیز روی لبهایت شکوفا نمی شود. از ترن پیاده می شوی، از راهروهای مترو، که از ترن خالی، خالی تر است، بیرون می روی تا به خیابانهای خالی از انسان برسی و متعجبتر از پیش شوی. در خیابان پرنده پر نمی زدی. هیچ کس را نمی بینی، هیچ کس. می فهمی؟ نه بردی، نه زنی، نه یک تاکسی و یا اتوبوس. درست مثل زمانی که بچه بودی و با بچه ها «قایم موشک» بازی می کردی. دلت می خواهد مثل آن زمانها فریاد بکشی: «یک، دو، سه، بچه ها هر کجا هستید، بیرون بیایید!» به دنبال یک کافه می گردی، ولی پنجره ها بسته است و چراغها خاموش. به دنبال دری می گردی. درها هم بسته است و لای درزهای آن را با ملافه های کهنه پوشانده اند. در جستجوی نسیمی هستی، در عوض با گرمای شدیدی مواجه می شوی. هوا شدیداً گرم شده است. چرا که تو تنهایی و می ترسی. تظاهر می کنی که نمی ترسی. سرت را بالا می گیری و قالی سیاه رنگی در فضا، درست بالای سرت، باز می شود. ترست فزونی می گیرد. تظاهر می کنی که فزونی نمی گیرد. در یک «Avenue» (خیابان) شروع به راه رفتن می کنی

و به جاده ای که آن خیابان را قطع می کند، خیره می شوی و فکر می کنی که در پشت آن تقاطع، همه چیز پایان گرفته است. به تقاطع می رسی، می خواهی آن را پشت سر بگذاری که یک سیلی محکم به صورتت نواخته می شود.

— ریچارد، ساکت باش.

سیلی را می خوری، به اطرافت نگاه می کنی و شگفت زده متوجه می شوی که کسی به صورتت سیلی نزده است. یک قدم به عقب برمی داری. شرمزده می شوی، یک قدم به جلو برمی داری و سعی می کنی جلو بروی، ولی باد راحت را می بندد. باد خشک، خشمگین که هیچ چیز را همراه خود نمی برد: نه کاغذی. نه پاچه های شلواری که بهم کوبیده می شوند و نه دامن زنانه ای که به هوا می رود. فقط بادی شدید که به صورتت حمله می کند و اگر صورتت را بلند کنی، باد هم از بین خواهد رفت. دو باره سرت را بالا می کنی و می بینی قالی دیگری روی سرت باز می شود. این یکی تیره تر و سیاه تر از قبلی است: و شب فرا رسیده است: ساعت که بر دست داری، روز را اعلام می کند، ولی شب فرا رسیده است. و در این شب تیره همچون کسی که از کرده خود پریشان است، خرد و خمیده به جلو می روی به ستونها، دستگیره درها و هر آنچه که سر راحت می بینی، آویزان می شوی. با خودت قسم می خوری که از این ببرد یک رادیوی ترانزیستوری بخری و بقیه عمرت آن را به گوش بچسبانی، سوار همان آسانسوری که همگی می شوند، بشوی و همراه دیگران خودت را داخل ترن بیندازی و هر کاری که خدا و ایالات متحده آمریکا بگویند، بی چون و چرا انجام دهی. آن وقت، گریه سر می دهی.

حالا جوانا ساکت شده بود. چشمان ریچارد پراز اشک بسود و مچهای جوانا را، همچون دستگیره های یک طوفان، در دست می فشرد.

— گریه می کنی به این خاطر که پشیمان هستی و به دیگران حسرت می خوری. می دانی که دیگران همه در خانه هاشان، کنار همسر و بچه هاشان که مثل دیوانه ها لباسهای زرد و قرمز و آبی پوشیده اند، آبجو می خورند. همسرشان، در حالی که لباس زیبایی برتن کرده است، تلویزیون تماشا می کند. آبجو، خنک خنک است. آن خانواده، نجات پیدا کرده. است به این خاطر که رادیو ترانزیستوری گوش می دهد، به «Business» (کسب و کار) و مذهب مدنی اعتقاد دارد و تشکیلات را در مملکتی که تشکیلات به معنای نجات است، می ستاید. وقتی که سرگرم فکر کردن به این حرفها هستی، باران شروع به ریزش می کند. بارانی است که نه از ابرها بلکه مستقیماً از آسمان، فرو می ریزد. آبکی نیست، آهین است: رشته های باریک آهن سنگین، سوزنهای جاودانی که

صورت و لباسهایت را سوراخ می کند و تو را تبدیل به خاکستری می کند که حتی قدرت حرکت کردن ندارد. در همین احوال خود را به طرف دری که یک نفر برای تو باز کرده است، می کشانی. در آستانه در، بی آنکه به جامعه و به طوفان متعلق باشی، حیرت زده باقی می مانی. با چشمانت به دریان که بی اعتنا نگاهت می کند، چرا که متعلق به طوفان و جامعه نیستی و از دستورهای خدا و ایالات متحده آمریکا سرپیچی کرده ای، خواهش و التماس می کنی. این داستان همچنان ادامه پیدا می کند تا مردی قوی بنیه از راه می رسد، همچون کودکی روی دست بلندت می کند، به تو می گوید: «آرام باش، گریه نکن!» آن وقت تو را به طبقه شانزدهم عمارتی، آنجا که آبجو و تلویزیون وجود دارد، می برد و همچون مادری به تو محبت می کند، گرم و آرامت می کند. آن وقت تو می فهمی چرا آسمان خراشهای نیویورک، زوایایی از چدن دارند، چرا کنار پیاده روها نرده های آهنین نصب کرده اند و چرا اتوبیلهای آن قدر بزرگ و عظیمند. و چرا شیکپوشی و برازندگی و ظرافت در نیویورک مفهوم ندارد و چرا زنهای مثل مردها مستقل و قلدر هستند. و چرا مردها همچون موجوداتی که فاقد ستون فقراتند، همیشه به چیزی تکیه می دهند. چرا کاف کفشهاشان کلفت و بدشکل است. چرا آن طور خشن راه می روند و همچون کرگدن در مقابل باران و باد مقاومت می کنند. می فهمی که چرا نیویورک فاقد مجسمه و چشمه است و خیابانهای عمود بر هم و بدون نام و نشانی که فقط با شماره ای مشخص می شوند، دارد. خیابانهایی که در مقابل طبیعتی قوی و خشمگین که هر چه را که ضعیف است، خرد می کند و از بین می برد، مقاومت می کنند. طبیعتی که همچون باران، وقتی وارد کلبه ها و خانه های سست و هر کجا که ضعفی وجود دارد، می شود، همه چیز را خیس می کند و از بین می برد و خودت را هم اگر نتوانسته باشی پناهگاهی پیدا کنی، می کشد. آن وقت درک می کنی چرا قوانین خدا و ایالات متحده آمریکا، برگزیده است، چرا قوانینش قوانین انسانهاست، چرا ارزشهای معنوی معادل ارزشهای زمینی هستند، چرا «امریکا خداست» مساویست با «امریکا کار است»، مساویست با «امریکا خداست». و هیچ راه دیگری وجود ندارد. باید بدون چون و چرا معتقد به خدای مساوی با امریکای مساوی با کار مساوی با امریکای مساوی با خدا بود. در غیر این صورت، تنها می مانی. تنها و نفرین شده، مثل من. می فهمی؟

ریچارد صورتش را در میان دستها پنهان کرد و اعتنایی به پیشخدمت نکرد که باحیرت او را نگاه می کرد. بعد صورت تغییر شکل یافته خود را که صدها سال پیر شده بود، به طرف جوانا گرفت. بعضی تندو دردآلود گلوی جوانا را

سخت درهم فشرد. جوانا بغض را همراه با حرفهایی که می خواست برای دلداری ریچارد بر زبان آورد، فرو خورد. قصد داشت بگوید که ریچارد تنها و نفرین شده نیست، چرا که او دوستش دارد و آماده است تا از او در مقابل تمام طوفانها و خدایان و امریکا، دفاع کند. اما مثل همیشه، بغض فرو خورده شد و از میان لبان همچون سنگ جوانا، سیزده کلمه زیر پیرون ریخته شد:

— ریچارد، آن کسی که در را به هنگام طوفان باز کرد، بیل بود؟

— بله، بیل است.

— ریچارد، بیل برای تو چیست؟

— مردی است که... مردی است که زندگی مرا نجات داده است.

— ریچارد، چرا مرا به اینجا آوردی؟ چرا این داستان را برایم حکایت کردی؟ چرا بیل اصرار داشت که تو ماجرای طوفان را برایم شرح دهی؟

— نمی دانم، نمی دانم. شاید به این خاطر که به تو ثابت کند راه نجاتی برای من وجود ندارد... شاید به این دلیل که به تو ثابت کند او مرد است و من مرد نیستم.

— ریچارد، باید خودت را از این کابوس و حق شناسی ابدی نسبت

به بیل، نجات دهی. هیچکس به خاطر رعد و برق نمی میرد و اگر بیل گفته است که زندگی تو را نجات داده است، به تو دروغ گفته است. دروغ می گوید تا احساس قدرت بیشتری کند. تا...

— زود باش جو، اگر عجله نکنیم هواپیما را از دست می دهیم. آه،

بو قلمون بریان کانادایی لذیذ نبود؟ همیشه بعد از یک ناهار دلچسب، حالم بهتر می شود. بیا، وقتی حالت جدی به خود می گیری، احساساتم را بیشتر تحریک می کنی. امشب تو را به «لاتین کوارتر» می برم، البته اگر از دیدن زنان لخت ناراحت نمی شوی. زنانی که در زیبایی پیداد می کنند. البته واضح است که هیچ کدام زیبایی تو را ندارند.

کانادا لکه ای سبزرنگ بود. کت ریچارد هنوز کمی مرطوب بود. لبهای ریچارد شاداب و مرطوب بود. ولی جوانا به بیل فکر می کرد و از او متنفر بود. آن قدر متنفر بود که وقتی پلیسی سبیل بربل، پاسپورتش را به او پس داد، احساس کرد نمی تواند منظره مردی را که سبیل بربل دارد، حتی یک لحظه تحمل کند. کاش هرگز دیگر این مرد را نمی دید، در حالی که چند روز بعد او را دید.

فصل یازدهم

آن روز هوا سرد بود. از آن سرماهایی که نیویورک را در فصل پاییز، تبدیل به آهن سردی می کند، در حالی که بادی که از دریا می وزد، همچون یک سیلی سردگونه ها را می کوبد و زمین به نشانه فرارسیدن برف، رنگی سیاه به خود می گیرد. هوا سنگین بود و بسیاری از مردم پالتو به تن داشتند. در طبقه هشتم فروشگاه «مسیسی»، بیل مشغول خرید پتویی از پوست خز بود. جوانا بدون آنکه متوجه شود، خود را مقابل او یافت. و بیل همچنان که پوست خز را نوازش می کرد و بدون آنکه سرش را بلند کند، گفت: «چائو، جوا»

جوانا بالحنی خشک، جواب داد: «چائو».

— جوا، از پوست خز خوشش می آید؟

— هیچ وقت از خود نپرسیده ام که پوست خز را دوست دارم یا نه. بود و نبودش برایم مهم نیست.

— اوه، بله، فراموش کرده بودم که تو امریکایی نیستی. می دانی، زنان امریکایی عاشق پوست خز هستند. به هر جنایتی دست می زنند تا پوست خز داشته باشند، از جمله کشتن همسرشان. شوهرها در امریکا به همین ترتیب کشته می شوند: با رشته ای از پوست خز.

بیل سبیلهايش را صاف کرد.

— البته این جریان اصلی ماجراست. جریان رسمی آن است که شوهرهای امریکایی به خاطر فشاری که به خاطر خرید خز برای همسرانشان، به خود وارد می آورند، تلف می شوند. در ایتالیا چطور؟ شما چطور شوهرانتان را می کشید؟ با پوست خز؟

— من شوهر ندارم.

— خواهی داشت، خواهی داشت. نظرت راجع به یک شوهر امریکایی که به تو پوست خز هدیه کند، چیست؟

پشت جوانا همچون گریه ای خشمگین خم شد و تصمیم گرفت افکار خصمانه ای را که در کانادا در سرپرورنده بود، به مرحله اجرا گذارد. ولی با تعجبی شدید احساس کرد که قادر به انجام چنین کارهایی نیست.

— گوش کن بیل، من عجله دارم. حرفهایی که تو می زنی بیشتر به

صحنه های یک فیلم کمدی شباهت دارد. خدا حافظ.
بیل به سرعت بایک دست بازوی او را گرفت و با دست دیگر همچنان به نوازش پوست مشغول شد. جوانا بی اراده و بلافاصله پشیمان، چنین اندیشید که رایحه عطر توتون او دل انگیز است.

—جو، چرا از من خوش نمی آید؟ در حالی که من از تو بدم نمی آید. اصلاً هربار بیشتر از بار پیش تو رامی پسندم. از خنده هایت، قهرت و بدطینتی لذت می برم. اگر باهم به رختخواب برویم، حتی از احساسات رمانتیک و باصطلاح معنوی تو نیز لذت خواهم برد. من حاضرم شرط ببندم که در تو هیچگونه غریزه و میل جنسی وجود ندارد. فقط احساساتی رقیق که اصلاً به درد آدمی مثل من نمی خورد.

بعد رو به فروشنده کرد و گفت: «خواهش می کنم این پتو را به نشانی من بفرستید. پول آن را با چک می پردازم.»

—بیل، به من دست زن. برو دنبال مارتین «موس موس» کن.
—مارتین! اطلاعات تو در زمینه عشق و سکس مرا به دهن دره می اندازد. در او فقط سکس می توان یافت، آن هم از مبتذلترین انواع آن. می تواند این سکس را به هر کسی که از راه برسد، ارائه کند. ولی تو برعکس، احساسات مغزیات را فقط با مردی که تو را درک کند، می توانی مورد استفاده قرار دهی: با مردی مثل من.

—بگذار بروم یا چند سیلی آبدار نثار می کنم!
—تا نگوئی چرا از من خوش نمی آید، نمی گذارم از اینجا بروی.
—از تو بدم نمی آید، بیل، نسبت به تو تنفر دارم. همیشه در هر کاری با حالت سلطان ظالمی که انسانیت را درو می کند، دخالت می کنی. باعث رنج و عذاب آنهایی هستی که خود را مثل تو خدا نمی دانند. مارتین را عذاب می دهی، مزاحم ریچارد و اخیراً خود من می شوی. پرافاده، خود خواه و پستی.

خیلی دلم می خواست مرد بودم و با مشت پوزه کثیف را خرد می کردم.

—اوه، اوه، پس تو حقیقتاً یک مرد هستی، جو عزیز. مرد وحشی کوچکی در لباس زن. دلم می خواست همان درسی را که به زن سابقم دادم، به توهم بدهم. مرا تهدید کرد که اگر پالتو پوست خزی که خواسته بود، برایش نخرم، با مشت بر سرم خواهد کوفت. من اخراجش کردم و در عوض برای پالتو خودم آستر پوست خز خریدم. می بینی که من هم به خز علاقه دارم.

—بگذار بروم. من زن تو نیستم. هرگز دلم نمی خواهد زن تو شوم و از تو هم خزن نمی خواهم: نه برای پالتو و نه برای پتو. بگذار بروم، لعنت بر تو.
—نه، حلزون زیبای من! بیا برویم به اتفاق یک گیلایس و یسکی بنوشیم و مثل دو دوست، باهم صحبت کنیم. باید بعضی از مسائل را برای تشریح کنم.

بیل بازوی جوانا را محکم گرفت و او را به طرف پله برقی هل داد. جوانا بدن خود را با عصبانیت پیچاند.

—مگر در خواب چنین چیزی بینی.

—جو، آرام باش.

—ولم کن!

—دیوانه نشو، جو!

—گفتم مرا به حال خودم بگذار!

بیل به آرامی سرش را تکان داد.

—حیف، حقیقتاً حیف، می بینی اجرای دستورهای انجیل چقدر مشکل است. به تشنه ها آب برسان، به گرسنه ها غذا بده و ناآگاهان را آگاه نما. چطور می توان از دستورهای انجیل پیروی کرد، در حالی که تشنه ها آب نمی خواهند، گرسنگان می خواهند گرسنه بمانند و ناآگاهان میل دارند در جهل مرکب باقی بمانند؟ حیف، حقیقتاً حیف، و من که تصور می کردم... جو، چه وقت برخواهی گشت؟

—من به هیچ جا برنخواهم گشت. برای تو متأسفم. همین جا می مانم. مشغول امضای یک قرارداد با «گومز» هستم. برای تو متأسفم، حضرت سلطان بیرحم!

—عجب خبر جالبی! حقیقتاً خوشحالم. بگو ببینم جو، به خاطر آینده و کارت اینجا می مانی یا به خاطر ریچارد؟

حالا به پیاده رو رسیده و در برابر یکدیگر قرار گرفته بودند. بیل مثل همیشه رشته ای از گیسوان جوانا را که بر روی چشمهایش ریخته بود، به عقب می زد. جوانا لبهایش را به هم فشرد و مجدداً، و این بار با عصبانیت، چنین اندیشید که رایحه توتون بیل، دل انگیز است.

—یا الله جو، حرف بزن. به خاطر کارت اینجا می مانی یا به خاطر دیک؟

—به تو ارتباطی ندارد.

جوانا با گفتن این جمله پشت خود را به بیل کرد و دست او را که به سویش دراز شده بود، نادیده گرفت.

چه گفتی؟

گفتم که درخانه می مانم. روز شنبه اختصاص به خداوند دارد. تو

چه ساعتی بر می گردی؟

امشب برنخواهم گشت. ریچارد تا فردا شب آزاد است.

اوه، خدایا!

مارتین، خواهش می کنم مثل همیشه افراط نکن.

جوانا با بی صبری در انتظار بوق اتومبیل ریچارد باقی ماند و به محض شنیدن صدای آن، به طرف پله ها دوید، به ریچارد سلام کرد و شلوارش را در مقابل دیدگان مشتاق ریچارد، به نمایش گذاشت.

ریچارد، چطور است؟

پسر کوچولو! همیشه باید همین طور لباس بپوشی.

توهم همین طور. لباسهای اسپرت بیشتر از آن کت و شلوارهای تیره

انگلیسی پراندامت برازنده است. کجا می رویم، ریچارد؟

به خانه «ایگور» که از دوستان من است. شاید شب بین راه در

یک مثل بمانیم. هیچوقت در یک مثل خوابیده ای؟

نه، خیلی دلم می خواهد به مثل برویم!

عشاق امریکایی همیشه سروکارشان به مثل گشاندن نمی شد؟ آن دورنمای محرمیت و نزدیکی که چنین غیر منتظره بروز کرده بود، احساس هیجان و شادی جوانا را افزایش داد. خنده کنان سرخود را بر روی شانه ریچارد گذاشت. ریچارد نیز خنده را سرداد. خنده کنان جاده کناره رودخانه هودسن را پیمودند. ماهیگیران در آرایش و سکوتی زیبا، سرگرم صید بودند.

نگاهشان کن، جو، اینها آدمهایی هستند که نجات خواهند یافت. آنها تعطیلات آخر هفته را طبق دستور خدای امریکاییها، به ماهیگیری می گذرانند.

حیف شد! وسایل ماهیگیری را فراموش کردیم.

اشکالی ندارد. تو از آن دسته آدمهایی هستی که به هر حال نجات پیدا می کنند. در مورد من هم نگران نباش. می دانم چکار می کنم. وقتی خدای امریکاییها سؤال کند چه جرائمی علیه «تشکیلات» مرتکب شده ام، جواب خواهم داد: «خداوند، من شایسته تخفیف در مجازات هستم. عامیانه - ترین تعطیلات آخر هفته را به اتفاق جوسپری کردم. ظهر روز شنبه باهم راهی سفر شدیم و ساعت هفت، شب یکشنبه باز گشتیم. برای این ماهیگیری نکردیم که همراه آوردن وسایل آن را فراموش کرده بودیم. ولی در عوض شب را

تابستان ناگهان همچون یک حباب صابون از راه رسید. یک روز صبح جوانا با احساس گرمای شدیدی از خواب برخاست و بی توجه به اعتراضهای مارتین که به هنگام خواب، کوچکترین رشته نوری را در اتاق تحمل نمی کرد، تمام پنجره ها را باز کرد و بر معجزه ای دست یافت. هوا رایحه ای از علفهای تازه جوانه زده داشت، دختران با پیراهن نازک به خیابان آمده بودند و یک لحظه چنین به نظر جوانا رسید که از دور شاهد پرواز پرستویی بوده است. آن وقت به طرف تلفن رفت تا موضوع را با ریچارد در میان نهد. ریچارد خنده کنان اظهار داشت که معجزه ای روی نداده است و تابستان همه ساله، به همان طریق و مثل قبضهای مالیات، تجدید می شود.

— ما این فصل را تابستان سرخپوستها می نامیم و به این ترتیب برای یک زمستان سخت آماده می شویم. باید منطقه «کانکتیکات» را در این فصل ببینی. دوست داری به کوهستان برویم؟

اوه، بله ریچارد.

— خیلی خوب، امروز شنبه است و من کاری ندارم. اگر همین حالا حرکت کنیم، می توانیم تا فردا شب خارج از شهر بمانیم. عقیده ات چیست، ماشین بیل را بگیرم؟

جوانا شانه ها را بالا انداخت و گفت: «البته، ماشین بیل را بگیر.»

بعد شروع به لباس پوشیدن کرد، درحالی که از نگاه کردن تصویر خود در آینه، در دل احساس رضایت می کرد: شلوار کاملاً برازنده هیکل باریکش بود و پلوور مردانه ای که به تن کرده بود، او را چون پسرچه ها جلوه می داد.

— مارتین، لباسم خوب است؟

— البته، عالی است.

— ریچارد آن را خواهد پسندید؟

— بیشتر از آنچه تصور می کنی.

— تو امروز چکار می کنی، مارتین؟

— باضعف و ناتوانی کامل، شاهد فاجعه خواهم بود.

در یک مثل سپری کردیم. آیا به این ترتیب در مجازاتم تخفیف قائل نمیشوی؟» خدای امریکاییها، در میان صدای بهم خوردن دلارها، می گوید: «ولی تو یکشنبه صبح به کلیسا نرفتی، ریچارد بلین!» جواب خواهم داد: «نه، پروردگارا، خوابم برده بود، ولی در عوض در مدخل بزرگراه موفق شدم سکه ربع دلاری ام را به داخل جعبه اتوماتیک پیندازم و پلیس را مجبور بکنم که خم شود و پول را بردارد!»

پلیس، شاد و خندان، لبخندی تحویل ریچارد و جوانا داد و به این ترتیب آنها وارد بزرگراه شدند و راه کوهستان را در پیش گرفتند. درختان مثل سایر درختها سبزرنگ نبودند بلکه تابلو زیبایی از رنگهای زرد، قرمز و بنفش به وجود آورده بودند: چنین به نظر می رسید که این درختان متعلق به سیاره ای دیگر یا نقاشی کاملاً دیوانه هستند.

— ریچارد، این منظره زیبا و عجیب نیست؟
— چرا.

— من فکر می کردم امریکا فقط خاکستری و بدون رنگ است. به آن جنگل نگاه کن. چرا اتومبیل را نگاه نمی داری؟

اتومبیل را در کنار چمنزاری متوقف کردند و به داخل جنگل رفتند. جنگل قالی زیبایی از برگهای زرد، قرمز و بنفش بود. جوانا دستش را روی شاخ و برگها حرکت داد و صدای برگهای خشک، همانند برگهای خشک دوران کودکی اش، خاطراتی را در ذهنش زنده کرد.

— حرکت نکن پسر کوچولو، حالت آن قدر تشنگ است که باید تصویرت را چاپ کنم.

— سی دانی ریچارد، گاهی فکر می کنم انسانهای خوب و یا بد وجود ندارند. فقط لحظاتی وجود دارد که طی آن ما خوب یا بد هستیم. مثلاً تو در من این احساس را به وجود می آوری که آدم خوبی هستم. بیل در عوض موجب می شود که احساس کنم بدم. این جنگل می گوید که آدم خوبی هستم. در کافه «مونوکل» عکس این احساس به من دست می دهد.

— دلم نمی خواهد از «مونوکل» و یا بیل صحبت کنی!

— می گویی که از بیل نفرت داری، ولی اسم او همیشه سرزبان است. به نیاگارا می رویم و از بیل صحبت می کنی. در نیویورک هستی، از بیل حرف می زنی. در «کانکنیکات» هم همین طور. نکند عاشق بیل شده باشی؟!

— ریچارد، تو حسود هم می توانی باشی؟

— چرا نه؟ از این بابت متأسف هستی؟

ریچارد خنده کنان چند بار به دور خود چرخ خورد و خود را کنار جوانا بر روی زمین انداخت. موهایش همچون رنگ برگها قرمز بود.

— برعکس ریچارد، از اینکه حسادت می کنی، لذت می برم.

ریچارد جواب داد: «چه بهتر.» و بعد شروع به چیدن گلهای صحرایی کرد. می گفت: «وقتی بچه بودم، مادرم همیشه می گفت: ریچارد، گلها را لگد کوب نکن، تو این گلها را می کشی! ولی وقتی گل می چیدم و تقدیمش می کردم، می گفت: آفرین، چه بچه خوبی! چه فرقی بین لگد کوب کردن گلها و چیدن آنها می تواند باشد؟»

ریچارد چند شاخه گل را کند و به جوانا تقدیم کرد.

— آفرین، چه بچه خوبی...

— آه، مامی عزیز من!

— ریچارد، مادرت چطور آدمی است؟

— آدم با قابلیت است، درست مثل تو. مرا درک می کند، از من حمایت می کند و مرا می پرستد. یک بار اسبی را به خاطر اینکه به من چپ نگاه کرده بود. سیلی باران کرد!

— اسب را!!

— البته. تو به خاطر من حاضری به اسبی سیلی بزنی؟

— البته!

— می دانستم. اوه، پسر بچه مسخره!

حرکتی کرد تا جوانا را در آغوش گیرد، ولی در همان لحظه متوجه مورچه ای شد که خود را به زحمت از روی لباسش به بالا می کشید. مورچه را، همچون ماری، به کنار پرتاب کرد و با نوک انگشت آن راله کرد و گفت: «چه کثافتی!»

— ریچارد، مورچه بیچاره چه آزاری بتو می رساند؟

— هیچ آزاری.

— پس چرا...؟

— اوه مامی، بلند شو راه بیفتیم.

به راه افتادند. باد با لطافتی که در مزارع گندم به حرکت در می آید و شاخه های گندم را نوازش می دهد، موهای ظریف و شکننده ریچارد را می نواخت. جوانا به او نگاه می کرد و آن قدر آن موها را دوست می داشت که احساس می کرد پنجه محکمی قلبش را می فشارد. آنگاه نگاهش را از او برمی داشت و به اسفالت کف جاده و درختهایی می دوخت که به سرعت فرار

می کردند، و درختانی که برگهاشان تصویر زن بیرحمی را به یاد می آورد که امبی را سیلی باران کرده بود. اسب قهوه‌ای رنگ بود، در یکی از چشمانش احساس غمی تحقیرآمیز دیده می شد و به هنگام سیلی خوردن، حتی پاهایش را هم تکان نمی داد. زن می گفت: «تو چطور جرأت می کنی؟ چطور جرأت می کنی.» بعد اسب از هوش می رفت و زن نیز همین طور. به جای آن دو پکه مورچه و انگشتی که مورچه را له می کرد، نمایان می شد.

—جو، به چه فکر می کنی؟

—به هیچ چیز، تو به چه فکر می کنی؟

—به هیچ چیز.

در حقیقت ریچارد به داستان «متل» فکر می کرد، بهتر نبود که آن شب جوانا را به جای بردن به متل، به نیویورک بر می گرداند؟ نه، این امکان وجود نداشت: جو بیش از حد از خود بردباری نشان داده بود. اسب او می بایست شهادت به خرج دهد و دور از صدای قدمهای مامی و شبیح بیل، همچون یک مرد واقعی، جوانا را سخت در آغوش گیرد و با او عشق ورزی کند. اوه، خدایا، و اگر متل پیدا نمی کردند؟ بهتر بود جوانا را به نیویورک باز می گرداند. این غیر ممکن بود. به جوانا قول داده بود که او را به متل ببرد. اوه، خدایا، کمکم کن! کاری کن که به نیویورک بازگردیم!

اتوبسیل قرمز رنگ وارد جاده ای پر از کاجهای سرسبز شد و در کنار چمنزاری متوقف گردید. در کنار چمنزار، یک خانه کلبه مانند دیده می شد. مردی در کنار آب، مشغول ماهیگیری بود. مرد به سرعت به استقبال آنان آمد و گفت: «سلام دیک، این آقا پسر کیست؟»

—ایگور، این جوست، جو، با ایگور آشنا شو.

ایگور دستش را جلو آورد و با همان حرارتی که آن بعد از ظهر، بیل در کافه «مونوکل» به پشت جوانا زده بود، به پشت او زد. ایگور گفت: «وقتی از دور به جو نگاه می کردم، با خود می گفتم: بیل را بین چقدر ضعیف و کوچک شده است. خوب، خوش آمدی، جو. خوب کردی دیک را به اینجا آوردی. این اواخر خیلی به ندرت به دیدن ما می آید. خوب، دیک، حال تو بهتر است؟»

—خیلی خوبم، متشکرم.

آنگاه ریچارد رو به جوانا کرد و چنین توضیح داد: «ایگور روانکلو است. در نتیجه عقیده دارد که من دیوانه ام و باید معالجه ام کند. ولی من به هیچوجه حاضر نیستم پولهایم را دودستی تقدیمش کنم.

بعد رو به ایگور کرد و گفت: «در حال حاضر، تحت درمان جوانا هستم

که حتی یک سنت هم پول از من نمی گیرد.»

ایگور گفت: «بیچاره جوانا!»

ایگور نیز، همچون بیل، حالت عجیب و غریبی داشت. او نیز پسر می کشید. ولی صورتش ناشناخته بود. شانه هایش خمیده می نمود، ولی وقتی دهان می گشود، کلامش عصبانی کننده نبود و از این حیث بیشتر به گویز شباهت داشت. جوانا چنین اندیشید که همه مردم در امریکا، به نحوی از انحاء، به یکدیگر شباهت دارند. این فقط ریچارد بود که به هیچکس شباهت نداشت. ریچارد بکلی ایگور و جوانا را از یاد برده و مشغول بازی با توپی شده بود. ایگور فریاد کشید: «دیک، گرسنه ات نیست، ناهار نمی خوری؟»

—نه، یک ساندویچ کافی است.

—دیک، همیشه همین حرف را می زنی. ولی بعد تمام آشپزخانه را برای یافتن سینه مرغ و خاویار به هم می ریزی. متأسفانه امروز زنم خانه نیست و فکر می کنم طبع ظریف ریچارد باید به خوردن گوشت کنسرو داخل قوطی، رضایت دهد. بیایید جو، بگذاریم ریچارد کمی فعالیت کند. باید انرژی موجود را طوری تلف کند، عزیزم، خیلی وقت است که او را می شناسید؟

—بله و نه.

جوانا در چند کلمه ماجرای خود و ریچارد را برای او شرح داد.

—جالب است. در آن زمان دیک چند سال داشت؟

—بیست ساله بود. و شما چند سال است که او را می شناسید؟

—پنج یا شش سال. بیل او را پیش من آورد. بیل را می شناسید؟

نگاه سریعی به جوانا انداخت.

—بله، او را می شناسم.

—کمترین بزرگ و سرد نگران کننده ای است. ریچارد را پیش من آورد و گفت که او در جریان یک طوفان، شوکه شده است و احتیاج به درمان دارد. من برای این کار خیلی تلاش کردم ولی تلاشم به جایی نرسید. دیک اصلاً حاضر نیست حرف بزند و اعتراف کند. می گوید اولین روانکاو او به درک واصل شده است و من نیز همین سرنوشت را پیدا خواهم کرد. فقط به این خاطر این طرفها می آید که این خانه را دوست دارد. می گوید این تنها خانه ای است که در آن خدای امریکاییها سخنرانی نمی کنند. دیک هوشی سرشار و تخیلی افسارگسیخته دارد. حیف که نتوانستم او را معالجه کنم. عزیز من، بگویند بینم، در بیست سالگی هم همین وضع را داشت. نه، بهتر است چیزی نگویند و مرا ببخشید. گاهی شدیداً تحت تأثیر حرفه ام قرار می گیرم. این مهمترین

اتهامی است که همسرم به من می بندد. من دیگران را روانکاو می کنم و همسرم مرا. امریکاییها همیشه محتاج آنند که کسی آنها را مورد روانکاو قرار دهد! بفرمایید، خواهش می کنم، آشپزخانه این طرف است. کمکم کنید تا قوطیها را باز کنم.

مشغول باز کردن قوطیها شدند. از پنجره آشپزخانه، درختزاری پر از درختهای بلوط دیده می شد. بر شاخه های یکی از بلوطها، زنگهای کوچکی آویزان کرده بودند. باد نوازش کنان از کنار زنگها می گذشت و طنین آرام و شاعرانه ای در فضا می پیچید. جوانا چنین اندیشید که آنجا حقیقتاً محل مناسبی برای بیماران اعصاب است. و ایگور نیز واقعاً مرد نیکسهرشتی است و شاید اولین مردی بود که جوانا در مقابلش کاملاً احساس راحتی و آسودگی می کرد. — ایگور، چطور درباره امریکا این طور صحبت می کنید؟ به نظر من مملکت کاملاً سالمی است. وقتی به امریکا می رسی و وارد خیابانها می شوی، از خودت می پرسی آیا آدم بیماری هم در این کشور وجود دارد؟ هیچوقت یک رهگذر چلاق، کور یا قوزی یا حتی کسی که عطسه یا سرفه کند، نمی بینی. — اینها هم خیالات است، عزیز من، خیالات محض، سلامت ما کاملاً ظاهری است. تو یک نصف روزت را در داروخانه ها بگذران. می بینی که در هیچ کشوری مثل امریکا، این همه دارو به فروش نمی رسد. یکی کیدش ناراحت است، دیگری بیماری قلبی دارد و سومی دلش درد می کند. و آن کسی که دردی در جسم ندارد، روحش بیمار و ناتوان است و خلاصه «عقده» دارد. ایگور نان بریده شده را از قفسه در آورد و روی آن ماهی و گوشت کنسرو شده گذاشت، به اتاق نشیمن بازگشت و روی مبل نشست.

— جو، می دانی رایجترین «عقده» در امریکا کدام است؟ برای زنها، عقده مرد بودن و برای مردها، عقده زن بودن. بیشتر اوقات می توان آن را عقده موجعی پنداشت، چرا که هیچکس تا آخرین مرحله مرد، یا تا آخرین مرحله زن، نیست. تمدن ما مانع چنین امری می شود. بعلاوه من امریکا را دقیقاً به همین خاطر می پسندم. به دلیل میل هرگز ارضا نشده اش برای سلامت و تکامل بیشتر. این راهی برای جستجو و شاید به دست آوردن «مطلق» است. و شما، جو، چه چیز امریکا را بیشتر می پسندید؟

— فکر می کنم عظمت، قدرت و شکست ناپذیری آن را. همه چیز در این مملکت نمایانگر قدرت است: از آسمان خراشها گرفته تا آبشارها. همه چیز حکایت از امنیت می کند. کشوری است که جنگ بر بامش به پرواز در نیامده است. مملکتی که هیچکس در آن به جنگ فکر نمی کند. اروپا را که

بگردید، هنوز خانه های خرابه که از خاطراتی بس هولناک حکایت می کنند، زیاد می بینید. به امریکا می آید و بعکس...

ایگور با تلخی لبخند زد.

— بله، ما مملکتی فاقد سایه روشنیها هستیم. همه چیز سفید است یا برعکس سیاه. مردم هم همه چیز را بدون سایه روشنیها می بینند. همه چیز سفید یا سیاه مطلق است. دلم نمی خواهد شما را در روزی که آنچه در نظرتان همچون بهشت سفید بوده است، تبدیل به جهنمی سیاه می شود، روانکاو می کنم. دیک به ما نزدیک می شود. انرژی زیادی مصرف کرده است.

ریچارد جهش کنان به آنها نزدیک می شد.

— چه گفتی ایگور، چه گفتی؟

— گفتم با او ازدواج کن. جو مناسبترین آدمی است که می توانی پیدا کنی.

رنگ ریچارد همچون گچ دیوار سفید شد و گفت: «هان؟ چه می گویی؟!» جوانا، بدون برهم زدن مژه ها، به آن دو می نگریست.

— گفتم با او ازدواج کن و تو این را خوب شنیدی. اگر تو که زیبا و جوان هستی، با او ازدواج نکنی، من که زشت و پیر هستم، با او ازدواج می کنم! — جو، عزیزم، این نعلب ماهی کنسرو که جلوم گذاشته اید، چیست؟ ایگور بدجنس، این چه جور نان مسخره ای است؟ من گرسنه هستم و کثافتهایی را هم که برای سیلزدگان «فورمز» می فرستند، نمی خورم. یک قطعه گوشت فیله برایم بیاورید: یک فیلۀ تازه، خون آلود، که از اینکه توسط ریچارد بلین بلعیده شود، احساس غرور و سربلندی کند!

ریچارد به آشپزخانه فرار کرد و ایگور نگاه معناداری به جوانا که با لبخندی، فرار ماهرانه ریچارد را به آشپزخانه دنبال کرده بود، افکند. در آن لحظه، ریچارد هرگز تصور نمی کرد، که روزگرم و بی بو و بی خاصیتی همچون آن روز، مقدمه ای شود تا آخرین پرده تراژدی آنها، به روی صحنه آید.

*

ریچارد که از غذا اشباع شده بود، جوانا را به خود می فشرد و جوانا، رام و شیرین، به این نزدیکی تن در می داد. ایگور با حالت پدرانهای آن دو را نظاره می کرد. بعد از ظهر گرمی بود. هر سه بعد از صرف غذا دچار تبلی کشداری شده بودند و حال و هوای صحبت کردن نداشتند. عاقبت ایگور سکوت را شکست.

— چه خبر عجیبی!

— کدام خبر؟

— روزنامه ها را نخوانده اید؟

— نه، چطور شده؟

— به رادیو هم گوش نداده اید؟

— نه، چه اتفاقی روی داده؟

— آدمهای عجیبی هستید. باور نکردنی است.

ریچارد التماس کنان گفت: «خواهش می کنم حرف بزن!» ایگور در حالی که لبانش را جمع کرده بود، گفت: «Sputnik» ریچارد پرسید: «Sputnik چیست؟»

و دستش را فوراً از شانه های جوانا برداشت و خود را به طرف ایگور چرخاند.

جوانا گره بر پیشانی افکند. ایگور باز تکرار کرد: «Sputnik» و روزنامه ای را با حرکتی تحقیرآمیز، به سوی ریچارد دراز کرد. شماره ای از روزنامه «نیویورک تایمز» بود و در صفحه اول آن تیترو تهدید کننده ای دیده می شد: «قمر سرخ بر فراز امریکا». مابین تیترو مقاله، تصویر یک توپ فلزی قرار گرفته بود: توپ تقریباً شبیه به مینهایی بود که به هنگام جنگ، در آب دریا شناور بودند و یا به آرامی به ساحل نزدیک می شدند تا انسان نگون بختی را به کشتن دهند. در مقاله چنین نوشته شده بود روز قبل شورویها یک قمر مصنوعی هشتاد و سه کیلویی و ششصد گرمی که به فضا فرستاده بودند، حالا قمر مصنوعی، هزاران مایل بر فراز زمین در پرواز بود و از پیروزی کشور بزرگی حکایت می کرد که امریکا نام نداشت. یک توپ بزرگ آهنین، صاف و براق، با مارکی روی آن: «Made in URSS» (ساخت شوروی) سبکبال بر فراز آسمان امریکا به پرواز در آمده، «یبیب» کنان حضور خود را به امریکاییها اعلام می کرد. ریچارد گفت: «این تنها یک شوخی است. این شماره روزنامه را در یک پارک تفریحات به چاپ رسانده ای.»

— «نه ریچارد. شوخی نیست. آغاز شکست است.»

ایگور با گفتن این جملات پپ را به دهان گذاشت و با آرامش مشغول پپ کشیدن شد.

ریچارد فریاد کشید: «براستی این یک شوخی نیست؟! در این صورت عالیتترین خبری است که من در عمرم شنیده ام. فکر کن ایگور، خواب و خیال به صورت حقیقت در می آید! مسافرت به فضا، پرواز تا ماورای ستارگان، همچون

نوری که در دنیای بیکران رخنه کرده است. ایگور، این عالی نیست؟»

ریچارد روزنامه را همچون بادبادکی تکان می داد.

ایگور به کشیدن پپ ادامه می داد.

— گفتم که این آغاز یک شکست است.

— ایگور، دیوانه شده ای؟ چه اهمیتی دارد که قمر مصنوعی روسی باشد یا امریکایی یا چینی؟ انسانها آن را ساخته اند. ایگور، مردانی چون تو ومن، دارای دو دست و دو پا. و به ماه خواهند رفت. و ما به ماه خواهیم رفت. ایگور تو از فرط خوشحالی دیوانه نمی شوی؟ جو، تو موضوع را به او بگو.

جوانا همچنان ساکت و بی حرکت، با پیشانی درهم فرو رفته، باقی ماند.

ایگور از کشیدن پپ دست کشید.

— به تو می گویم که این آغاز شکست است. درباره سفر به ماه هم، از فکر کردن به آن دچار ناراحتی شدید می شوم. چرا که انسان همیشه با همان مسائل همیشگی دست به گریبان خواهد بود، چه روی زمین، چه در ماه و یا در سیاره ای دیگر. و شاید در ماه، حتی نتوان ماهیگیری کرد، چرا که نه دریایی وجود دارد، نه رودخانه ای و نه ماهی ای. ریچارد که گویی با طفل لجبازی صحبت می کنی، به طرف ایگور خم شده و گفت: «تو حرفهای مرا درک نمی کنی. ایگور خواهش می کنم به حرفهایم گوش کن...»

— تو به حرفهایم گوش کن، احمق کوچولو! هیچ چیز عالی و استثنایی

در این توپ آهنین وجود ندارد. این توپ فقط یک موضوع را ثابت می کند: آنها قویتر از ما هستند، قمرهای مصنوعی دیگر به فضا خواهند فرستاد و این کار را همچنان ادامه خواهند داد. اول حیوانات و بعد انسانها را به فضا پرتاب خواهند کرد. به ماه و مریخ و بعد سایر سیارات سفر خواهند کرد. و شاید ما نیز به این نقاط سفر کنیم، ولی همیشه دنباله رو آنها خواهیم بود. چرا که آنها قویتر، مستمندتر و قویتر، بیرحم تر و قویتر، دیوانه تر و قویتر، هستند. و در اثباتی که در میان ستاره ها و سیارات به دنبالشان می دویم، آنها مشغول ساختن بمب خواهند شد، بمبهای متعدد یا تنها یک بمب صاف و براق، همچون همین توپ آهنینی که ساخته اند. در این بمب مرگ کمین کرده است. وای بر روزی که آنان بیش از پیش قویتر، مستمندتر، بیرحمت تر و دیوانه تر شوند و آن بمب مرگ آفرین را رها کنند. شاید آن روز دور و خیلی دور باشد. ولی من از هم اکنون جار و جنجال سوتهای خطر، و غرش یک هواپیما، دو هواپیما و بیست هواپیمای حامل توپ آهنین را می شنوم. همان طنین وحشتزایی را که فرو ریختن بمب را به فاصله پنج دقیقه، چهار دقیقه، سه دقیقه، دو دقیقه، و

را به حرکت در می آورد. هوا عطر علفهای تازه را نداشت و فقط بوی خاک می داد. تابستان سریع و ناگهانی به پایان رسیده بود. در اثنائی که همه چیز رنگی از حقیقت ابتذال آمیز به خود می گرفت و سوء تفاهات و توهمات دیگر جایی در ذهن جوانا نداشت، سکوت سنگین و نارسا حاکم کننده ای بین آن دو حکمفرما می شد. جوانا هیچگونه احساس عصبانیت یا غم یا انتقامجویی در دل نمی پروراند، فقط از خود می پرسید که انسانهایی که توانسته اند این گونه سرزمین موعود را بکوبند، چطور آدمهایی هستند. براستی قدرتمندتر از بیل، گومز و یا ایگور هستند؟ از روسها مطلب زیادی نمی دانست. حتی با وجود داشتن آدمهایی چون تولستوی و داستایوسکی، هرگز توجه او را به خود جلب نکرده بودند. تنها روسی که در عمرش شناخته بود، یک زندانی بود که پدرش پس از فرار جوزف و ریچارد به خانه آورده بود: به نظرش خنده دار می نمود که آدمهایی همچون آن مردک روسی موفق شده باشند که قمر مصنوعی یا مرگ را بر فراز نیویورک به فضا بفرستند. «ولادیمیر» که به خانه آنها پناهنده شده بود مثل کشیشهای دهاتی، چاق و فربه و بسیار کم حرف بود. همیشه حالت حیوان زخمی را داشت که خود را گوشه و کناری پنهان می کند. آن عینک مسخره، آن رانهای فربه که مانع نزدیک کردن زانوهایش می شد و آن شکم بزرگ که به جلیقه اش فشار می آورد و هر چند وقت یکبار دگمه ها را از جای می کند، حالا در خاطره جوانا زنده شده بود. می توانست روزهای متمادی ساکت بماند و با خونسردی شاهد افتادن دگمه هایش باشد!

سکوت مطلق خود را فقط با گفتن جمله بی دلیلی چون «Spasibo, spasibo» (یک لحظه صبر کنید!) و یا قرار گرفتن در مقابل فرهنگ روسی، ایتالیایی و آلمانی می شکست. فقط کمی آلمانی می دانست و هرچه را که می خواست بگوید، از روسی به آلمانی و بعد، از آلمانی به ایتالیایی ترجمه می کرد و بر روی کاغذ می نوشت. بعد درحالی که زبانش را مثل بچه های کوچولو لوله کرده بود، کاغذپاره ها را همچون یک دسته گل، به طرف جوانا می گرفت و جوانا آن را پس از خواندن به داخل بخاری می انداخت تا کوچکترین اثری از آن باقی نماند. در کاغذپاره ها چنین نوشته شده بود: «جنگ هرکجا سایه افکندن، گذاشتن اثراتی خونین. من جنگ متنفر.» و یا «روزی «ولادیمیر» مملکت خود را بسازی و کشور قدرتمندی درست کنی.» جوانا با خواندن این جملات، شانه ها را بالا می انداخت و می گفت: «چه چیز را می خواهی بسازی، خیلی؟! قبل از اینکه بخواهی چیزی بسازی، خودت نقش زمین می شوی!»

جوانا از «ولادیمیر» متنفر بود، چرا که جای ریچارد را گرفته بود و

حالا در تختخواب ریچارد، تختخوابی که متعلق به جوانا بود، می خوابید. از او متنفر بود به این خاطر که ریچارد مرده و او زنده بود. به خاطر همین بی عدالتی بود که جوانا حتی زمانی که «ولادیمیر» نقشه جغرافیایی را در مقابلش گذاشته بود و اشکریزان و هیجانزده قسمت مربوط به سیریه را جستجو می کرد، کوچکترین احساس ترحم و حتی محبتی نسبت به «ولادیمیر» در قلبش بیدار نمی شد. ولادیمیر روسیه را با انگشت نشان می داد و مرتباً زیر لب زمزمه می کرد: «Mein Mutter» (مادر من). در آن هنگام قطرات اشکش به آرامی از پشت شیشه عینکش بر روی سیریه فرو می ریخت و مادر جوانا خطاب به دخترش می گفت: «اوه، خدای من، مادرش را در سیریه زندانی کرده اند!». در نظر او سیریه فقط سبیل یک زندان بزرگ بود. به هر حال جوانا با بی اعتنائی شانه هایش را بالا می انداخت و کوچکترین توجهی به ولادیمیر و آنچه به او مربوط می شد، نداشت. روزی که ولادیمیر به قصد گذشتن از سرز، خانه آنها را ترک کرد، با آن بدن چاق که مدتی طولانی قادر به دویدن نبود، و موفق به گذشتن از مرز نشده بود، جوانا حتی به جمله «Spasibo, Spasibo» (یک لحظه صبر کنید) او جواب نداده بود. جوانا دردل چنین اندیشیده بود که ریچارد بیچاره، به هنگام فرار، حتی یک قرص نان با خود همراه نبرده بود و حالا مادرش با دقت خاصی ساک ولادیمیر را از غذا پر می کرد: یک مرغ بریان قطعه قطعه شده، یک شیرینی خانگی و یک بطر شراب قرمز. گویی ولادیمیر به جای اینکه به آغوش مرگ برود، می رود تا پیک نیک دلپذیری را کنار رودخانه بگذراند.

— جو، به چه فکر می کنی؟

— به هیچ چیز ریچارد.

— از این عصبانی هستی که به متل نمی رویم؟

— نه، ریچارد.

— از حرفهای ایگور ناراحت شده ای؟

— نه، نه.

— ایگور همیشه زیاده روی می کند. نمی فهمم چرا هر چیز را این

چنین غم انگیز و فاجعه بار می بیند.

حالا اتومبیل قرمز رنگ در کناره رود هودسن در حرکت بود و نیرخ آسمان خراشها، همچون یک تابلو گلدوزی شده در متن صورتی رنگ آسمان، سایه انداخته بود. حتی هوا هم به خاطر آن غروب زودرس، صورتی رنگ بود: اما جوانان متوجه هیچ چیز نبود و هیچ چیز را نمی دید. به آسفالت کف خیابان خیره شده و در افکار خود فرو رفته بود. در کنار دیواری، دو

سیاهپوست که کلاهشان را تا روی چشمها پایین کشیده بودند، با چشמהایی پر از غم، به کفشهایشان می نگرستند. آیا آنها نیز خبر جدید را شنیده بودند؟ در کنار چراغ راهنمای خیابان، پاسبانی با رنگ پریده و درکمال بی میلی، میله ای را در هوا تکان می داد. آیا او نیز یک روز زیبا و آفتابی را از دست داده بود؟ و ریچارد؟ آیا او نیز احساس ناراحتی و نگرانی می کرد؟ خیر، نمی توانست چنین باشد. ریچارد در همان دنیای همیشگی خواب و خیالهایش، شادمانیهای کودکانه و بی خبری شاعرانه اش، غوطه ور بود. بی اعتنا، گردن ریچارد را نوازش کرد.

— حقیقتاً عجیب است، ریچارد.

— خواهی دید تو را به کجاها خواهم برد.
— کجا؟

— پیش روسها!

— در آمریکا روسی هم وجود دارد؟

— در آمریکا همه چیز وجود دارد.

ریچارد با سرعت زیاد چند خیابان را پشت سر گذاشت و به خیابان پنجاهم رسید. در مقابل تابلویی که عبارت «چاپخانه روسی» روی آن نوشته شده بود توقف کرد و با تعظیمی در چاپخانه را به به طرف داخل باز کرد. پیشخدمتی با چکمه های چرمی، شلوار پرچین، پیراهن روسی که در یک طرف دگمه می خورد، به اتفاق پیرزنی که دامنی بلند و پرچین شکن بر تن و تاج کوچکی بر سر داشت، به استقبالشان آمدند. پیشخدمت و پیرزن بیشتر به تابلوهای زمان روسیه تزاری شباهت داشتند.

— من ریچارد بلین هستم. «Sputnik» (قمر مصنوعی)

— آناستازیا، قمر مصنوعی.

— ریچارد، این دو امریکایی هستند؟

— بله، و مالیاتشان را هم مرتباً می پردازند.

— پس چرا کلمه روسی «Sputnik» را به کار می برند؟

— به خاطر اینکه خوشحال هستند. از آنها خوش نمی آید، جو؟

— نه، خوشم نمی آید. اینها غرور ندارند. بعلاوه، دلیلی برای شادمانی وجود ندارد.

— بس کن. جو، تو هم مثل ایگور منفی بافی می کنی.

— نه، چنین نیست. من فقط می گویم که این طور آدمها را دوست ندارم. البته اینها سالیان پیش، از روسیه فرار کرده اند. اما چطور می توانند

مملکتی را که به آنها پناه داده است، دوست نداشته باشند؟

— وطن آنها روسیه است.

— نه، حالا دیگر امریکا وطنشان است. این چه مملکتی است که

نمی تواند حتی علاقه مردمی را که به آنها پناه داده است، جلب کند؟

ریچارد بیش از این به حرفهای جوانا گوش نمی داد. می خندید و ودکا

می نوشید و باز می خندید و همان کلمه کذایی «Sputnik» (قمر مصنوعی) را

تکرار می کرد. در میان حضار، مردی بود با سیبلهای کاغذی که با هر جرعه

مشروب، گیلانش را به طرف تابلو حضرت مریم و نوزادش بلند می کرد و فریاد

می زد: «Sputnik، حضرت مریم»، «Sputnik، حضرت مسیح».

— جو، هیجان انگیز نیست؟

— البته. ریچارد، خیلی هیجان انگیز است.

— پس چرا تو اخم کرده ای؟

— نه، دقیقاً متوجه همه چیز هستم.

جوانا متوجه آنچه در آنجا می گذشت، نبود. در دل می اندیشید:

«و اگر ایگور حق داشته باشد؟ اگر ریچارد در واقع سوء تفاهمی پیش نباشد؟

آن وقت من چکار باید بکنم؟ کجا بروم، به چه چیز معتقد باشم؟»

ناامیدانه به خاطر این احساس نگرانی ناگهانی، خود را تسلی می داد

و ناامیدانه تر آرزو می کرد که مرتکب اشتباه نشده باشد و به خود می گفت

نباید تسلیم احساس ترسی شود که هر لحظه فزونی می یافت و گلو و مغزش را

فلج می کرد.

مردی که سیبلهای کاغذی داشت، خطاب به ریچارد گفت: «دیک،

چرا به خانه هولتز نمی رویم؟ امشب یک «Sputnik-پارتی» داده است.»

— البته، جو برویم به خانه هولتز.

— چطور امکان دارد، ریچارد؟ من شلوار به پا دارم و تو بلوز یقه -

اسکی. دست کم باید لباسهایمان را عوض کنیم.

— چه مانعی دارد؟ امشب شب بخصوصی است. هیچ کس متوجه ما

نخواهد شد. گذشته از این، به تو نگفته بودم که من تو را در شلوار بیشتر

می پسندم؟

— لودگی نکن، ریچارد.

— اوه، پسرک خنده دار من!

جوانا را همراه با مرد سیبل کاغذی به دنبال خود کشید. چند لحظه

بعد، در مقابل خانه هولتز واقع در «سنترال پارک» بودند. هولتز در طبقه آخر،

مثل همیشه مست و گیلان به دست، از میهمانان پذیرایی می کرد.
Sputnik-جو، Sputnik، دیک، چه کار خوبی کردید که به اینجا آمدید.
Sputnik-، هولتز. می دانی که جو نمی خواست به این پارتی بیاید؟
Sputnik-، چه حماقتی!

«Sputnik، Sputnik، Sputnik». با گفتن این کلمه، حضار با هم دست می دادند و یکدیگر را در آغوش می کشیدند و سالاد میگو و استروژن پخته می خوردند. با گفتن Sputnik در لباسهای رسمی، بایقه های باز، همچون طاووس این طرف و آن طرف می خراسیدند. کسی متوجه جو و ریچارد که باشلوار و بلوز یقه اسکی پیش می آمدند، نبود و شاید چشمهایشان از نور شدیدی Sputnik آزرده و سوخته شده بود. Sputnik تنها چیزی بود که می دیدند. یک جنون همگانی و تنها موضوعی که هر کس راجع به آن صحبت می کرد.

— باید حقیقت بین باشیم. پیروزی Sputnik را باید به امریکاییها نسبت داد. مگر نه آنکه «رابرت هاتچینگز گودارد» امریکایی، پدر موشکهای فضایی است...؟

فکر می کنم این موضوع روشن باشد که فقط به وسیله مارکسیسم می توان موفق به تسخیر فضا شد. ساختمان اجتماع امپریالیستی، آمادگی واقعی را در زمینه علمی امکانپذیر نمی سازد.

— سادام، این مسئله که روسها در تسخیر فضا پیشقدم بوده اند، موضوع مهمی را می رساند و در واقع این پیروزی ذکاوت انسان در مقابل نیروهای طبیعت است که اهمیت دارد...

— البته، اگر جنگ بشود...

— البته، اگر بمبی منفجر شود...

— البته، اگر جنگ بشود...

— البته، اگر بمبی منفجر شود...

— جنگ... بمب... جنگ...

جوانا و ریچارد در میان این صحبتهای گیج کننده، پیش می رفتند و گاهی که جوانا برپیشانی داشت، هر لحظه فشرده تر می شد و در لبخند ریچارد آثار رضایت اولیه، به تدریج محو می گشت. او با خود می اندیشید که این درست است که بهانه بسیار خوبی برای خودداری از بردن جوانا به متل پیدا کرده است، ولی آوردن این بهانه چقدر برایش گران تمام شده بود. جوانا در دل می گفت روحیه ای که این ملت در مقابل پیروزی روسها نشان می دهد، بسیار ورزشکارانه است. باین همه، ملتی متشکل از ولادیمیرهای چاق و به ظاهر خوار، کافی

بود که در دل هریک از آنها، وحشتی عظیم ییفتند. و بالاخره، جوانا و ریچارد، هردو چنین می اندیشیدند که شاید حق با ایگور بوده باشد: شاید فضای سالیهای که برای زندگی کردن باقی مانده بود، به مراتب محدودتر از آن بود که تصور می کردند. غوطه ور در این احساس ترسی که به تدریج وجودشان را فرا می گرفت، با چشمها، دستها و سکوت یکدیگر را جستجو می کردند: در آن لباسهای نامناسب، با آن عشق غلط و آن امیدهای بیهوده، مضحک و در عین حال شاعرانه می نمودند. آنها به چه چیز امید دوخته بودند؟

در سخنان میهمانی که پارتی هولتز به افتخار او برپا شده بود و هولتز کار کاملاً جدیدی را به اتفاق او سرمایه گذاری کرده بود، کوچکترین اثری از امید دیده نمی شد. سردک، خطاب به سایر میهمانان، چنین می گفت: «بله، قصد دارم صفحه ای تحت عنوان «و اگر بمب فرو ریزد» تهیه کنم و به قیمت نودونه سنت، آن را برای مردم از همه جا بی خبر، که نمی دانند چطور از خود دفاع کنند، به معرض فروش بگذارم. در صفحه شرح خواهم داد که «و اگر بمب فرو ریزد»، مهم آن خواهد بود که میل به زنده باقی ماندن در درونمان وجود داشته باشد: در این صورت کافی است یک اتاقک ضد اتمی که بهایش بیشتر از یک پالتو پوست خز یا اتومبیل «بیوک» نخواهد بود، از قبل تهیه کنیم. کسی که چنین محلی را تدارک می بیند، انسان حساس و خیراندیشی است که خانواده خود را دوست دارد. در این اتاقک، هر چه مورد نیاز انسان باشد وجود دارد: آب، غذا و رادیوی ترانزیستوری. در اتاقک می توان دو هفته هم ماند و از مزیت زنده ماندن، در حالی که دیگران همچون سایه ای نقش بردیوار شده اند، برخوردار شد. آیا «هیروشیما» را به خاطر می آورید؟ بله، مادام، من و آقای هولتز قصد داریم صنایع «اتاقک ضد جنگ» سازی به وجود بیاوریم. سود این کار به مراتب بیشتر از ساختن فیلم است. بهتر است شوهرتان را متقاعد کنید، مادام. همه جورش را در اختیار خواهیم داشت. در برنامه سه ساله ما، یک اتاقک ارزاقیت دوهزار دلاری پیش بینی شده است که در زمان صلح می تواند برای کشت قارچ مورد استفاده قرار گیرد. نوع لوکس آن بهایی معادل بیست هزار دلار دارد، ولی البته تا زمانی که صلح ادامه پیدا می کند، می تواند به عنوان استخر سرپوشیده مورد استفاده قرار گیرد...»

— جو، گرسنه هستی؟

— نه، ریچارد، تو چطور؟

— حتی کمی هم گرسنه ات نیست؟ در چایخانه روسی چیزی خوردیم؟

— نه، فقط ودکا سفارش دادیم.

زن هولتز فریاد برآورد: «چه بامزه، چه بامزه! شما هم ودکا می‌نوشید؟ من همیشه می‌گویم که ودکا کالری کمتری از ویسکی دارد. این روسها عجب آدمهای زرنگی هستند.»

ریچارد از گوشه چشم همسر هولتز را چپ‌چپ نگاه کرد.

می‌دانی جو، دلم می‌خواست به نیویورک باز نگشته بودیم.

— چاره چیست؟ فعلا که برگشته ایم!

— بروم کمی ویسکی برایت بیاورم، جو؟

— آفرین، متشکرم!

به ریچارد نگاه کرد که به طرف میز مشروب در حرکت بود. گیج و خسته خود را روی یک صندلی، که مابین زن هولتز و مردی که قصد داشت اتاقک ضد اتمی بسازد، قرار داشت، انداخت.

— می‌دانید، مسئله واقعی در اختیار داشتن یک اتاقک نیست. مسئله حیاتی آن است که اتاقک در اختیار دیگران گذاشته نشود. و اگر غریبه‌ها را به آنجا راه دهند، آب اتاقک را مصرف می‌کنند، قوطیهای کنسرو را خالی می‌کنند و تمام اکسیژن محل را به داخل ریه‌ها می‌فرستند...

— ولی، خانم عزیز، در داخل اتاقک باید یک تفنگ قرار داده شود.

— جوان، من کاتولیک هستم. چطور می‌توانم سایر فرزندان خدا را

بکشم؟

— لب مطلب همین است خانم! قبل از اینکه قرارداد را با هولتز، شوهر شما، امضا کنیم، به کشیش تلفن کردم و مسئله را با او در میان گذاشتم: با آنهایی که به هنگام انفجار بمب می‌خواهند وارد اتاقک شوند، چکار باید کرد؟ مثلاً جواب داد: «فرزندم، باید ماشه تفنگ را کشید و کلکشان را کند. یا ما یا آنها. موضوع روشن است.»

— خوب، اگر این‌طور باشد...

جوانا با عصبانیت از جای برخاست. چطور ممکن بود آدمهای آن میهمانی، همه سروته یک کرباس باشند؟ و ریچارد به کدام جهنمی رفته بود؟ دلش می‌خواست فوراً آنجا را ترک کند. به طرف در رفت و در آستانه در، صدایی که حرفهای دیگران را تحت الشعاع قرار می‌داد و ملو از غرور و افتخار بود، به گوشش رسید که می‌گفت: «بس کنید! لعنتی‌ها! حال ما را به هم زده‌اید! جنگ که یک مسابقه بیس‌بال نیست. مرگ را هم نمی‌توانید با پولهایتان بخرید. اگر جنگ شود، امریکا به انتها نمی‌رسد، دنیا به آخر می‌رسد. از هیچ چیز نباید بترسیم بجز خود ترس. هر که بترسد، آدم بی‌شرفی است!» جوانا آن صدا را خوب

می‌شناخت. صدای ییل بود. به آرامی به عقب برگشت و به استقبال ییل رفت.

— سلام، ییل.

— سلام جو، هنوز از دست من عصبانی هستی؟

— نه مثل سابق!

— و از بمب نمی‌ترسی؟

— نه مثل سابق!

— دیک چه می‌گوید؟

— آه، ییل، تو اینجا هستی؟

ریچارد به آنها نزدیک شده بود و دو گیلان ویسکی در دست داشت.

— بله، دیک، نمی‌دانی که من همه‌جا هستم. جو هم این را می‌داند.

— ییل، جوانا را می‌پسندی؟

— بله، به پوست مینک علاقه‌ای ندارد و با وجود این، در ایالات متحد

امریکا ماندگار خواهد شد.

— جو، ییل راست می‌گوید؟

— بله، ریچارد.

— چرا این موضوع را به من نگفته بودی؟

— مطمئن نبودم که از شنیدن آن خوشحال شوی.

— از این بهتر نمی‌شود، جو.

— خوب، مثل اینکه همگی خوشحال و راضی هستیم. می‌توانیم

به کنار پنجره‌ها برویم و آتش بازی را تماشا کنیم. هولتز عقیده دارد که «Sputnik

(قمر مصنوعی) در این ساعت باید برفراز نیویورک باشد. برویم ببینیم خانم

هولتز، شیرزنی که می‌خواهد به روی فرزندان خدا تیراندازی کند، چه می‌گوید؟

خانم فریاد می‌زد: «نگاه کنید، نگاه کنید! همانجاست!»

و با انگشت ستاره‌ای را نشان می‌داد. دیگران تسلیم و مطیع نگاهش

می‌کردند و می‌گفتند: «اوه!»

هولتز می‌گفت: «نه عزیزم، هنوز یک دقیقه به ظاهر شدن قمر مصنوعی

باقی است.»

— دارلینگ، ساعت تو خراب است.

— دارلینگ، چشمهای تو خوب نمی‌بیند و چشم پزشک قابل‌نداری!

— اختیار دارید. چشم پزشک من بهترین دکتر نیویورک است. هفتاد

دلار ویزیت می‌گیرد.

— ساعت من بهترین ساعت نیویورک است. دویست دلار، بدون بند.

ریچارد و جوانا از ییل به دور مانده و به طرف پنجره کشانده شده بودند.

— چیزی می بینی، جو؟

— نه، ریچارد.

— من هم همین طور ولی مهم نیست.

— برای من هم مهم نیست.

— جو، حقیقتاً در امریکا می مانی؟

— بله.

— من هم همین را می خواستم.

— ریچارد، یادت می آید آن شب بمباران، به پنجره چسبیده بودیم و

بیرون را تماشا می کردیم؟

— بله، یادم می آید.

— امشب هم شبیه همان شب است.

— نه، وحشتناکتر است.

— ریچارد، نمی توانم قبول کنم که روزی این شهر ویران شود، یا این

مملکت. کشور بزرگی است. با وجود این تصور می کنم ایگور حق داشته باشد.

— من هم همینطور.

— ریچارد، اگر وقت زیادی باقی نمانده است، چرا آن را این طور هدر دهیم؟

ریچارد خود را به جوانا نزدیکتر کرد. سینۀ استخوانیش شانه های

جورا لمس می کرد و رانهایش برپاس او کشیده می شد. تابستان دوباره طعم

علف تازه پیدا کرده بود.

— جو...!

— بله...؟

— ببین... می گویم... چقدر عجیب و مسخره است که ما دو نفر، به

خاطر یک توپ آهنی که روسها به فضا پرتاب کرده اند، تقریباً با یکدیگر دشمن

شده ایم و به خاطر آن...

— ریچارد، برویم خانه، به خانه تو.

— بله، جو، برویم.

بدون خداحافظی از در بیرون رفتند. در آن شب نه موزیکی گذاشتند

و نه اشکی ریختند. نتون آبی رنگ آگهی «گوردون جین» و ویسکی هم وجود

نداشت. در تمام مدتی که هماغوشی ادامه داشت، هیچکدام از آن دو

احساس تنهایی یا ترس را در دل نپروراند. همچون دو همدستی که اشتباه

پیش از حد، نسبت به یکدیگر متحدشان می کند، موفق شدند که تقریباً یکدیگر

را دوست بدارند. وقتی که ریچارد آرام و راضی به پشت دراز کشید، ابروان مجعدو

پرپشتش را قطرات آبی شبیه به شبنم پر کرده بود. سپیده دم، زمانی که

جوانا، ناخود آگاه، از خود می پرسید چه جنبۀ غلط و ناکاملی در این هماغوشی

وجود دارد، صداها ی همیشگی قدمها، از سقف باریدن گرفت.

— ریچارد این چه صدایی است؟

ریچارد که میگاری میان لب داشت همچون بیماری که دوران

نقاوت را می گذراند و بهبودی خود را نزدیک حس می کند، لبخندی بر لب

آورد و گفت: «مامی است، عزیزم. به او گفته بودم که به خانه بر نمی گردم و

احتمالاً متوجه شده که در خانه هستم. یکی از این شبها، شام را به اتفاق

او صرف خواهیم کرد. موافقی؟»

— بله.

صدای قدمها نامحسوس شد.

به قول تو برای خودش آدمی شود، آن است که مردی را دوست بدارد. من یک زن عادی هستم. همان چیزی را می‌خواهم که سایر زن‌ها می‌خواهند. می‌خواهم شوهر کنم و بچه داشته باشم.

— و این چیزها را از ریچارد بلین می‌خواهی؟
صدای مارتین تبدیل به فریادی خشن شده بود.

— بله، از ریچارد بلین می‌خواهم.

— بیچاره من!

به نظر می‌رسید که مارتین می‌خواهد مطلبی را بگوید، ولی صحبتی به میان نیاورد. کنار تخت نشست و سیگاری آتش زد.

— بیچاره من! میلیون‌ها مرد بهتر از ریچارد در این دنیا وجود دارند.

— منظورت چیست؟ میلیون‌ها زن بهتر از من هم حتماً وجود دارند.

به هر حال من مردی بهتر از ریچارد نمی‌شناسم و نمی‌توانم تمام عمرم را هم در انتظار شناختن چنین موجودی تلف کنم. گذشته از این، اگر قرار باشد انسان‌های کامل را دوست بداریم، می‌بایست عاشق دلخسته پیامبران شویم! فعلاً که پیامبران به دیار عدم رفته‌اند و من هم خیال ندارم به جای ریچارد-بلین، با تقویم همبستر شوم.

— عزیزم، موضوع، مسئله کمال نیست. این هم مطرح نیست که ریچارد بلین بدترین تحفه‌ای است که ممکن است آمریکا به تو ارائه دهد: یک عکاس بی‌مایه که بیست و چهار ساعته به دامان مادرش چسبیده است و... خوب، بگذریم. مسئله این است که او چیزی برای هدیه کردن به تو ندارد. هرگز هم نخواهد داشت. او دوستت ندارد.

— تو این را از کجا می‌دانی؟

— حاضرم بر سر تمام جواهراتم با تو شرط ببندم که این اسکلت قرمز رنگ تو را دوست ندارد.

— مارتین، چقدر بد نیت هستی! به هر حال من ریچارد بلین را دوست دارم.

— کریستین دیورا خداوندا! عشق یکطرفه کافی نیست، جو. تو فقط تخیلاتی مبنی بر خودآزاری داری. انسان نباید روح خود را دودستی تقدیم کسی کند که قصد ندارد روحش را تقدیم کند. کسی که هدیه نمی‌دهد، قدر هدیه را نمی‌داند. تو خدا را روی زمین جستجو می‌کنی و حاضری به هر دروغ و فریبی تن دردهی تا چنین خدایی را برای خودت بیافرینی. ولی خدا را نمی‌توان آفرید و عشق را نیز. عشق یک گفتار دو نفری است نه یک تک گفتار.

مارتین در طول و عرض اتاق قدم برمی‌داشت و زیر لب غرغر می‌کرد و می‌گفت: «چه افتضاحی، جو، من فکر نمی‌کردم جریان این چنین جدی شده باشد. آخر چطور چنین چیزی ممکن است؟ تو یک «شیخ» را باز می‌یابی، با او به رختخواب می‌روی و عاشقش می‌شوی و حالا می‌خواهی به ملاقات مادرش بروی؟ می‌دانی این چه معنایی دارد؟ اصلاً تو می‌دانی ریچارد بلین چطور آدمی است؟»

جوانا به آرامی شانه‌ها را بالا انداخت.

— مارتین، منظورت چیست؟ می‌خواهی بگویی که ریچارد یک امریکایی آس و پاس است؟ خودم می‌دانم که آدم عصبی و ضعیفی است. این را هم می‌دانم که نمی‌تواند حتی از یک بچه‌گربه مراقبت و حمایت کند. باشد. هیچ مهم نیست. من او را می‌خواهم.

— کریستین دیورا، خداوندا، مردم چطور تو را جدی می‌گیرند؟ چه کسی می‌گوید تو آدم باهوشی هستی؟ هوش و ذکاوت تو کجا رفته است؟ هان؟ تو اصلاً عقل در سر داری یا خیر؟

— «جین استن» عقیده دارد که زن پر ذکاوت هرگز نباید نشان دهد که باهوش است. شاید من هم توصیه‌های «جین استن» را به کار می‌گیرم.

— با این دکلمه‌های مسخره حالم را به هم نزن! همیشه ابله و بی-اطلاع باقی خواهی ماند. کریستین دیورا! این دختر را کمک کن! دختری این چنین موفق که می‌تواند حقیقتاً برای خودش آدمی شود، خود را به «ریچارد بلین» چسبانده است.

راستی فرانچسکو را چکار می‌کنی؟

— فرانچسکو همه چیز را می‌داند. همه چیز را قبل از خود من می‌دانست. به هر حال، این تو نیستی که می‌توانی مرا به خاطر فرانچسکو ملامت کنی. خودت تا به حال چند بار مردان زندگیت را رها کرده‌ای؟ و اما درباره موفقیت هم بهتر است بدانی که موفقیت به هیچوجه نمی‌تواند دلیل موجهی برای زنده ماندن باشد. بیست و شش سال طول کشید تا این موضوع را فهمیدم و حالا از این بابت سخت خوشحالم. تنها راهی که یک زن می‌تواند

— تو از این موضوع چه می‌توانی بدانی، مارتین؟ تو هرگز کسی را دوست نداشته‌ای. تو مردهای زندگی‌ات را مثل جوراب عوض می‌کنی. من تو را گناهکار نمی‌دانم، مارتین: دوستت دارم. فقط یک چیز را از تو می‌پرسم: هیچ وقت تا به حال این احساس را در دل پرورانده‌ای که به مردی تعلق داری و با حقیقتش تنها به این خاطر که او وجود دارد و تو دوستش داری، همان‌طور که هست، قبولش داشته باشی؟ هرگز به خود گفته‌ای که بابت عشق بهایی نباید پرداخت و یا عشق تبادل دو جنس و یا تجارت نیست؟

در چشمان مارتین جرقه‌ای از خشم درخشیدن گرفت و دستهایش به جلو کشیده شد، گویی قصد داشت یک مخاطب خیالی را سیلی باران کند. در طول وعرض اتاق شروع به قدم زدن کرد. دو باره روی لبه تخت‌خواب نشست و این بار با صدایی که آهنگ آن شدیداً طنین غم داشت، شروع به حرف زدن کرد.

— گوش کن، جو، فکر می‌کنی من چگونه زنی هستم؟ کلکسیونر مرد و جواهرات؟ جو بیچاره: اگر تو عادت نکرده بودی که مردم را مطابق الگوهای مبتذل طبقه‌بندی کنی، کاملاً می‌توانستی درک کنی که در زندگی من هم یک ریچارد بلین وجود داشته است. و خدا می‌داند که چقدر او را دوست داشتم. چرا که من هم نیازمند آن بودم که خدایی بر روی زمین بیافرینم، حتی اگر این خدا در قالب مرد کوچک و حقیری تجلی کند. گوش کن، جو، می‌توانی مارتین را در نظر مجسم کنی که پیراهنهای مردانه را اتو می‌زند و شام شب را می‌پزد؟ می‌توانی مارتین را در نظربیاوری که از این مرد حقیر فرزندان می‌خواهد تا از آنها خدایان کوچکی بسازد؟ من این آدم حقیرا تحمل می‌کردم. چرا که به عنوان یک زن، عقیده داشتم که باید صبور و فداکار بود و به هر بدبختی تن در داد. ولی من نمی‌فهمم کدام احمقی برای اولین بار این داستان را به هم بافت؟ ما زن‌ها دو دست، دو پا و یک بینی و یک مغز داریم: درست مثل مردها، ولی از کودکی درگوشمان می‌خوانند که باید از حضرات اطاعت کنیم و برایشان احترام قائل شویم، چرا؟ هر زنی جسم و شکمی دارد و غرائز و امیالی: درست مثل مردها. ولی آنها از همان لحظه که متولد می‌شوند، مختارند هر غلطی دلشان می‌خواهد، انجام دهند، در حالی که تا شصت سالگی هم همان قصهٔ همیشگی را در گوش ما تکرار می‌کنند که بکارت، بزرگترین سرمایه و هدیه‌ای است که زن می‌تواند برای مرد به ارمغان برد. چرا؟

مارتین سیگاری روشن کرد. با عصیانیت پکی به آن زد و اشکهایی را که روی دهانش می‌ریختند، فرو خورد.

— مرد حقیر را از دست دادم و نیز خدای کوچکم را. روز عید پاک بود و در بیمارستانی که بستری بودم، کلیسایی قرار داشت که زنگهایش بی‌امان یه‌صدا در می‌آمد. سردی با دستهای پراز رگهای نمایان، نزدیکم شد و گفت: «من جراح هستم. برویم عزیزم. عمل کوچکی است و پس از یک ماه کاملاً بهبود خواهید یافت.» من پیژامای قرمز رنگی به تن داشتم. از تخت‌خواب به زیر آمدم و به اتفاق او به اتاقی رفتم که سه مرد، با صورت پوشیده از باند، انتظارم را می‌کشیدند. دست و پایم را با بند به تخت‌خوابی بستند. بالای سرم، چراغی آهنین و پرنور چشم را آزار می‌داد. مردی با صورت پوشیده از باند، که آمپولی در دست داشت، به کنارم آمد. چشمهایش آبی بود. فقط چشمهای آبی، آمپول و باندها را می‌دیدم: کسی با من حرف نمی‌زد. سوزن را در بازویم فرو کردند. خواب عمیقی بر وجودم مستولی شد و مرگ را از نزدیک حس کردم. جراح دوساعت و سه ربع بر روی شکم کار کرد. بعد با درد شدیدی در ناحیهٔ شکم، از خواب بیدار شدم. شکم خالی شده بود. زنگها یه‌صدا در آمده و عید پاک را اعلام می‌کردند. جراح به‌نزدم آمد و گفت که همه چیز به‌خوبی انجام شده است و جای عمل آنچنان ناچیز است که من خواهم توانست به راحتی مایوی دو تکه بپوشم و اگر رقاص باشم به «استریپ‌تیز» کردن، ادامه دهم! جواب دادم که رقاص نیستم. بعد پرستار وارد اتاق شد. کوتاه‌قد و چاق بود. در دستش لیوانی قرار داشت. داخل لیوان پراز الکل بود و داخل الکل گلوله‌ای کوچکی از گوشت قرار داشت که فرزند من بود. خطاب به من گفت: «می‌خواهی او را ببینی؟»

جواب دادم نه. بعد او به من گفت که زن احمقی هستم و باید فرزندم را می‌دیدم. دست کم به خاطر کنجکاوی. نزدیکتر آمد و لیوان الکل و بچه‌ای را که داخل آن بود، جلو چشمانم گرفت.

مارتین چشمهایش را بست و آب دهانش را فرو خورد.

— درست یک گلوله گوشت بود. همه چیز داشت. چشم، دهان، دست و پا. دستهایش روی چشمها قرار گرفته بود و پاهایش حوالی دهان. آن گلولهٔ کوچک فرزند من بود. روز عید پاک بود و زنگها یه‌صدا در آمده بودند و من به این فکر می‌کردم که آن تکه گوشت، بچهٔ من است و من دیگر هرگز بچه‌دار نخواهم شد. بعضی از مردم، یک بچهٔ متولد شده دارند و چه حرفها که در باره‌اش نمی‌زنند: بچهٔ من به حرف افتاده، بچهٔ من دندان در آورده، بچهٔ من راه افتاده، بچهٔ من به مدرسه می‌رود، پسر من ریش گذاشته است، پسر من عاشق شده است، پسر من زن می‌گیرد، پسر من بچه‌دار می‌شود. احساس می‌کردم که

به زودی از فرط یأس و ناامیدی، خواهم مرد. ولی نگران نبوده. کسی از ناامیدی نمی‌میرد. انسان ناامید، غذا می‌خورد، آب می‌نوشد و می‌خواهد و یک روز صبح از خواب برمی‌خیزد و متوجه می‌شود که یأس به پایان رسیده و حتی جای زخم هم نامحسوس است. من می‌توانستم مایوی دو تکه بپوشم، می‌توانستم با سرد دیگری که می‌توانست فرزندان پربهاتر و راحت‌تری برایم فراهم کند، ازدواج کنم. فرزندان که در دسرها ندارند، هرگز رشد نمی‌کنند، مریض نمی‌شوند، به جنگ نمی‌روند، زن و مرد بالغی نمی‌شوند که دیگران را رنج دهند، و هرگز نمی‌میرند. جواهرات را می‌گویم. جواهراتی که این همه در نظر من عزیزند. خوب، من حالا از این بچه‌ای که به انگشت دارم، کاملاً راضی هستم و حاضر نیستم آن را با هیچ چیز دیگری عوض کنم. عشق تو خالی و یکطرفه، بزرگترین گناه است، عزیز من. خود را هدیه کردن به یک انسان دیگر، قتل و جرم است. اگر می‌خواهی از این موضوع اطمینان حاصل کنی، رابطات را با ریچارد بیلین اداسه بده، ولی اگر می‌خواهی لطمه نبینی، از دیدن مادر او صرف نظر کن. او بیش از حد دوست...»

جوانا که تا آن لحظه با احساسی حاکی از تأثر به حرفهای مارتین گوش فرا داده بود، ناگهان سرش را بالا گرفت و گفت: «مادر ریچارد با چه کسی بیش از حد دوست است. مارتین؟»

مارتین فریادکنان جواب داد: «به درک! هر کاری دلت می‌خواهد، بکن!»

بعد به داخل حمام رفت و در را پشت سر خود قفل کرد.

مارتین با منطق خاص خود و پس از قهر وجدایی از بیل، به آسانی می‌توانست گفتگویی را که بین ریچارد و مادرش فلورنس انجام می‌گرفت، پیش‌بینی کند:

— هالو، ماسی، امشب برنامه‌ای داری؟

— نه، پسر، چطور مگر؟

— میل دارم شام را با هم صرف کنیم تا دوستی را به تو معرفی کنم.

— با کمال میل پسر. شام را میهمان من هستید.

— ماسی، قول می‌دهی این بار سهریان باشی؟

— پسر. می‌دانی که تمام کوشش‌ها را به کار خواهم بست تا دوست

دخترت راحت باشد. نه، پسر، دیگر چیزی نگوی. نمی‌خواهم راجع به او چیزی

بدانم: پس از آشنایی درباره‌ی او قضاوت خواهم کرد. می‌دانی، پسر، چقدر آرزوی خوشبخت شدن را دارم.

پس از آن گفتگو، فلورنس در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن می‌کرد و چند ساعت قبل از آنکه جنگ مغلوبه شود، قدمهای او پیام شخصی را به طبقه‌ی زیر و به گوش ریچارد می‌رساندند.

«نترس، پسر. من اینجا هستم و از تو حمایت خواهم کرد. نترس فرزندانم، من در کنارت هستم و اجازه نخواهم داد کسی تو را به چنگ آورد.» چنین وعده‌ای، همیشه جامه‌ی عمل به خود می‌پوشید: فلورنس، از بیم آنکه مباد از دیگران ریچارد را از دستش برباید، نقشه‌ی مبارزه‌ای را به دقت طرح‌ریزی می‌کرد و این مبارزه‌ی هر بار با جمله‌ی زیر خاتمه می‌یافت: «پسر، دخترک را نپسندیدم. لیاقت تو را ندارد. تو را درسته قورت خواهد داد. خوب در این باره فکر کن.» و ریچارد، هر بار آرام و مطیع، نصیحت مادرش را به کار می‌بست و چنین تظاهر می‌کرد که علت شکست چنین دیدارهایی را درک نمی‌کند: او از ته قلب امیدوار بود که هیچکدام از این دیدارها با موفقیت به پایان نرسد.

ولی این بار موضوع پیچیده‌تر از آن بود که به نظر می‌رسید و فلورنس این موضوع را به خوبی می‌دانست. او از پشت پرده‌ی اتاقش، رفت و آمدهای جوانا به آپارتمان ریچارد را تماشا کرده و دقیقاً جوانا را صبح اولین روزی که از آپارتمان ریچارد خارج می‌شد و نیز روز بعد از «Sputnik پارتی» دیده بود. گذشته از آن، عوامل بیشمار، اثر زنگ خطری را که به صدا در آمده بود، تشدید می‌کردند: مثلاً فرار ریچارد به سن فرانسیسکو، بازگشت ناگهانی او و بی‌اعتنایی اخیرش به بیل و به خود فلورنس، قبل از این جریان، هرگز اتفاق نیفتاده بود که ریچارد، مکالمه با «ماسی» را با عصبانیت قطع کند و گوشی را روی تلفن بکوبد و یا نسبت به بیل احساس بی‌نیازی نماید. با وجودی که فلورنس از پشت پرده جز سایه‌ی یک زن موبور را، که چندان تفاوتی با زنان عادی دیگر نداشت، دیده بود، در درون خود احساس خطر می‌کرد و چنین می‌اندیشید که باید به دقت هر چه تمامتر، خود را برای مبارزه آماده کند. فلورنس پس از تعیین قرار شام با ریچارد، بلافاصله به بیل تلفن زد:

— هالو، بیل، ریچارد پیش توست؟

— نه، فلورنس. مشغول کار کردن هستم. چه می‌خواهی؟

— او، معذرت می‌خواهم، بیل. دو ساعت است که به دنبال ریچارد

هستم و او را پیدا نمی‌کنم. فردا شب با او قرار شام دارم. قرار است دوست

دخترش را به نام جو به من معرفی کند. تو او را می شناسی؟
—بله، چطور مگر؟

—دلم می خواهد بدانم چگونه زنی است.

—فلورنس، این زن هرکس که می خواهد باشد، بهتر آن است که تو اشکالات همیشگی را به پا نکنی. وقت آن رسیده که ریچارد گلیم خود را به تنهایی از آب بیرون بکشد. من هم دیگر حوصله وقت تلف کردن ندارم.
—بیل! تو چقدر فرق کرده ای. باورکردنی نیست!

—این به این خاطر است که تو مرا، به اندازه کافی، نمی شناسی.

—بیل، من فقط می خواستم از قبل اطلاعاتی درباره این دختر به دست بیاورم و با افکار و سلیقه هایش آشنا شوم تا احياناً اشکالی پیش نیاید.
بیل، عزیزم، می خواهی فردا یکدیگر را ببینیم؟
—نه.

—بیل، صدايت غم انگيز است. از چه رنج می بری، عزیزم؟ اتفاقی افتاده است؟

—حالم بسیار خوب است، فلورنس. مشغول کار بودم و تو سرا از کار کردن بازداشته ای. وقتی مشغول نوشتن هستم، نمی توانم چنین چیزی را تحمل کنم.

—اوه، بیل، من برعکس تو، حال درستی ندارم. دلت نمی خواهد فردا یکدیگر را ببینیم؟ خواهش می کنم. اوه، خواهش می کنم. این وظیفه من است و وظیفه تو هم هست. از اینکه با دخترک و ریچارد مهربان باشم، می ترسی، درست است؟

—بسیار خوب، ساعت پنج یکدیگر را در بار «والدورف» می بینیم. سر ساعت بیا.

روز بعد فلورنس با قلبی پر تلاطم، یک ربع ساعت قبل از ساعت پنج در بار «والدورف» حاضر شد و دو ساعت دیرتر، با قلبی متلاطمتر از پیش و مغزی داغ و گداخته، از آنجا خارج شد.

—بیل، کمی قدم بزنیم. احتیاج به هوای تازه دارم.

—من هم همین طور. تو مرا خفه کردی!

—بیل! چقدر بیرحمی!

—بیرحمتر از تو نیستم.

—من چاره ای ندارم.

—من هم همین طور.

بعد از ظهر باد خیزی بود. Sputnik می رفت که در آستانه ابدیت گم شود

و ملکه انگلستان، به اتفاق همسرش، سرگرم بازدید از نیویورک بود. «برادوی» پر از کاغذپاره، ستاره های کاغذی و اوراق دقترچه راهنمای تلفن بود که به افتخار ملکه انگلستان که از خیابانها می گذشت تا ناهار را با شهردار صرف کند، به پرواز درآمده بودند. مردم کنار پیاده روها فریاد می کشیدند و افراد پلیس، هر کس را که قصد داشت به وسط خیابان بیاید، به باد کتک می گرفتند؛ از دور، گلاب نارنجی رنگی که کلاه ملکه بود و در اتومبیل سیاه رنگی گم شده بود، نمایان می گشت. جوانا چند لحظه پیش، از آرایشگاه خارج شده و به طرف وعده گاهی که قرار بود ریچارد را ملاقات کند، می رفت. بلافاصله دیواری از گوشت و لباس احاطه اش کرد. کوشید به عقب برگردد، ولی دیوار محکمتر از آن بود که تصور می کرد. سعی کرد خود را به کنار کشد و از کنار دیوار گوشتی عبور کند. احساس مالشی در شکم، او را از حرکت بازداشت. چند قدم جلوتر، بیل را دید که به اتفاق خانمی، به جلو حرکت می کرد. بیل جوانا را نمی دید و خانم نیز نمی توانست او را ببیند. اگر هم آن دو جوانا را می دیدند، چندان اهمیتی نداشت، چرا که آخرین دیدار با بیل حال و هوایی دوستانه داشت و زن نیز چیزی جز یک پشت صاف و کشیده و گردنی پر از حلقه های موی مشکی نبود. با این همه، شکمش بیش از پیش مالش رفت و یکباره احساس کرد که دلش می خواهد پا به فرار بگذارد.

دور خود چرخ خورد تا فرار کند ولی اتومبیل ملکه نزدیک شده بود و کسی حق نداشت نیمه سانتی متر از جایش حرکت کند. با تمام بدن به طرف جلو فشار آورد، با صدای آهسته معذرت خواست و در جواب ضربه ای دریافت داشت که او را تقریباً به روی بیل انداخت. چیزی نمانده بود که به زمین یفتد و در این حالت پایش بطور سطحی، بسیار سطحی، به پای زن همراه بیل خورد. بلافاصله پاشنه تیز کفش زن، پای گناهکار جوانا را گوشمالی داد و زن موسیاه همچون صاعقه به عقب برگشت و چشمان قهوه ای رنگش صورت جو را سوراخ کرد و گفت: «چطور به خود جرأت می دهید؟ چطور به خود جرأت می دهید؟»

جوانا پاسخی نداد. بیمناک از اینکه بیل متوجه او شود، وحشیانه به جلو جهید و دیوار گوشتی را پشت سر گذاشت. هیجانزده و پریشان دیوارها و پیاده روها را پشت سر گذاشت تا گویجت از همیشه، خود را به میان بازوان ریچارد که بیمناکتر از همیشه بود، بیفکند.

—پسر کوچولوی مسخره، چه خبر است؟

—چیزی نیست... می ترسیدم دیر به تو برسم.

—پایت چرا آسیب دیده است؟ چه اتفاقی روی داده؟
جوانا به جورابش که در رفته بود و پایش که متورم و دردناک بود، نگاه کرد.

—نمی دانم. در «برادوی» محشر عجیبی برپا بود. بهتر است یک جفت جوراب بخرم.

—نگران این موضوع نباش. ماسی آدم مفیدی نیست. زنها هیچوقت پاهای زنان دیگر را نگاه نمی کنند. اگر کمی تند راه برویم، پایت درد می گیرد؟
—نه، اصلاً.

پایش درد می کرد. دردی عصبانی کننده. دندانهایش را به هم می فشرد و ناسزاهایی را که بخصوص، به محض دیدن رستورانی که فلورنس انتخاب کرده بود، به زبانش می آمد، به زحمت قورت می داد. رستورانی گودال مانند، با رومیزیهای کثیف و بطریهای شراب که از سقف آویزان بود. تابلویی از بندرنابل که به وسیله نقاشی بسیار بی تجربه، نقاشی شده بود، بر روی یکی از دیوارها دیده می شد و بالاخره دختر شلخته ای، سینی های «پیتزا» را روی میزها می گذاشت و بلافاصله آب بینی اش را با پشت دست پاک می کرد.

—خوب، رستوران چندان شیکی نیست، ولی ماسی حتماً فکر کرده که ما آن را می پسندیم.

—البته، ریچارد.

—خوب، جلو برویم.

—البته، ریچارد.

بوی گوجه فرنگی و ماهی همه جا را پر کرده بود. ریچارد ناراحت بود و جوانا می لنگید. به میزی که فلورنس پشت آن نشسته بود و انتظارشان را می کشید، رسیدند. ریچارد سرفه ای کرد. ماسی، این جو است، جو، با ماسی آشنا شو. جوانا به آرامی دستش را به جلو آورد و در حالی که چشمان قهوه ای رنگ فلورنس صورتش را سوراخ می کردند، بدون تعجب زمزمه کرد: «شب بخیر، خانم بلین.»

*

جوانا، یک بار در دفتر کار پدر بزرگش، شاهد مبارزه ای بین یک طوطی و یک میمون بود. میمون جوان و زیبا بود. طوطی پیر و بسیار زیبا بود. هر دو آنها عاشق پدر بزرگ بودند و به این خاطر نسبت به یکدیگر سخت احساس تنفر می کردند. تنفر مابین آن دو، آنچنان عمیق بود که ماههای متوالی، حتی نیم-نگاهی به یکدیگر نمی انداختند. اما، یک روز پدر بزرگ که تصور می کرد موفق

می شود بین آن دو دوستی ایجاد کند، طوطی را در کنار میمون قرار داد و از همان لحظه جنگ شروع شد. هر دو حیوان به یکدیگر زل زدند. آنگاه طوطی نوک محکمی به چشم راست میمون فرود آورد. میمون حمله او را با گاز شدیدی از سر طوطی جواب داد و قبل از آنکه پدر بزرگ سر برسد، میمون و طوطی یک موجود واحد شدند، به زمین در غلتیدند و مصمم بودند که یکدیگر را به کشتن دهند. یک جنگ واقعی بود. مبارزه ای مردانه بین دو حیوان. میمون فریادی نمی زد و طوطی کوچکترین صدایی در نمی آورد. بی سروصدا یکدیگر را قلع و قمع می کردند. مبارزه، مصرانه و دلیرانه، همچنان ادامه یافت تا هر دو نیمه جان نقش بر زمین شدند. طوطی دیگر پری بردن نداشت و یک بالش جدا شده بود. بدن میمون پوشیده از رگ های خون بود و پوستش تقریباً کنده شده بود.

جوانا به خاطر نمی آورد که آیا یکی از آن دو حیوان تلف شد و یا هر دو کشته شدند و یا هر دو با نقصهاشان، زنده ماندند. آنچه به خوبی در ذهنش باقی مانده بود، تنفر شدید و دلیرانه ای بود که به خاطر آن یکدیگر را زخمی می کردند. همان تنفری که در دیدگان «فلورنس بلین» برق می زد و در درون خود او نیز به حرکت درآمده بود. جوانا برای بار دوم، و این بار به آرامی، به آن گونه های منظم، دماغ اشارتی و لبهای باریک و آغشته به ماتیگ نگاه می کرد. در آن صورت، همه چیز زیبا و درعین حال ناخوشایند به نظر می رسید. درست همچون یک مگس طلایی که درخشش آن، چشمانت را خیره می کند ولی این موضوع را از یادت نمی برد که این مگس طلایی حشره ای بیش نیست.

— امیدوارم که رستوران را پسندیده باشید.

فلورنس با گفتن این جمله دست سفید و زیبایش را بالا آورد و برای چند لحظه رایحه عطرش، بوی گندگوجه فرنگی و ماهی را تحت الشعاع قرار داد.

—سلیقه شما تحسین انگیز است.

—متشکرم. من شما را قبلاً جایی ندیده ام؟

—خیر، امکان ندارد.

—چه عجیب و غریب!

—حقیقتاً چقدر عجیب است!

—چند لحظه پیش دیدم که پایتان می لنگید. اتفاقی برایتان افتاده است؟

—خیر، خانم. این طرز راه رفتن من است.

به یکدیگر لبخند زدند. ریچارد چنین تظاهر کرد که مشغول خواندن صورت غذاست.

—چطور است «پیتزا» سفارش بدهیم! هان؟ پیتزا بخوریم؟

— فلورنس گفت: «با کمال میل.»

جوانا گفت: «با کمال میل.»

هر دو شدیداً از «پیتزا» متنفر بودند.

فلورنس ادامه داد: «ایتالیا سرزمین بسیار زیبایی است. من عاشق رم هستم. رم زیبا و شاعرانه شما.»

— من نیویورک را ترجیح می دهم.

— و لابد نیویورکی ها را! البته حق دارید. ایتالیاییها رفتار درستی

با زنهای ندارند. در خیابان به دنبال زنهای سوت می کشند! تا آنجا که من می دانم، فقط مردان ایتالیایی در خیابان برای زنهای سوت می زنند.

— امریکاییها در این زمینه به مراتب ماهرتر هستند. پس از اینکه متفقین به ایتالیا رسیدند، خیابانهای ما وضع عجیبی پیدا کرده بود. سربازها دو انگشت خود را به دهان می بردند و به طرز عجیب و غریبی سوت می زدند. نظیر این سوت زدن را در امریکا زیاد دیده ام. فقط ریچارد سوت نمی زد. حتی آن زمانی هم که به اتفاق جوزف به خانه ما پناهنده شده بود، عادت به سوت زدن نداشت.

— راستی عزیزم، از اینکه مدتی از فرزند من در خانه تان پذیرایی گردید، متشکرم. امیدوارم که چندان مزاحمتان نشده باشد.

— خواهش می کنم. مزاحمتی در کار نبود.

بعد هر دو به خوردن «پیتزا» مشغول شدند. «رون» اول چندان چنگی به دل نمی زد. این را هر دو خوب می دانستند. ولی «رون» دوم، بدون شک پرهیجانتر بود. و شکار، ساکت و آرام و مطیع، در کنارشان نشسته بود و آماده بود تا خود را تقدیم برنده مسابقه کند. باید کمی استراحت می کردند، لقمه ای غذا می خوردند و بعد پنجه ها و نوکشان را برای ادامه مبارزه تیز می کردند. به یکدیگر لبخند زدند. از آن لحظه به بعد، هرگونه رحم و شفقتی به کنار گذاشته شد و در عوض، هرگونه پستی مجاز شناخته شد.

— سال آینده به رم خواهیم آمد. امیدوارم که حتماً شما را در آنجا ملاقات کنم، جو عزیز.

— من برعکس، امیدوارم که شما را در نیویورک ببینم، خانم عزیز.

برای اینکه سال آینده در نیویورک خواهیم بود.

— می گویم که ترجیح می دهم شما را در رم ببینم.

— من هم گفتم در نیویورک.

— گفتم در رم!

ریچارد تعجب زده گفت: «سامی!»

— پسرم، در رم بدون جو به من خوش نخواهد گذشت! اگر جو در رم

باشد، مرا نزد «پاپ» خواهد برد. خدا می داند او تا چه حد مشتاق چنین موضوعی است.

— به هیچ وجه خانم. اصلاً چنین آرزویی ندارم. من برای پاپ تره هم

خرید نمی کنم!

ریچارد تعجب زده به جو خیره شد. بعد همچون مردی که احساس

می کند وظیفه دارد از زن حمایت کند، به کمک جوشناخت و گفت: «من وجود در این باره عقیده یکسانی داریم.»

— ولی عزیزم، من فکر می کردم جو کاتولیک است.

— بله، رسماً کاتولیک هستم، ولی چندان علاقه ای به کاتولیکها

ندارم.

— من برعکس، یک کاتولیک واقعی هستم و حرفهای شما را توهین

به حساب می آورم.

فلورنس، با همان اشتیاقی که میل داشت چنگال را در سر جوانا فرو

کند، آن را در کاهوهای سالاد فرو کرد و مشغول خوردن شد.

ضربه عجیبی بود. جوانا احساس کرد نوک چنگال در سرش فرو رفته

است و قطره ای خون از کنار گردشش فرو می ریزد. یک لحظه بعد رطوبت یک قطره عرق را روی گردشش احساس کرد.

فلورنس، خطاب به جو، گفت: «شما نامزد ایتالیایی ندارید؟»

— نه، خانم!

— ازدواج کرده اید؟

— خیر.

— طلاق گرفته اید؟

— در ایتالیا طلاق وجود ندارد. همچنین زنان مطلقه ای که انگل وار

و از صدقه سر نفقه شوهر سابق، زندگی را می گذرانند. در میان معایب فراوان،

این موضوع می تواند یک حسن به حساب آید. این طور فکر نمی کنید؟

— که این طور. من تا به حال دوبار طلاق گرفته ام. یک بار از پدر ریچارد

که بلافاصله پس از جدایی تلف شد و بار دوم از همسر دوم که فعلاً از او

نفقه می گیرم. من تأمین زندگی زن را از راه نفقه یا ارثیه، ضد اخلاقی نمی دانم.

اشتباه می کنم؟

این بار جوانا احساس کرد که منقار پرنده خشمگینی در چشمش فرو

رفته و چشمش پر خون و نایبنا شده است. ولی بجای خون، عرق از چشمهایش فرو می ریخت. عرق زیاد باعث شده بود که لباس برتنش بچسبد و خواب در وجودش رخنه کند. نگاهش را متوجه ریچارد کرده بود. گویی می خواست به او بگوید که شکست خود را قبول کرده است و اسلحه را کنار می گذارد. دوباره ریچارد به کمک او آمد.

مأمی، جو عقیده تو را به هیچ وجه ضد اخلاقی نمی داند. عقیده او در این باره اعتقاد زنی است که به ازدواج به عنوان یک مسئله بسیار جدی نگاه می کند.

— عزیزانم، شما می خواهید با یکدیگر ازدواج کنید؟

— احتمال دارد، مأمی. البته اگر جو مرا بخواهد.

— البته که ریچارد را می خواهم!

— اوه، پرنده های کوچولو! پس باید به فکر هدیه ارزنده ای برایتان باشم. با یک اتاقک ضد بمب چطورید؟

— از فکر آن هم ناراحت می شوم.

— شما مخالف توصیه های کمیته دفاع غیرنظامی هستید؟ شما اعتقاد ندارید که اسرکیاها باید به فکر دفاع از خود باشند؟ می خواهید ریچارد مرا به کشتن دهید؟

— من قصد کشتن کسی را ندارم، خانم. فقط نمی خواهم به برگ فکر کنم و بخصوص میل ندارم زندگی ام را در میان یک پناهگاه ضد اتمی بپا کنم. من جنگ را می شناسم، خانم، از همان زمانی که شما در نیویورک، از آرامش مطلق برخوردار بودید. و اصلا دلم نمی خواهد دوباره با آن مواجه شوم. جنگ آن چیزی نیست که شما تصور می کنید. جنگ... بیل چه گفته بود؟ هان، بله، جنگ یک مسابقه یسبال نیست. اگر قبول ندارید، از ریچارد در این باره سؤال کنید.

دشنه در سینه فلورنس فرو رفت و این بار، این فلورنس بود که احساس ضعف می کرد. درست مثل آنکه پره های زیبایش ریخته و یکی از بالهایش از بدن جدا شده باشد. ولی فلورنس بلافاصله جریان را سرپوش گذاشت. دستهای زیبایش را به طرف شقیقه ها برد و گفت: «اوه، عزیزانم. دچار سردرد شدیدی شده ام. ولی شاید قلبم هم درد می کند. می دانید که بیماری قلبی دارم. وای، خدایا! همین حالا خفه می شوم. زود باشید یک لیوان آب به من بدهید. دوایم در خانه جا مانده است. زود باشید مرا به خانه برسانید. زود، زود.»

حساب میز را به سرعت پرداختند. یک تا کسی صدا کردند تا مأمی را

به خانه برگردانند. رنگ صورت ریچارد همچون گچ سفید شده بود و جوانا همچون سنگ سرد و سخت بود. در تا کسی فلورنس بین ریچارد و جوانا نشسته بود و حالا درحالی که خود را روی سینه پسرش ولو کرده بود، به سختی نفس نفس می زد. پلکهایش بیابین افتاده بود و هنگام بالا رفتن از پله ها، لازم شده که جوانا و ریچارد هردو او را کمک کنند. ریچارد قبل از آنکه در را باز کند، بالحن خصمانه ای خطاب به جو گفت: «فکر می کنم که مأمی به من احتیاج دارد. اشکالی ندارد اگر تنهایی به خانه برگردی؟»

— نه، اشکالی ندارد.

— پس خدا حافظ.

— ریچارد! نکند... از من عصبانی باشی.

— گفتم خدا حافظ!

— ریچارد، گوش کن...

— نمی بینی که مأمی در حال غش کردن است؟

— خیلی خوب، بگذار غش کند.

آنگاه جوانا رو به فلورنس کرد و گفت: «خدا حافظ، خانم بلین! بهتر

است از غش کردن صرف نظر کنید!»

— خدا حافظ عزیزم، سفرتان به ایتالیا به سلامت باد. یادتان باشد

آدرستان را در رم برای من بنویسید.

جوانا به ریچارد نگاه کرد که با زحمت در آپارتمان را باز می کرد و

مادرش را به داخل می کشید. در آن لحظه، متوجه پلکهای فلورنس که اکنون

بر روی چشمان قهوه ای رنگ و حاکی از پیروزی باز می شدند، نبود.

زیبا، لذت واقعی نخواهید برد. فراموش نکنید: شما هم ممکن است روزی مبتلا به سرطان شوید.»
با ناراحتی پیچ رادیو را چرخاند و این بار کنسرتی از بتهوون به گوشش رسید. پس از چند دقیقه، ویلونها خاسوش شدند و همان صدای ناهنجار قبلی اعلام کرد: «هرگز کلمه «لئوسمی» را شنیده‌اید؟ باید با «لئوسمی» مبارزه کرد. اگر سهمی در مبارزه...» رادیو را با عصبانیت بست. آیا ایگور حق نداشت بگوید که اسریکاییها بیمارترین مردم روی زمینند؟ دوباره شماره ریچارد را گرفت. کسی جواب نمی‌داد. دوباره گرفت و دوباره و دوباره تا زمانی که آن شماره‌های در حال چرخش، تبدیل به کابوسی دهشتناک شدند. شب تهدید آسبز به پیری گرایید. سپس احساس عجیبی سراسر وجودش را فراگرفت. حالا هر گونه احساس غروری به کنار گذاشته شده بود. جوانا آمادهٔ بخشش بود و حتی مشتاق آنکه بخشش بخواند. باز هم به ریچارد تلفن زد. هیچکس جواب نمی‌داد. شمارهٔ دفتر کارش را گرفت و یک منشی با صدایی همچون فرشتگان با پس جنسی جواب داد که ریچارد بدین در دفتر نیست، نمی‌داند کجاست یا چه وقت باز خواهد گشت و اگر هم می‌دانست، اجازهٔ گفتن چنین مطالبی را نداشت. خدا حافظ.

جوانا از خانه خارج شد و به طرف خانهٔ ریچارد رفت تا ببیند آیا شیشه‌های خانه پایین کشیده شده است یا خیر. تمام شیشه‌ها بسته بود. از پله‌ها بالا رفت و در را کوبید. مستخدم در را باز کرد تا بگوید ریچارد خانه نیست و احتمالاً شب قبل هم به خانه نیامده است، زیرا تاخت‌وایش کاملاً دست نخورده باقی مانده بود. بدین ترتیب، به خانه بازگشت. بیست و چهار ساعت انتظار بعدی سرآغاز شکنجه‌ای بود که هر لحظه توان فرساستر و تحمل‌ناپذیرتر از قبل می‌شد. با وجودی که زندگی از آن پس شکنجه‌های شدیدتری برای او تدارک دیده بود، هرگز موفق نشد طعم تلخ آن لحظات را از خاطرش محو کند: همانطوری که انسان اولین دلدانی را که از دست می‌دهد، اولین شبی را که در بستر موجودی دیگر می‌خوابد و نخستین احساس تعجبی که در برابر سرگ به او دست می‌دهد، هرگز از یاد نمی‌برد.

روزها، حالا که ریچارد دوباره فرار را انتخاب کرده بود، در سکوتی ساکن سپری می‌شد: سنگین همچون روزهای گرم ماه اوت. ساعتها چند برابر و چند برابر می‌شدند و بیش از آنکه به ساعتی شبیه باشند، قری را در ذهن تجسم می‌بخشیدند. در آن فضای خالی همه چیز از دیدگاه جوانا، تحت تأثیر حقیقتی عجیب و خشن، تغییر شکل داده بود. وقتی در خیابانها قدم می‌زد،

روز بعد شبیه بود و ریچارد به جوانا تلفن نزد. جوانا نیز با وجودی که احساس می‌کرد حقی از او ضایع شده است، در دل احساسی شبیه به گناه داشت و از تلفن زدن به ریچارد خودداری کرد. صبح روز یکشنبه، مارتین به واشینگتن رفت تا با لباس شیفون و درکنار مجسمهٔ لینکلن، از او عکسبرداری کنند. او به جوانا پیشنهاد کرد که همراهش به واشینگتن برود و جوانا جواب داد که در انتظار تلفن ریچارد است: هرگز اتفاق نیفتاده بود که ریچارد دو روز متوالی از تلفن زدن به او خودداری کند. پس از فاجعهٔ دیدار با فلورنس، حتماً لازم بود که یکدیگر را ملاقات کنند. ریچارد همچنان از تلفن زدن خودداری کرد.

زنگ تلفن نه ساعت یازده، نه ظهر، نه ساعت یک، نه دو و نه سه به صدا در نیامد. یک بار دیگر، آن تلفن خاسوش، به چیزی ملعون و زنده تبدیل گشته بود و سغزش را داغ می‌کرد. دلش می‌خواست تسلیم وسوسه‌های درونی‌اش شود و گوشی تلفن را در دست گیرد. برای اینکه به ریچارد تلفن نکند، سدی به صفحه‌های موسیقی گوش داد، دگمه‌های کنده شدهٔ لباسهایش را دوخت و حتی موضوعی را که برای فیلم نوشته بود و بسیار کند پیش می‌رفت دوباره باز خواند و بالاخره عکسهایی را که به اتفاق ریچارد در «تایمز اسکویر» گرفته بودند و کارتی که توسط دستگاه پیش‌بینی آینده پر شده بود و عروسکی که «سروراید بیچارهٔ ترحم‌انگیز» نام داشت، تماشا کرد. زنگهای گلیسای مقابل خانهٔ مارتین به صدا در آمده بودند و این فکر یکبار به سغز جوانا خطور کرد که سبدا اتفاق سومی روی داده است. بلافاصله گوشی را برداشت و شمارهٔ خانهٔ ریچارد را گرفت. هیچکس جواب نمی‌داد. شماره را دوباره و سه باره گرفت. هیچکس جواب نمی‌داد. از خانه خارج شد و به حوالی خانهٔ ریچارد رفت تا ببیند چراغی روشن است یا خیر. پنجره‌ها کاملاً تاریک بودند. به خانه برگشت، چیزی خورد و دوباره شماره را گرفت. هیچکس جواب نمی‌داد. سعی کرد خود را سرگرم کند. رادیو را باز کرد و به کنسرتی از «ویوالدی» گوش فرا داد. چیزی نگذشته بود که گوینده‌ای چنین اعلام کرد: «هرگز کلمهٔ سرطان به گوشتان خورده است؟ باید با سرطان مبارزه کرد. اگر سهمی در مبارزهٔ ملی برضد سرطان به عهده نداشته باشید، هرگز از این موزیک

نگاهش متوجه قوطیهای خالی کثیف، شیشههای شکسته و هر آنچه از ناپاکی حکایت می کرد، می شد. به ویتترین مغازه ها نگاه می کرد و از ابتدای عروسمکهای ساخته شده از سوم و تابلوهای قمرزنگی که حراج فصل را اعلام می کردند، متأثر می گردید. سوار آسانسور می شد و از حرکت سریع دستگاه احساس دل به هم خوردگی و سرگیجه می کرد. هر بار که آسانسور در طبقه ای متوقف می گردید، با چشمان از حدقه در آمده و حاکی از نفرت به متصدی دستگاه خیره می شد و آنگاه با ناامیدی به چراغهای طبقات که خاموش و روشن می شدند، چشم می دوخت به این امید که این شکنجه، هر چه زودتر، پایان پذیرد. حالا دیگر از آسمان خراشها، تاکسی های زرد رنگ، لیوانهای آب یخ که بلافاصله، به هنگامی که چیزی برای خوردن یا آشامیدن می خواهی، در برابرت می گذارند و آن استیکهای قطور خونین و روزنامه هایی که چند کیلو وزن دارند و متروبی که هرگز جایی برای نشستن در آن پیدا نمی کنی، فروشنده های متکبر و خشنی که گویی به هنگام فروش جنس افتخاری نصیبت می کنند و سینماهایی که سیگار کشیدن در آنها ممنوع است، متنفر بود. دیگر از صدای جرثقیلها، انفجار دیناسیتها، پله های فرار از آتش و چراغهای همیشه روشن و این همه اصراف و گشاد بازی، احساس انزجار می کرد.

یک روز صبح به دیدار مجسمه آزادی رفت تا آن را از نزدیک و بدقت تماشا کند. سوار «فری بوت» شد و همراه با جهانگردان و زن و شوهرهایی که ماه غسل خود را سپری می کردند، همان مسیری را که نخستین شب، به اتفاق ریچارد، طی کرده بود، دوباره پیمود تا به جزیره کوچکی که مجسمه ای عظیم از آهن در آن سر برافراشته بود، برود. همراه جهانگردان و زن و شوهرهای عاشق، از پله هایی که به درون بدن و سر خالی مجسمه ختم می شد، بالا رفت. از فضای خالی داخل مجسمه به بیرون نگاه کرد و آنجا نیز چیزی جز خلأ ندید. آسمان خالی، دریا خالی و آرزوها و توهمات خودش نیز خالی بود. روز دیگر سوار تاکسی شد و به «کانی آیلند» رفت. دلش می خواست دهکده عجیبی را که ریچارد، دوران کودکی خود را در آن گذرانیده بود، از نزدیک تماشا کند. آنچه دید، فقط خیابانی خاکستری رنگ، ساحلی خاکستری رنگ و دریایی تیره بود. دریایی که حتی بوی دریا هم نداشت. در پارک تفریحات، همه چیز ساکت و خاموش بود. باغ وحش خالی از هرگونه حیوان بود. باد سردی که فقط شن و خاک را به داخل چشمها می پاشید، می وزید. پارک «کیدنی لاند»، که آن را بهشت بچه ها می خواندند، تبدیل به میدان سیاهی از سیمان شده بود. روی اسبهای مقوایی، قشر ضخیمی از خاک دیده می شد. یک بیمار جنسی پسرکی را

در پارک مورد تجاوز قرار داده و پلیس دستور بستن پارک را صادر کرده بود. جوانا از رائنده تاکسی خواست تا او را به دفتر کارش برگرداند. در آنجا بی توجه به سوالات گوسز و نگاههای پرسشگر منشی، دوباره در افکار خود فرو رفت از خود می پرسید چرا این بار ریچارد دست کم از دادن آدرس، خودداری کرده است؟ چه کسی می توانست آدرس ریچارد را در اختیار او بگذارد؟ بیل؟ این موضوع اسکانپذیر نبود. بیل با فلورنس رابطه داشت. فلورنس؟ این هم فقط خواب و خیالی بیش نبود. بیماری قلبی و تصنعی این زن و حسادتش به ریچارد باعث به وجود آمدن این جریانات و فرار ریچارد شده بود. پس چگونه ممکن بود فلورنس راضی شود که آدرس ریچارد را در اختیار او بگذارد؟ هیچ کس نمی توانست به کمک او بشتابد.

شش روز تمام بود که غرق در چنین افکاری گشته بود و هر چند وقت یک بار، احساس تنفیری عمیق که اول ریچارد، بعد بیل و سپس تمام دنیا را در برمی گرفت، وجودش را همچون خوره، ذره ذره خورده بود. سپس بتدریج عذرو بهانه های معصومانه ای برای رفتار ریچارد می تراشید و گناه این جریان را به گردن خودش، تحمل ناپذیریش و خشونت ذاتی اش، می انداخت. آنگاه همه چیز، با احساس رختی حاکی از تسلیم و ضعفی شدید، پایان می پذیرفت. به خود پیچیدن و از گذشته احساس پشیمانی کردن چه سودی داشت؟ پایان فاجعه از همان آغاز قابل پیش بینی بود. آیا سارتین در این باره به او هشدار نداده بود؟ حتی راز کوچک خود را با او در میان گذاشته بود تا شاید او را از تصمیمی که گرفته بود منصرف سازد. آه، دست کم اگر سارتین به نیویورک باز می گشت!

سارتین، روز ششم، شاد و خوشحال به نیویورک بازگشت. اما حضور او در آن موقعیت، همچون هدیه دادن یک عینک زیبا به انسانی نابینا بود!

زنده باد! چقدر از بازگشت به خانه خوشحالم! از واشینگتن با آن مجسمه های مرده ها و گنبد های سفید و سرد، متنفرم. اگر یک شب دیگر روح لینکلن در کنارم بود، بدون شک مرده بودم. خوب، توجه کردی؟

— استراحت کردم.

— استراحت؟! اشتباه بزرگی مرتکب شدی. در نیویورک نباید استراحت کرد. نیویورک درست شبیه مسافرتی با کشتی است. اگر کشتی متوقف شود، مسافرت دیگر لطفی ندارد. ولی وای از وقتی که به زمین پا می گذاری و به خاطر سی آوری که زمین هم وجود دارد، و یا از کشتی، همچون

ملوانی، به زمین نگاه می کنی: احساس می کنی که آنجا وضع بدتر است و تو در زمین خسته ترو کستتر از کشتی خواهی بود. خوب، راستی دیدار با آن جادوگر به کجا انجامید؟

— فاجعه آمیز بود.

— آه!

— ریچارد دوباره فرار کرد.

— آه!

— شب پس از آن دیدار.

— و تو از این بابت از خداوند تشکر نمی کنی؟

— ساکت باش، مارتین!

— عزیزم، به من اعتماد کن. بگذار ریچارد هر کجا که دلش خواست برود. او آن ارزشی را که تو تصور می کنی، ندارد.

آخرین جمله مارتین، بحث شدیدی را بین آن دو برانگیخت. جوانا خطاب به مارتین گفت که بهتر است این صحبت های مبتذل را برای خودش نگاه دارد یا حداقل برای کلفت هایی که توسط ملوانان حامله می شوند، بازگو کند و مارتین جواب داد که کلفت های حامله شده توسط ملوانها، به مراتب بد-فرهنگتر و فهمیده تر از بعضی نویسندگان هستند! جوانا در را به هم کوفت و از خانه بیرون رفت. در دل چنین می اندیشید که چرا مردم تا این حد در برابر درد و رنجی که جنبه جسمی ندارد، بی اعتنا هستند؟ اگر شکمت یا پایت درد بگیرد، همه سعی می کنند مهربان باشند و خدمتی انجام دهند. ولی اگر روح لطمه ببیند، هیچکس کمکت نمی کند. برعکس با نظر خاصی نگاهت می کنند: گویی که رنج روحی چیزی شنیع یا مبتذل است. قدم برمی داری، به راهت ادامه می دهی و نمی دانی از چه کسی کمک بخواهی. چاره ای نداری جز آنکه به خدا متوسل شوی: ولی آیا صلاح است به خاطر مردی که فرار می کند، دست کمک به سوی خدا دراز کرد؟

دهها بار دستخوش این وسوسه خنده دار شده بود. مثلاً وقتی که از برابر کلیسای «سن پاتریک» عبور می کرد و نگاهش بر روی شمع های پرفروغ خیره می ماند، دلش می خواست زانو بزند و درازای پرداخت بیست و پنج سنت، شمع می روشن کند. ولی چند لحظه بعد از فکر اینکه با خواهش و التماس یا ایمان قراردادی، دست طلب به سوی کسی دراز کند که نقاشان او را همچون نور بر بالای ابرها ترسیم می کنند، دچار احساس حقارت و شرم می شد. حتی اگر خدایی هم وجود داشت و به بدبختی های مردم می رسید، چگونه تقاضای

دسیسه آمیز او را می پذیرفت و چگونه توجیه می کرد که او ناگهان به یاد خدا و مذهب افتاده است؟ حتماً همان قضاوتی را داشت که ما در مقابل قوم و خویش هایی داریم که وقتی پول لازم دارند یا سفارشنامه می خواهند، احوالمان را می پرسند. نه، حقیقتاً از طریق التماس و دعا و روشن کردن شمع، کاری نمی توان انجام داد. جوانا با خود فکر می کرد که تنهای تنه است و فقط مارتین را در کنار دارد که او هم به دردهای کاری نمی خورد. وقتی وارد خانه شد، به مارتین نگاه کرد که خوشبخت و آرام، به خواب عمیقی فرو رفته بود.

مارتین برعکس، همه چیز را خوب می فهمید. حتی درک می کرد شرح دادن درام موجود کوچک و بدبختی که در میان باندهای خونین، بیرون کشیده شده و بعد در یک شیشه الکل قرار گرفته بود، در طرز فکر جوانا کوچکترین تأثیری نداشته است. چرا که هر کس تراژدی مربوط به خود را درک می کند نه تراژدی دیگران را. این کاملاً بی فایده است که به کسی که یک دست خود را از دست داده است، بگوییم: «فلانی هم دو تا دست ندارد.» چرا که او چنین فکر خواهد کرد: «من برای دست خودم رنج می کشم، نه برای دستهای دیگران.»

مارتین به خوبی می دانست که جوانا از چه اندیشه هایی در رنج و عذاب است. زمانی که نوک سیگار روشنش در تاریکی به حرکت در می آمد و بعد با جرقه هایی خاموش می شد، آن وقت آتش کبریت دیگری فضا را روشن می کرد و دو چشم باز و دو گونه در هم رفته را نمایان می ساخت. احساسی حاکی از خشم و نیز غرور جریحه دار شده، قلب جوانا را به بازی گرفته بود، در حالی که همچون آدم ساده لوحی که احساساتش پایمال شده است، خسته می نمود و همچون آدمی که سرمایه عاطفی خود را در تجارتی که محکوم به نابودی است، به کار گذاشته است، دلسرد و ناامید بود. در آن روز عید پاک، زمانی که زنکها به صدا در آمده و پرستار آن گلوله کوچک گوشت را در لیوانی به نمایش گذاشته بود، مارتین همین احساسات را، حتی به نحوی شدیدتر، در دل پروراند. به همین جهت، در مقابل این انگیزه که از تخت خوابش برخیزد و به سراغ جوانا برود و دلداریش دهد، مقاومت می کرد و ترجیح می داد که در تخت خواب بماند و جوانا را در ذهن مجسم کند که سیگاری پس از سیگار دیگر، آتش می زند. سپیده دم، وقتی که خورشید طلوع می کرد، مارتین ضربه ای به در اتاق جوانا می نواخت و با مهربانی فنجانی قهوه در برابرش می گذاشت تا دست کم ویسکی ای را که برای مبارزه با بی خوابی فرو داده بود، هضم کند.

سراسر خوردگی عاشقانه جوانا، دوازده روز تمام به طول انجامید. روز دوازدهم، جوانا دچار قولنجی شدید شد و آنچه ویسکی در شکم داشت، بالا آورد. سارتین در حالی که کریستین دیور را به کمک سی طلبید، فریاد کشید که این کمندی باید پایان پذیرد و بلافاصله به طرف تلفن هجوم برد.

— سارتین، به چه کسی تلفن می کنی؟

— سی خواهم با جادوگر تماس بگیرم و به او دستور دهم که آدرس آن احمق بی همه چیز را در اختیارم بگذارد.

— سارتین، به خاطر خدا آرام باش!

— باید به او تلفن کنم! به سن می گویند سارتین!

— حق نداری تلفن کنی!

— هالو، خانم بلین، سن مترس سابق بیل هستم. میل دارم که شما

فوراً آدرس پسر عزیزتان را در اختیارم بگذارید.

— سارتین! گوشی تلفن را زمین بگذار! آه، هرگز این گناهت را نمی-

بخشم.

— چه گفتید، خانم؟ آوه! آه! آوه! البته خانم. بله حال شما را درک

می کنم. ببخشید خانم.

سارتین با صورتی که از فرط تعجب شناخته نمی شد، گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و سوت بلندی کشید و گفت: «جو، چه کسی می توانست چنین موضوعی را پیش بینی کند؟ جادوگر تبدیل به برده ای رام شده است. می گوید که او هم نمی داند ریچارد کجا رفته است. گریه و زاری می کند و از توپوزش می خواهد. و تنها کسی که آدرس ریچارد را می داند، به هیچ عنوان حاضر به گفتن آن نیست. می گوید بهتر است تو سعی کنی آدرس ریچارد را بگیری، شاید موفق شوی.»

— چه کسی می تواند آدرس ریچارد را داشته باشد. سارتین؟

— کوچولوی احمق! چطور نمی فهمی؟ بیل!

*

راننده ناکسی که جوانا را به سوی خانه بیل می برد، از او پرسید آیا به دنبال مطب دکتری می گردد؟ صورت گیج و در هم و دست لرزانی که یک دلاری را کف مشت رانده می گذاشت، از تب داشتن صاحبش حکایت می کرد. جوانا پاسخی به او نداد. راهی را که به آپارتمان بیل، واقع در طبقه شانزدهم، ختم می شد با عجله طی کرد. زنگ زد. قلبش از صدای شنیدن قدمهایی که به طرف در می آمد، به لرزه افتاد. سپس در باز شد و بیل، در حالی که سر تا پا در

رپ دوشاسبری از ابریشم پوشانده شده بود و یک جفت دمپایی عجیب طلایی-رنگ به پا داشت، نمایان گشت.

— یا حضرت مسیح! چه می خواهی؟

در دست بیل، لیوانی پر از ویسکی دیده می شد و چشمهایش پر از خون بود. موهایش، آغشته به قطرات عرق، روی پیشانی افتاده بود. تا خرخره مشروب خورده بود و پاهایش یارای تحمل وزن بدنش را نداشت و تنش، همچون مفتولی که ضربه ای به آن نواخته اند، به سمت جلو و عقب حرکت می کرد.

— بگذار داخل شوم!

— گفتم چه می خواهی؟

— و من گفتم اجازه بده داخل شوم!

— خواهش می کنم خانم، خواهش می کنم بفرماید! بیل، در حالی که یک دستش را روی سینه گذاشته بود و تعظیم خنده داری می کرد، عقب-عقب به طرف سالن پذیرایی رفت و ناگهان با لحنی خشونت بار رو به جوانا کرد و گفت: «گذاشتم که داخل این خانه شوی. حالا بگوچه می خواهی؟»

جوانا، بدون اینکه در پاسخ گفتن عجله داشته باشد، نگاهش را در اتاق به گردش در آورد: سالن بزرگ و پر زرق و برقی بود. سملو از مبلمان و اثاث نادر و قیمتی و قالیه های چینی. از پنجره، آسمان خراشهای پرنور، همچون تابلویی گلدوزی شده، نظرها را جلب می کرد. از دری نیمه باز، اتاق خواب که تختخوابش را پتویی از پوست مینک پوشانده بود، دیده می شد. در کنار تختخواب روی میز کوچکی، عکس بزرگی از ریچارد قرار داده شده بود.

— سی خواهم بدانم او کجاست؟

— این بازیها را سارتین یادت داده است؟ این زن در روشنایی

روز هم، همچون تاریکی شب کسالتبار است!

— نه، مادر ریچارد به من توصیه کرده است که به دیدن تو بیایم.

— فاحشه بی همه چیز!

— فکر می کردم تو و او با هم دوست هستید.

— این به تو ارتباطی ندارد.

— چرا، این هم به من مربوط است. به هر حال می خواهم بدانم او

کجاست؟

— چه فایده ای دارد که این موضوع را بدانی؟ نمی خواهد هیچکس

را ببیند. نه، سرت را و نه فلورنس را. اقدام به خودکشی کرده است. حالا خیال

تو و فلورنس راحت شد؟

—خود کشی؟

—بله، خانم!

ریچارد تمام محتوی بطری ویسکی را خالی کرد و به راه افتاد تا چند قطعه یخ فراهم کند. دوباره بازگشت.

—تو و فلورنس راجلو چشمهایم مجسم می کنم: با پنجه های آماده به حمله، همچون دو حیوان وحشی، و ریچارد که در میان شما قرار دارد: همچون عروسکی که باید هدف گلوله قرار گیرد و آماده است تا خود را نثار حیوانی کند که چنگهای بیشتری کشیده است. هیچکدام از شما دو احمق به این فکر نیفتادید که این عروسک، انسانی بود که چشم و گوش داشت، مغز و قلب داشت و همه چیز را می دید و می فهمید و رنج می برد. نه، شما که قادر به درک این چیزها نیستید!

—بیل، بیهوده فریاد نزن. این فلورنس بود که مرا تحریک کرد. همه چیز خارج از حیطه اراده من اتفاق افتاد. من خسته و کلافه بودم. در مراسم استقبال از ملکه انگلستان، تو را به اتفاق آن زن دیده بودم و او لگدی به پای من زده بود.

—می دانم! می دانم! من هم تو را دیدم. من به او گفتم که تو کی هستی. و از اینکه خود را آماده حمله به تومی کرد، لذت فراوان بردم. متأسفانه تو را دست کم گرفته بودم. در حالی که تو قویتر از آن بودی که من تصور می کردم و بنابراین هر دو متقابلاً به یکدیگر حمله کردید.

—تو؟ تو این کارها را کردی؟

—بله، خانم! من، من، من!

—چرا؟

جوانا خود را روی یک کاناپه انداخت. دهانش از فرط تعجب و دردمندی نیمه باز مانده بود و بدنش به دنبال احساسی آمیخته به نفرت و بهت، کوفته و بی حس شده بود. چرا بیل دست به چنین کاری زده بود؟ دوستی او با ریچارد، تا چه حد چنین رفتار ظالمانه ای را توجیه می کرد؟ اصلاً دوستی او با ریچارد به چه صورتی بود؟ از آن نوع دوستیها؟ یک رابطه غیرعادی؟ نمی خواست به چنین موضوعی فکر کند. به هیچ وجه نمی خواست در این باره چیزی بداند. سرش را بالا گرفت.

—کار بدی کردی بیل، من مثل فلورنس و سایر زنان آمریکایی نیستم. من طالب آن چیزهایی نیستم که آنها می خواهند. ریچارد متعلق به من بود.

—ریچارد مال تو بود؟

بیل با حرکتی خشونت آمیز لیوان مشروب را روی میز گذاشت. گلدانی از گلهای پلاسیده، همراه با او شروع به لرزش کرد. بعد نزدیک آمد. دستها و انگشتان همچون آتشش را جلوتر آورد، به نظر می رسید که می خواهد جوانا را به باد کتک بگیرد.

—ریچارد مال تو بود؟ چه وقت او را خریداری کردی، خانم جو؟ با چه چیز او را خریدی؟ با همان سرمایه بکارت خساست آمیزت؟ حقیقتاً فکر می کنی بهای این بکارت ناچیز، آن قدر بالا باشد که بتواند عشق و علاقه زنی را که نه ساه معبود تو را در درونش پرورانده و به دنیا آورده است و یا محبت های منی را که سالها در کنارش بوده ام و ضعفها و تردیدها و خیانت هایش را به جان خریده ام، جبران کند؟ واقعاً فکر می کنی کافی است با مردی بخوابی و او را متعلق به خودت بدانی؟

بی اعتنا به جوانا چنین ادامه داد: «نه، خانم شباهتی به زنهای آمریکایی ندارند. ما به حال چندبار این جمله را تکرار کرده ای، احمق؟ گفتن این عبارت در اروپا خیلی مد است؟ فکر می کنی زنان آمریکایی چگونه آدمهایی هستند؟ خفاشهایی که خون مردها را می مکند؟ فکر می کنی چه فرقی با تو دارند؟ چه چیزشان بدتر از توست؟ بیچاره خودخواه متظاهرها! تو همچون بی وقاحت ترین مردها، با ریچارد رفتار کرده ای. قلبش را تسخیر کردی، به جسمش تجاوز کردی، سرش کلاه گذاشتی و همچون یک شکارچی که خرگوشی را به دست می آورد، او را طرف گلوله قرار دادی. از فکر اینکه در کنار مردی این چنین ضعیف زندگی کنی، در دل احساس خوشحالی می کردی. بانوی پاک و نجیب نژاد لاتین! شلوار هم به پا کردی تا این خرگوش بیچاره را بهتر به دام اندازی؟ ریچارد به شلوار علاقه خاصی دارد. این را که تو خوب می دانستی.»

میلی سختی گونه بیل را نواخت: جوانا با چشمان از حدقه در آمده، نفسهای مقطع، همچون گوز پشته که می داند قوز دارد، ولی اگر کسی این موضوع را به رخش بکشد، با عصبانیت او را می کشد، خود را به روی بیل انداخت.

—حرفت را تکرار کن!

—تکرار می کنم، ریچارد عاشق شلوار و شلوارپوشان است. تو باید

این موضوع را می فهمیدی.

—لعنتی!

—تو این را نمی دانستی؟

—لعنتی!

—یا الله، اعتراف کن که موضوع را نمی دانستی.

—لعنتی!

قادر نبود کلمه دیگری ادا کند. موجی از اعتراض و کلمات توهین آمیز و متهم کننده ذهنش را فرا گرفته بود و با این همه نمی توانست کوچکترین حرفی بر زبان آورد. با مشت های بسته شانه ها و سر و صورت بیل را هدف قرار می داد. در حالی که بیل فقط می خندید و اعتنایی به ضربه های جوانا نداشت. — کوچولوی متظاهر دورو. بگو که موضوع را نمی دانستی!

جوانا همه چیز را می دانست. در اعماق قلب و روحش، به موضوع پی برده و سعی کرده بود که چنین افکاری را از مغزش دور کند. ولی این را تحمل نمی کرد که همه چیز را از دهان بیل بشنود. فریاد کثبان جواب داد: «نمی خواستم بدانم، نمی دانستم!»

—دروغگوی از همه جا بی خبر!

—نمی دانستم.

—احمق بی شعور! در این صورت یک احمق تمام عیار بیش نیستی! چطور ممکن است؟ تو زن بالغی هستی و در دنیایی که اسراری در آن وجود ندارد، زندگی می کنی. پس راست است که عشق انسان را کور می کند! و مارتین، آن دیوانه تهی مغز، چرا همه چیز را برایت شرح نداد؟ او هم تصور می کرد که تو تنها راه نجات دیک هستی؟ نجات دیک دیگر حکم یک شوخی را پیدا کرده است! مدت زمانی است که قصد دارد خود را نجات دهد و دست آخر، همچون یک کودک پشیمان، به آغوش من یا فلورنس باز می گردد. چطور می توانی این قدر احمق باشی؟ فکر می کردی شبهایی را که با تو نمی گذراند در کجا سپری می کند؟ فکر می کردی چشمهایش برای چه همیشه پف آلود و پراز خواب است. به خاطر چه کسی؟ هان به خاطر چه کسی؟

چهره جوانا، همچون گچ دیوار، بیرنگ و سخت شده بود.

— یا الله، بانوی پاک و نجیب نژاد لاتین! چرا اشک نمی ریزی؟ شما ها که در گریه کردن ید طولایی دارید. تو بهتر از ریچارد می توانی گریه کنی. زود باش، گریه کن. نمی توانی؟ اشکها به گلویت می رسد و چون قطعات یخ منجمد می شوند؟ به چشمهایت می رسند و خشک می شوند؟ مژگان تو، همچون برگهای درختی که هرگز باران بر آن نباریده است، خشک است. نه، نمی توانی گریه کنی. شرط می بندم که حتی طعم اشک را هم نمی شناسی. بگو ببینم: اشک شور است یا شیرین؟

بر روی جوانا خم شد. دستهایش را روی شانه های او گذاشت و با عصبانیت تکانش داد.

—شیرین است یا شور؟ هان؟ شیرین است یا شور؟

جوانا لبها را برهم فشرد و ساکت ماند.

—تو طعم اشک را نمی شناسی، بیروح خشک! می فهمی یا نه؟ دیک مریض است، مریض، مریض! به خاطر این برای مجلات مدکار می کند که من می خواهم و اسسم مشهور است. اگر کار می کند به خاطر این است که من می خواهم، وگرنه حتی یک حلقه فیلم در آن دوربین «رولیفکس» نمی گذارد. زندگی می کند، به این خاطر که من می خواهم. وگرنه از مدت ها قبل آن فرصهای خواب آور را که شما ها به خوردش داده اید، پایین داده بود. ظریف و آداب دان است، برای اینکه من همه اینها را یادش داده ام. قدر لباس شیک و شراب کهنه را می داند، چون من برایش شرح داده ام که کدام لباس شیک است و کدام شراب کهنه. خراج است، چرا که من پول در اختیارش قرار می دهم. بله، خانم، تصور می کردی آن همه پولهایی را که با تو تلف می کرد، از کجا می آورد؟ از پول ناچیزی که مجله «اسکوایر» به او می پردازد؟ فکر می کردی چه کسی او را به خاطر بخرانها و تردیدهایی که برایش به وجود می آوردی و یا زمانی که او را در بوته آزمایش قرار می دادی، دلداری می داد؟ من هم احمقی بیش نبودم که تصور می کردم اگر او را در بغل تو بیندازم، نتیجه دلخواهم را می گیرم. من هم دیوانه بودم که به خاطر اینکه باعث خوشحالی او شوم، تو را به او هدیه دادم. تو از کجا آمدی که این همه درد و رنج بین ما آفریدی؟ قبل از آنکه تو با آن غرور لعنتی، آن لبخند لعنتی و آن چشمهای لعنتیتر، از راه برسی، همه چیز بین ما به بهترین وجهی جریان داشت. دختر دیوانه! دیوانه زنجیری! می خواهی بفهمی که «دیک» با سایر مردان فرق دارد یا نه؟ حتی اگر دو دوجین بچه هم درست کند، هرگز نمی تواند یک مرد حقیقی باشد. می فهمی؟ جواب بده!

جوانا نگاه التماس آمیزش را متوجه ریچارد ساخت و برای اولین بار، در طول سالهای عمرش، دستهایش را علامت طلب کمک و جلب ترحم به سوی انسانی دراز کرد. اما بیل سخت و بی اعتنا و تأثیرناپذیر بود و کوچکترین قصد کمک یا ترحم نداشت.

—جو، آنچه تا به حال با ریچارد کرده ای کافی است یا قصد داری او را تبدیل به حیوان کوچکی، شبیه خرگوش، کنی؟ آیا شما زن ها همیشه به یک خرگوش احتیاج ندارید؟ ولی این کار خالی از خطر نیست. بعداً ممکن است متوجه شوی که مردک، دیوانه ای عاری از سکس بیش نبوده است. مثل

«پیتترین» که محکوم به آن است که هرگز رشد نکند. خوب، یا الله، میل داری دست به چنین ریسکی بزنی؟ یا الله، دلت می‌خواهد بدانی او کیجاست؟ به گوهستان رفته است. پیش ایگور.

—پیش ایگور؟

—بله، ایگور، ایگور!

یل با حالت غم‌انگیزی پشت جلد یکی از کتابهایش را پاره کرد. آدرس دقیق ایگور را روی آن نوشت و کاغذ را همچون وصیتنامه‌ای به طرف جوانا دراز کرد.

—کار آسانی نخواهد بود. می‌دانی ایگور به هیچکس اجازه نمی‌دهد که به ریچارد نزدیک شود. همچون ازدهایی از بیماران خود مراقبت می‌کند. مرا از آنجا بیرون کرد. تو را هم بیرون خواهد کرد: وقتی دوستی را در خانه می‌پذیرد، مهربان و باادب است. ولی وقتی که از کسی که دست به خود کشی زده است، در خانه خود مراقبت می‌کند، تبدیل به حیوان درنده‌ای می‌شود. بی‌میل نیستی ادای شوالیه‌های شجاع را درآوری، هان؟ پس عجله کن، سوار بر اسب شو و شمشیر را در چشم ازدها فرو کن، شاید بتوانی ازدها را شکست دهی، مگر مرا شکست ندادی؟ آن وقت می‌توانی شاهزاده زیبایت را، که ازدها به زنجیرش کشیده است، نجات دهی. شاهزاده هم در اثر جادو، تبدیل به یک خرگوش نر، مثل هزاران خرگوش نر دیگر، می‌شود و بچه‌های فراوانی، مثل هزاران بچه دیگر، برایت درست می‌کند: بچه‌ها هم سرنوشتشان آن است که زیر بمبها تلف شوند.

—من محتاج هیچ خرگوش نری نیستم.

—دروغگو! تو نمی‌خواهی به دنبال ریچارد بروی، همین! مثل زنهای دیگر هستی. فقط همین. هیچ زنی در برابر برخی از حقایق، تاب مقاومت ندارد. مارتین هم نتوانست این حقیقت تلخ را درباره من قبول کند.

پشت جلد پاره، اکنون بر روی زانوان جوانا قرار داشت. جوانا به آرامی آنرا تا کرد و در داخل کیفش قرار داد.

—البته که خواهم رفت، ییل. درباره بعضی از حقایق، یعنی عشق کذایی تو به ریچارد هم، موضوع برایم پشیزی ارزش ندارد. هر عشقی اگر خالص و واقعی باشد، مشروع است. این را در مورد خودم، تو و فلورنس می‌گویم. و برای ریچارد، اگر قادر به دوست داشتن باشد. ولی او فقط قادر است بگذارد که دوستش بدارند. اما به این خاطر که ما او را دوست داریم، چاره‌ای جز این نداریم که او را همانگونه که هست، قبول داشته باشیم و همچنان دوستش بداریم.

—حرفهای تو را درست شنیده‌ام؟

—بله، درست شنیده‌ای.

—گفتی که به سراغ ریچارد خواهی رفت؟

—گفتم که به دنبال ریچارد خواهم رفت.

یل بدون آنکه جوابی گوید، لیوان ویسکی را روی میز گذاشت. بعد لیوان را دوباره در دست گرفت و محتوای آن را در گلدانی پراز گلهای پژمرده خالی کرد. دستی به موهایش کشید و روی کاناپه نشست.

—می‌دانی جو، فکر نمی‌کردم تو ریچارد را تا این حد دوست داشته باشی. معلوم نیست انسان چرا همیشه عاشق کسی می‌شود که شایستگی عشقش را ندارد: شاید این تنها راه برای بازیافتن تعادل از دست رفته دنیایی است که در آن زندگی می‌کنیم. این قدیمی‌ترین نوع خود آزاری است. عشق ورزی به کسی که قادر به عشق ورزی نیست، و احمقانه‌ترین نوع آن. با وجود این، من ریچارد را دوست دارم، تو ریچارد را دوست داری و فلورنس ریچارد را دوست دارد و... لعنت بر تو! درباره تو اشتباه نکرده بودم و همین امر موضوع را شدیداً بغرنج می‌کند.

—می‌دانم.

—حالا دیگر نمی‌دانم ریچارد بیشتر برایم عزیز است، یا تو.

—من هم نمی‌دانم.

—حالا می‌فهمم چرا دیک قادر نبود بین من و تو، یکی را انتخاب کند

و هر دوی ما را می‌خواست و...

—من هم این را می‌فهمم.

یل خود را به جونزدیکتر کرد. در همان لحظه زنگ تلفن بصدا درآمد. با عصبانیت گوشی را برداشت.

—هالو! بله، چه می‌خواهی مارتین؟ بله جو اینجاست. به تو چه مربوط است که او اینجاست؟ چه گفتی؟ نه! خدایا! خیلی خوب، حرفی ندارم.

گوشی را روی تلفن گذاشت.

—جو، وقت را برای آمدن به اینجا تلف کردی. اگر دوساعت بیشتر

طاقت می‌آوردی و به اینجا نمی‌آمدی، از شنیدن این اعترافات هولناک معاف می‌شدی. یا حداقل ریچارد حقیقت مطلب را به طرز ظریفتری برایت شرح می‌داد.

شاهزاده‌شما به تنهایی خود را از چنگال ازدها رهایی بخشیده است. خرگوش نر، که حالا تقریباً معالجه شده به خانه مارتین تلفن زده و سراغ تو را گرفته است.

ایگور او را تا خانه‌اش همراهی کرده و حالا او، در حالی که درجه به دهان

دارد، تو را می خواهد. مارتین می گوید که فلورنس در آپارتمان ریچارد را برای نیمه باز گذاشته است.

—چه خوب!

—پس به سراغش می روی، جو؟

—البته.

—برای همه چیز متأسفم، جو.

—من هم همین طور.

—می دانی جو، من هرگز از تو متنفر نبوده ام. برعکس، بعضی از روزها به دنبال ریچارد می گشتم تا شاید تو را هم ملاقات کنم. خنده دار است. نه؟ برای مردی مثل من که می تواند هزار ریچارد یا مارتین در اختیار داشته باشد. حالا من حاضرم تمام زندگی ام را بدهم تا احساس پیری نکنم و آنچه اکنون هستم، نباشم. همیشه از پیر شدن نگران بوده ام. حالا این نگرانی را شدیدتر از همیشه احساس می کنم. تو زنی استثنایی هستی، جو. دلم می خواست مدت ها قبل، و قبل از ریچارد، با تو آشنا می شدم. در این صورت قسم می خورم که هیچ کس، نه دیک و نه فلورنس، قادر نبود مرا از تو جدا کند.

جوانا با شانه های خم شده، به طرف در رفت و یک بار دیگر تلاش کرد تا آن صدای سحرآمیز را ناشنیده بگیرد.

—بیل، نباید این حرفها را مطرح می کردی. من در حال رفتن پیش ریچارد هستم و قصد دارم در کنار او بمانم.

—البته و برای همین است که...

—ریچارد مرا خواسته است و من باید به دنبالش بروم.

—پس زودتر راه بیفت. در غیر این صورت، در آغوشت خواهم گرفت.

البته... اگر باعث تنفر تو نشود.

جوانا که در حال باز کردن در آپارتمان بود، یک لحظه توقف کرد.

—چرا باید باعث تنفرم شود، بیل؟

—به خاطر این که من تنفرانگیزم.

—فکر نمی کنم. اصلاً چنین فکری نمی کنم.

دوباره به طرف در برگشت و دستگیره را چرخاند. بیل، بدون اینکه مانع حرکت او شود، به کنار در تکیه داد.

—جو، تو زیباترین چشمها و زیباترین موها و لطیفترین قلبهای

دنیا را داری. همه چیزت زیباست: ظاهر و باطن.

—متشکرم، بیل.

—اگر به خاطر دیک نبود، به تو می گفتم هرچه زودتر امریکا را ترک کن، جو، اگر بمانی...

—خدا حافظ، بیل.

—خدا حافظ، جو.

بیل لحظه ای طولانی، در سکوت، به چشمان جو خیره شد، بعد به آرامی دستش را روی گیسوان و بینی و لبهای او کشید. جوانا تصور کرد که می خواهد او را ببوسد، ولی بیل همچنان بی حرکت می نمود. لحظه ای بعد، جلوتر رفت؛ روی صورت جوانا خم شد، لبانش را نزدیک دهان جوانا برد و ناگهان خود را به شدت کنار کشید. دستهایش را به طرف بالا برد. و بعد مشتها را همچون مشت بازی که مسابقه بکس را آغاز می کند، پایین آورد. جوانا لبخند حزن آمیزی بر لب آورد، در را باز کرد، لحظه ای بی حرکت دستگیره را در دست فشرد، به طرف بیل بازگشت، دستگیره را رها کرد و بیل را در آغوش گرفت. بیل در را بست.

آسانسور به سرعت از راه رسید و به همان سرعت به راه خود ادامه داد.

جوانا وقتی به خیابان رسید که آفتاب غروب کرده بود. متوجه شد که مدت زمانی، بسیار طولانیتر از آنچه خود تصور می کرده است، در خانه بیل و در آغوش او باقی مانده است. با وجود این، با حرکت سر به یک تاقی که کنار پایش نیش ترمز زد، جواب منفی داد. دوست داشت راه برود، فکر کند و احياناً از سرما بر خود بلرزد. فرصت کافی داشت. این بار دیگر امکان نداشت که ریچارد فرار کند.

بی هدف در خیابانها به راه افتاد، به ویتریفهای پر از نوار و تزئینات رنگین مخصوصاً عید کریسمس نگاه کرد و حتی در بعضی از ویترینها پاپانوئل-هایی دید که ریشی بلند و شکمی برآمده داشتند. در جریان سرماخوردگی عاشقانه جوانا، تدارک عید کریسمس در نیویورک آغاز گشته بود.

می دانی جو، از دوماه قبل از عید کریسمس، درخت بسیار بزرگی را درست در مدخل «را کفلرستر» قرار می دهند، بعد هزاران لاسپ رنگی روی آن نصب می کنند. لامپها شباهت زیادی به ستارگان دارند. مردم زیر لامپهاست می کنند و چنین تظاهر می کنند که به جای نور لاسپ، نور ستارگان بر فراز سرشان می درخشد. این حرفها را چه کسی به جو گفته بود؟ بیل؟ ریچارد؟ چه کسی؟ به هر حال می بایست از این که عید کریسمس را در نیویورک می گذرانند، خوشحال و راضی باشد. حتماً روزهای عید را در کنار ریچارد می گذرانید. نگاه جوانا به پسرک لاغر اندامی افتاد که حرکات زنانه ای داشت و خود را در شیشه یکی از ویترینها می دید و تحسین می کرد. پسرک رو به جوانا کرد و با صدای پرناز و ادایی گفت: «خوب؟ شما به چه نگاه می کنید؟»

— به هیچ چیز.

— من مختارم هر کاری که دلم می خواهد، با زندگیم بکنم.

— بله، این صحیحترین کار است!

جوانا به راهش ادامه داد.

به زودی شب فرا می رسید و از زمانی که ریچارد به مارتین تلفن زده و مارتین نیز جریان را به بیل اطلاع داده بود، مدت زمانی نسبتاً طولانی سپری شده بود. به هر عنوان، دلیلی برای شتاب کردن وجود نداشت و محل اقامت

ریچارد هم از آن نقطه، چندان دور نبود. می توانست سوار اتوبوس شود، در خیابان چهاردهم پیاده شود و قسمتی از محله «بوئری» را پیاده طی کند تا به خانه ریچارد برسد. هرگز «بوئری» را ندیده بود. هر بار از ریچارد خواسته بود که او را به تماشای این محله ببرد، او جواب داده بود که محل خطرناکی است، یا چیزی برای دیدن ندارد و یا به هر حال بهانه ای برای طفره رفتن از این کار ارائه می داد. سوار اتوبوس شد. در خیابان چهاردهم پیاده شد و به طرف «بوئری» به راه افتاد. به نظرش خیابانی شبیه سایر خیابانها رسید، کمی کثیفتر، با خانه هایی با سقفهای کوتاهتر. پیاده رویایی پر از ولگردانی که لباسهای پاره برتن داشتند. بی اعتنا، به آن بدنهایی که تقریباً فاقد استخوان بودند و آن چشمهای بی فروغی که معلوم نبود کدام خاطره ای را در برابر خود داشتند و دهانهای مرطوبی که آب از لب و لوجه شان سرازیر بود، نگاه می کرد. مردی کاملاً مست، وسط خیابان دراز کشیده بود. اتومبیلها از کنارش می گذشتند و با پا و یا مرش مماس می شدند. مرد دیگری، ناله کنان، آستین او را می کشید و تقاضای پول خرد می کرد. صدای توقف چرخهای اتومبیل پلیس، توجهش را جلب کرد.

— خانم، راهتان را گم کرده اید؟

— خیر، متشکرم.

— احتیاج به کمک دارید؟

— خیر، متشکرم.

— خانم، بهتر است در این محل گردش نکنید.

— بله، متشکرم.

— می خواهید سوار اتومبیل شوید؟

— خیر، متشکرم.

افسر پلیس اتومبیل را به حرکت در آورد. جوانا به راه خود ادامه داد و مردک ولگرد همچنان آستینش را می کشید. جوانا در دل می اندیشید: چیز عجیبی است، حالا موضوع روشن و قاطع است. با این حال چرا من احساس تسلیم یا شادی یا درد و رنج در خود نمی کنم؟ چرا همچون یک شیخ، به راه خود ادامه می دهم؟

— خواهش می کنم بیست سنت به من بدهید!

بیل قصد نداشت مرا در آغوش کشد. ولی همه چیز چقدر زیبا و شیرین اتفاق افتاده بود. بسیار شیرینتر از هماغوشی با ریچارد یا هر کس دیگر. در آینده باید از دیدن بیل خودداری کنم یا تا سرحد امکان او را کمتر ببینم.

— بیست سنت، خواهش می کنم، بیست سنت!

به هر حال، خودبیل هم این موضوع را درک کرده بود. به من می گفت: «اگر به خاطر ریچارد نبود، به تو می گفتم هرچه زودتر امریکا را ترک کنی، جو، اگر اینجا بمانی...»

— بیست سنت، خواهش می کنم، بیست سنت! پس ماجرا دو جانبه بوده است: «بعضی از روزها به دنبال ریچارد می گشتم تا تو را ببینم.»

— بیست سنت، خواهش می کنم، بیست سنت! و حالا این دودلی فعلی: «نمی دانم ریچارد برایم عزیزتر است یا تو؟» من هم نمی دانم، بیل. ریچارد هم نمی داند.

— بیست سنت، خواهش می کنم، بیست سنت! حالا ولگردهایی که آستینش را می کشیدند، دو نفر شده بودند، بعد، سه نفر، چهار نفر، پنج نفر. به زودی تبدیل به یک دسته و بعد چند دسته شدند. جوانا تصویر آن جادوگری را در ذهن به وجود می آورد که نی می زد و تمام موشهای شهر را یکی پس از دیگری به دنبال خود می کشید. اما موشها فقط به دنبالش راه نمی رفتند، آزارش می دادند، تنه می زدند و آستینش را می کشیدند. از گله موشها، به مراتب متعفنتر و تنفر انگیزتر می نمودند. فریاد می زدند و بیست سنتی می خواستند.

— بیست سنت، دختر نمی دانی نرخ ما بیست سنت است؟ چطور نمی دانست. برای گدایی هم در امریکا نرخی وجود دارد. لبخند زنان دست در جیب کرد و مقداری پول خرد به یکی از گداها داد. ولگردها بیشتر و بیشتر شدند و جوانا را احاطه کردند. حالا دریایی از دستهای دراز شده لباسهای پاره پاره، چشمهای کدر و لبهای مرطوب، دور و برش را گرفته بود. تنها یک اندیشه در فکر جوانا جریان داشت: «بله، این هم جزئی از امریکاست. من به امریکاییها صدقه می دهم.»

صدقه به امریکاییها؟ از طرف دختری که کشور آبا و اجدادش خود صدقه بگیر است؟ بخصوص سیگارهای امریکایی، شکلات امریکایی و آزادی امریکایی؟ این فکر آنچنان به نظرش خنده آور، غیر قابل پیش بینی و غیر منطقی آمد که ناگهان بیل و خودش را به دست فراموشی سپرد، تمام پولی را که در جیب داشت بیرون آورد: بیست سنتی، ده سنتی، اسکناسهای یک دلاری، دودلاری، پنج دلاری، ده دلاری دیوانه وار آنها را بر سر گله موشها که حالا فریاد می کشیدند، دعا می کردند، فحش می دادند و یکدیگر را لگد کوب می کردند، ریخت. دیوانه وار به فرود آمدن اسکناسها و صدای جیرینگ

جیرینگ پول خردها و به کیفیت انتقامی این چنین غم انگیز و پست، خندید و بعد به سمت خانه ریچارد به راه افتاد.

حالا دیگر حتی پول پرداخت بلیط اتوبوس را هم نداشت. باید تمام مسافتی که او را از ریچارد جدا می کرد، پیاده طی کند. ولی هر چه بیشتر پیش می رفت، شتاب کمتری به خرج می داد. مثل آن بود که فکر به مقصد رسیدن آزارش می داد. دیگر نه به بیل می اندیشید و نه به ریچارد. به گداهایی فکر می کرد که پولهای خود را جلوشان ریخته بود. گدایان شباهت زیادی به ملتی متشکل از موشهای نحیف و بیمارگونه داشتند که فقط در تاریکی قادر به دیدن هستند. صدای بوق اتومبیلها، خاطره آژیر خطر و صدای هواپیماهایی را که بمب به زمین می ریختند، در خاطرش زنده می کرد. آسمان خراشها، آن خانه های سیمانی به شکلهای هندسی، به نظرش اتاقکهای ضد بمبی می رسیدند که درهایش به روی ناشناسی که طلب کمک و ترحم می کرد، بسته می ماند. و البته در میان قوطیهای کنسرو و ظرفهای آبی که در اتاقک وجود داشت، تفنگی نیز جلب توجه می کرد. لوله تفنگ به سمت آن کسی گرفته شده بود که قصد داشت اکسیژن اتاقک را بدزد. امریکا همین بود؟ آن امریکای شکست خورده که ایگور از آن صحبت می کرد؟

حالا چند متر بیشتر با خانه ریچارد فاصله نداشت. کافی بود عرض خیابان پنجم را پشت سرگذارد و آن طرف پیاده رو در برابر در ورودی خانه قرارگیرد. اما کوچکترین دلیلی برای تند رفتن وجود نداشت. می توانست داخل مغازه کنار خیابان شود، کتابی را که دوست داشت، ورق بزند و احياناً، یک باردیگر، آن شعر «لانگستون هیوز» را که چنین خاتمه می یافت، بخواند: آن آرزوی رؤیایی، که آدمی آن را به تأخیر می اندازد، چه سرنوشتی پیدا می کند؟

آیا همچون یک حبه انگور، در زیر نور خورشید، خشک می شود؟ خیابان پنجم را پشت سر گذاشت و به مقابل خانه ریچارد رسید. بدون سروصدا وارد شد. در آپارتمان ریچارد نیمه باز بود. صدا زد: «ریچارد!» ریچارد خواب بود و از دهانش صدای مضحکی خارج می شد.

— ریچارد!

ریچارد همچنان خواب بود: احتمالاً اثر داروهای خواب آور هنوز از بین نرفته بود. جوانا نوک پا به طرف کاناپه رفت، روی آن نشست و منتظر ماند.

سیگاری آتش زد و منتظر ماند. سیگار دیگری روشن کرد، و منتظر ماند.

سیگار سوم را آتش زد و منتظر ماند.

حالا دیگر بیش از حد انتظار کشیده بود! می توانست یک ساعت دیگر منتظر بماند. احساس خستگی و کسالت می کرد. دیگر قادر به انتظار کشیدن نبود؟ زمانی این کار را به بهترین وجهی، با اشتیاق، انجام می داد. حتی در مورد موضوعات کم-اهمیت تری مثل اتوبوسی که هرگز از راه نمی رسید، سینه دمی که معلوم نبود چه وقت طلوع می کند و لویایی که دل خاک را می شکافت تا جوانه اش را به دست نور بسپارد، در دل احساس هیجان می کرد. ساعت های متمادی، به اتفاق پدرش، انتظار می کشید تا لویا سر از خاک در آورد و در میان کاهوها و گوجه فرنگیهایی که به خاطر نمردن از گرسنگی کاشته بودند، نمایان شود. لبه اش را روی هم فشرد. شدیداً دستخوش احساسات شده بود. آن زمان همه چیز زیبا می نمود. حتی انتظار شکفته شدن یک لویا. زمین اول ترک برمی داشت و همچون تخم-مرغی که می شکند تا جوجه ای را آزاد کند، از هم باز می شد و جوانه لویا همچون جوجه ای که از تخم بیرون بیاید، از دل خاک بیرون می آمد. جوانه گیاه نبود. شبیه یک موجود واقعی بود. لیخنه زد. حقیقتاً به گیاه کمتر شباهت داشت. به مار کوچکی می ماند که یک طرف آن سر کوچکی قرار داشت و سه زائده کوچک، که شبیه دو چشم و یک دهان بودند. لحظاتی بعد، سر کوچک شروع به لرزیدن می کرد. همچون کودک میمناکی که می خواهد قدم بردارد ولی توان آن را ندارد که روی پاهای خود بایستد. آن وقت پدر میله باریکی را داخل زمین فرو می کرد، سر کوچک خسته و درمانده به آن تکیه می داد. به دور آن می پیچید، خود را بیرون می کشید و به تدریج آنگذر رشد می کرد تا از کاهوها هم بلندتر می شد. آن وقت سر به آسمان می کشید و از آن بالاها اسرار آن باغ را که دیوار کوتاهی دورش کشیده بودند، نظاره می کرد. آن سوی دیوار چه چیزها که جریان نداشت! جنگ بود، ولی سر کوچک جنگ را نمی شناخت و از آن چیزی نمی دانست. پدر به او می گفت: «نگاه کن دخترم، بین چطور می لرزد، چطور نفس می کشد، شاید لویاها هم روح دارند و ما بی اعتنا، لویاها را می کنیم، لگد مال می کنیم و می خوریم.»

آن زمانها، جوانا دوازده سال بیشتر نداشت. هنوز ریچارد را نمی شناخت و قادر بود که انتظار بکشد. نفس عمیقی کشید. خدایا، چه کسالتبار بود! در انتظار صدای قدمهای «مأمی» گوشش را متوجه سقف اتاق کرد. صدایی شنیده نمی شد. داخل اتاق را بوی زننده دارو، داروهای خرگوش نر، پرکرده بود. نگاهش را به آرامی در اطراف به گردش در آورد: به سبزه انباشته از عکس و ورقهای کاغذ، به مبلمان و پرده های بسته نگاه کرد. ناگهان احساس

کرد که هم اکنون دچار خفقان خواهد شد. خداوند! دنیای او ناگهان چه کوچک شده بود! وقتی که دوازده سال بیش نداشت، دنیا بیکران بود و از دریچه احساساتش می توانست دورنمای بی حد و مرزی را نظاره کند. حالا برعکس، دنیای او همین اتاق بود و تنها چیزی که قادر بود ببیند ریچارد بود و بیل و فلورنس و خودش: این تله ای بود که در ازای آن همه تلاش و خستگی، گرفتارش شده بود.

— مصممانه از جای برخاست. به تخت خواب ریچارد نزدیک شد تا موضوع را برای او و همچنین برای خود روشن کند، ریچارد همچنان در خواب بود و بدن استخوانی و بدون گوشتش، جوانا را به یاد ولگردی می انداخت که خود را در میان «بوئری» ولو کرده بود و ترحم انگیز می نمود. ترحم انگیز؟

جوانا یک بار دیگر به چهره همچون فرشتگان ریچارد و به تخت خوابی که روی آن با ریچارد همبستر شده بود خیره شد. بغض شدیدی گلوش را گرفت. همانجا ایستاد. وسوسه شد که ریچارد را تکان دهد، از خواب بیدارش کند و بگوید که به سراغش آمده و همه چیز همچون گذشته روپراه است. اما نه تنها چنین نکرد، بلکه سعی کرد مطمئن شود که ریچارد او را ندیده و صدایش را نشنیده باشد. با احتیاط به طرف در برگشت، از آپارتمان خارج شد و به آرامی در را پشت سر خود بست.

*

در همان لحظه ریچارد از خواب برخاست و ناله کنان گفت: «جو؟ جو، اینجا هستی؟»

سکوت.

— جو؟ آمدی؟

سکوت.

— مامی! مامی، توهستی؟

سکوت.

بنظرش می رسید که در خواب صدایی شنیده است. به زحمت از رخت خواب پایین آمد و تلوتلو خوران خود را به در رساند. در بسته بود. عجیب می نمود. مامی قول داده بود آن را نیمه باز بگذارد. در را باز کرد. به طرف تخت خواب بازگشت. دوباره ملافه را روی خود کشید. سعی کرد نخوابد و منتظر جوانا بماند. آرام و صبور انتظار کشید. ملافه را تا زیر گلو بالا کشیده بود و اشک می ریخت. به ماجراهای پر درد و دریغ روزهای اخیر می اندیشید، به لحظه ای که مادرش، پس از آن دیدار کذایی با جوانا، میگاری آتش زده و

نشان داده بود که حالش کاملاً خوب است. از عصبانیت سر از پا نشناخته بود و بحث و مجادله غیر قابل تصویری بین آن دو در گرفته بود. شاید اولین بحث و دعوائی که ریچارد جرأت کرده بود با مادرش راه بیندازد. سپس ناامیدانه به سوی بیل گریخته و همه ماجرا را برایش تعریف کرده بود. بیل مثل آنکه خنده دارترین اتفاق دنیا روی داده است، شلیک خنده را سر داده بود. قهقهه می زد و از ریچارد می خواست که به رختخواب بروند. ریچارد خشمگین و هیجانزده، منزل بیل را ترک کرده و در مقابل اتومبیل قرمز رنگ متوقف شده بود. نمی دانست به کجا برود. سوار اتومبیل شده و بی هدف در خیابانهای خلوت به راه افتاده بود. جاده ها آنچنان خلوت بود که به نظر می رسید آژیر خطر به صدا در آمده و هواپیماهای کذایی به زودی بمبها را فرو خواهند ریخت. ریچارد رانندگی می کرد و به پهنای صورتش اشک می ریخت و به این می اندیشید که تا آن لحظه، هرگز به این شدت از دیگران نخواست به دوستش بدارند. البته اطرافیان دوستش داشتند ولی متوجه این نکته نبودند که به همان نسبت که عشق ورزیدن انسان را سرشار و غنی می کند، دوست داشته شدن، باعث تهی شدن می شود: چرا که آنکه تو را دوست دارد، از تو تغذیه می کند، بهترین جنبه های او را مثل زانو می مکد، روز به روز بیشتر از تو بهره برداری می کند و این تجاوز ظالمانه آن قدر ادامه می یابد تا دست آخر تبدیل به پوسته خالی و بی مصرفی می شوی که تمام اسرار، شیوه وجود و زندگی ات مکیده شده است.

در دل احساس خلا عجیبی می کرد. همچنان بی هدف به رانندگی در خیابانهای نیویورک ادامه می داد. به تدریج به کنار رود «هودسن» و بالاخره به خانه ایگور رسید. ایگور بدون آنکه کوچکترین ناراحتی و تعجبی از خود نشان دهد، دو قرص را از جعبه ای بیرون آورده و همراه با یک لیوان آب به او تعارف کرده بود و از او خواسته بود که فوراً به رختخواب برود. ریچارد به اتفاق مخصوص بیماران ایگور رفته و سعی کرده بود دستور او را اجرا کند در حالی که حتی یک لحظه هم موفق نمی شد پلکهایش را روی هم بگذارد. چند ساعت بعد، خستگی شدیدی وجودش را در هم شکسته بود. احساس کرده بود باید همه چیز را پایان دهد و به خوابی طولانی فرو رود. از رختخواب برخاسته و همچون دزد با احتیاطی، به سراغ قوطی قرصها رفته بود و تمام محتوای آن را فرو داده بود. حالا خواب به راحتی به سراغش می آمد: سنگینتر از فولاد، شیرینتر از عسل و سریعتر از صوت. صدای وزوز شدیدی گوشهایش را پر کرده بود. سرش به شدت گیج می خورد، زبانش هر لحظه متورمتر می شد، اندیشه ای ذهنش

را نمی آزد و همه چیز در سکوت، تاریکی و پوچی غرق می شد. مردن زیبا بود: به همان میزان که دوباره متولد شدن کریه بود. دوباره زنده شدن، دیوار کاملاً سفیدی در مقابل چشمانش، احساسی آبیخته به درد و تعجب و حالتی حاکی از دل بهم خوردگی و استفرغ بود. دوباره متولد شدن، صورت ایگور بود که روی صورتش خم شده بود و صدای او که خشم تسلیم آمیزت را تحقیر می کرد و می گفت: «موفق شدیم، تو بیداری!»

به زندگی بازگشتن ناامیدی بی پایانی بود که موجب می شد احساس کنی سرت کلاه رفته است و اینکه دیگر نمی دانی چکار باید بکنی. چرا که هر کار که تا به حال قادر بوده ای، انجام داده ای. ایگور همانجا، در کنارش، نشسته بود و همچون کشیش بردباری روزهای متوالی به حرفهایش گوش فرا داده بود و دست آخر به او گفته بود که بهبود او در دست خود اوست، که باید خلا زندگی خود را با دوست داشتن کسی، مثلاً جوانا، پر کند. بعد ایگور به بیل تلفن زده و فقط اطلاع داده بود که برای بردن اتومبیلش به خانه او مراجعه کند. بیل به خانه ایگور آمده بود، بین آن دو ملاقاتی صورت پذیرفته و بیل با اتومبیل به نیویورک بازگشته بود. ایگور، ریچارد را تا خانه اش همراهی کرده بود. «مأمی» گریه کنان قسم یاد کرده بود که دیگر اعمال گذشته را تکرار نکند و بالاخره ریچارد به خانه مارتین تلفن زده بود تا به حقیقتی که در بار «مونوکل» موفق نشده بود با جوانا مطرح سازد، اعتراف کند و صریحاً بگوید که می خواهد دوستش بدارد و در آغوشش گیرد و حالا ریچارد، در این رختخواب، در انتظار جوانا بود تا دوستش بدارد. جوانا دیر کرده بود. چرا جوانا از راه نمی رسید؟

ریچارد در حالی که قطره اشکی را فرو می داد دوباره به خانه مارتین تلفن زد. مارتین جواب داد که با جوانا تماس گرفته است. به بیل تلفن زد. بیل جواب داد که جوانا به سراغ ریچارد آمده است. به فلورنس تلفن زد و فلورنس قسم خورد که در آپارتمان ریچارد را نیمه باز گذاشته است. دوباره انتظار جوانا را کشید. یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت دیگر هم سپری شد و هنگامی که شب فرا رسید، متوجه شد که جوانا به سراغ او آمده، ولی دیگر هرگز باز نخواهد گشت. در حالی که همه چیز همان کیفیت پیشین را به خود می گرفت، پتو را روی سر کشید و به خواب فرو رفت.

خوابند. ولی تو حاضر به چنین ننگی نشدی و همین نشان می دهد که دختری متعادل و منطقی هستی.

— به خاطر ریچارد نیست که اینجا را ترک می کنم. به خاطر بیل است.

نگرانی من از جانب اوست.

— کوچولو! نباید یکروزه در باره همه چیز قضاوت کنی. فعلاً پیش از حد آشفته و هیجانزده هستی. درباره بیل هم به این خاطر ناراحت شده ای که با مردی قویتر از خودت سروکار پیدا کرده ای. آدمهایی مثل تو همیشه به دنبال کسانی ضعیفتر از خود هستند. و وقتی که آدمی قویتر از خود می بینند، فریفته اش می شوند. کمی منطق داشته باش، جو. همه چیز درست خواهد شد. صبر داشته باش. آمریکا مدرسه دشواری است. این را خوب می دانم. ولی مدارس دشوار، فارغ التحصیلان ممتازی تحویل می دهند. وقتی انسان این امتیاز را پیدا کرد که در چنین مدرسه ای پذیرفته شود، حق ندارد وسط سال تحصیلی، ترک تحصیل کند.

— سن دیپلم و مدرک نمی خواهم. همین درسی که گرفته ام، برایم کافی است. این کشور به درد من نمی خورد.

— چه سزخرفاتی! کشورهای دیگر، از جمله کشور خود تو، به تدریج چرک نویسی از این کشور می شوند و آن وقت تو می خواهی اینجا را ترک کنی. اگر چنین کنی، مطمئناً پشیمان خواهی شد و حداکثرش آن است که دوباره به همین جا باز خواهی گشت.

— نه پشیمان می شوم و نه برمی گردم. خدا حافظ گویز. از بابت همه چیز از تو متشکرم.

— به امید دیدار، جو!

با صمیمیت از یکدیگر جدا شدند و حتی فراموش کردند که راجع به موضوع فیلم با هم صحبت کنند. بعد جوانا از منشی درخواست کرد تا نوشته هایش را به نشانی او در ایتالیا برایش پست کند.

برای ترک نیویورک، می بایست به اداره خارجیان مراجعه کند و تشریفات زیادی را درست مانند وقتی که وارد آمریکا می شد، بگذراند. اوراق زیادی را امضا کرد، قسم خورد که درآمدی نداشته و هیچگونه جرم و گناهی مرتکب نشده است. کارمند اداره خارجیان بسیار جدی و سختگیر بود و آنچنان او را به باد سؤال و جواب گرفت که گویی او مجسمه آزادیشان را به سرقت برده است! جوانا، با حالتی آمیخته به تعجب، احساس کرد قادر نیست در مقابل این همه سختگیری مقاومت به خرج دهد و وقتی که ورقه خروج را به دستش دادند، چنین

تلگراف فرانچسکو کوتاه بود و در آن چنین نوشته شده بود: «چرا نامه نمی نویسی — حالت چطور است — چکار می کنی — با عشق و دوستی فرانچسکو.» جوانا چنین پاسخ داد: «به زودی باز خواهم گشت — شماره پرواز را تلگراف خواهم زد — جو.»

بعد به فرودگاه تلفن زد و اصرار کرد که تا دوروز آینده بلیطی برای پرواز به رم پیدا کند. دست آخر به سراغ گویز رفت و اظهار داشت که در آمریکا نخواهد ماند. گویز با تعجب او را نگاه کرد.

— «کوچولو، چه اتفاقی افتاده؟ تو از استعداد و شهاست کافی برخوردار هستی و هرگز نمی توانی در کشورت، آن طور که شایسته توست، گل کنی.»

— متأسفم گویز، من باید بازگردم.

— عقل داشته باش، کوچولو! قرارداد حاضر است، تو فقط باید پای آن را امضا کنی. چرا می خواهی چنین موقعیتی را از دست بدهی؟

— متأسفم گویز، من باید به ایتالیا برگردم.

— از نیویورک خسته شده ای؟ می خواهی به هالیوود بروی؟ تو را به هالیوود خواهم فرستاد. آنجا هم مثل رم همیشه آفتاب می درخشد. ویلایی مخصوص تو اجاره خواهم کرد، با استخر و دریایی که در دو قدمی تو خواهد بود و پسرانی که لحظه ای تنهات نخواهند گذاشت.

— متأسفم گویز، من برمی گردم.

— حقیقت را بگو جو، اتفاقی بین تو و ریچارد افتاده؟

— می توانی موضوع را چنین تعبیر کنی.

— چه اتفاقی؟

جوانا سیگاری روشن کرد. در پاسخ دادن دچار شک و تردید شد، ولی بالاخره چنین جواب داد: «نمی توانستیم سه نفری در یک تخت خواب بخوابیم!»

— جو!

— احساس تنفر می کنی، هان؟ متأسفم. ولی حقیقت تلخ همین است.

— نه احساس تنفر نمی کنم. به خاطر این موضوع متأسفم. مهم آن است که تو این موضوع را درک کرده ای. خیلیها در تخت خواب سه نفره می-

اندیشید که مجرمی است که اشتباهاً آزادش کرده‌اند. آن روز بخصوص عوامل بیشتری تعجب جوانا را برانگیخت. چنین احساس کرد که دیگر میل ندارد با بیباکی خود را به میان سیل جمعیت بیندازد. با احتیاط از کنار مردم می‌گذشت و از این طرف و آن طرف تنه می‌خورد. سرو صدای مردم و ترافیک که روزهای اول همچون آوای چنگ در نظرش خوش‌طنین آمده بود، حالا غیر قابل تحمل می‌نمود و بوی بنزین و گرد و خاک حالش را به هم می‌زد. نگاه هیجانزده و تحسین آمیزش متوجه آسمان‌خراشها نبود و هرگاه از گوشه چشم نگاهی به آنها می‌افکند، ساختمانها را همچون زندان دلهره آور و نگران کننده می‌دید و احساس می‌کرد که هم اکنون فرو خواهند ریخت. دیگر قادر نبود همچون گذشته، تا کسی را از چنگ دیگران درآورد. بعد از ظهر آن روز، وقتی که موفق شد یک تاکسی گیر بیاورد، موضوع به نظرش آنچنان سهم و غیر منتظره جلوه‌گر شد که خود را در خانه محبوس کرد و فقط دو روز بعد، برای رفتن به فرودگاه، دوباره از خانه خارج شد. آن دو روز در میان رفتار تعجب‌زده سارتین و تلفنی که هر آن احتمال داشت صدای بیل یا ریچارد را به گوشش رساند، سپری شد. از اینکه از آن مملکت و از آن همه جنب و جوش، نعمتها و آسایش غیر انسانی و نیز دور-نمای آینده‌ای موفقیت‌آمیز، صرف نظر می‌کرد، متأسف بود، ولی اعماق وجودش را احساسی حاکی از آرایش و رضایت فرا گرفته بود. سارتین سرسختانه می‌کوشید تا او را از تصمیمی که گرفته بود، منصرف کند.

— کریستین دیورا! چقدر احساس رنج و ناراحتی می‌کنم! چرا می-خواهی تا این حد مرا عذاب دهی؟

— سارتین، بهتر است این داستان را تمام کنیم. کم‌کم باعث زحمت تو می‌شوم. نمی‌شود مدتی به این زیادی میهمان کسی بود. دیر یا زود باید خانه ترا ترک می‌کردم.

— کریستین دیورا! از کسالت و قنهایی خواهم مرد!

— نه، سارتین، تو حالا کار می‌کنی و به نیویورک مسقط شده‌ای.

— عزیزم، می‌دانی که کار من ادامه نخواهد یافت. بعضی دیوانه-

بازیها از من ساخته نیست. گوش کن، چرا نمی‌آیی به اتفاق، برای مدتی، به فلوریدا برویم؟

— شوخی می‌کنی سارتین؟ باید موضوع فیلم را تحویل رئیس بدهم و هیچ دلم نمی‌خواهد به خدمت پایان داده شود. می‌خواهم به خانه‌ام برگردم. به سملکت، می‌فهمی؟

با حالتی عصبی لباسهایش را یکی پس از دیگری به داخل چمدان

می‌انداخت. چمدان پر شده بود. لباس طلایی رنگش را به طرف سارتین گرفت و گفت: «این لباس را می‌خواهی سارتین؟ در ایتالیا نمی‌توانم از آن استفاده کنم. بیش از حد پرزرق و برق است. باید بسیاری از چیزهایم را همین جا باقی بگذارم.»

— اوه، متشکرم.

— این عروسک را می‌خواهی؟ اسمش سروارید بیچاره ترحم انگیز است.

عروسکی را که ریچارد به او هدیه کرده بود، به طرف سارتین دراز کرد.

— این یکی را نمی‌خواهم، جو. باید آن را نگاه داری.

— چرا؟ دکتر چنین تجویزی کرده است؟ در خانه اسباب بازی نگاهداری نمی‌کنم.

— این اسباب بازی نیست، جو.

— چرا، هست. بازی تمام شد. جشن و سرور به پایان رسید. نگاه کن،

در چمدان هم جا نمی‌گیرد.

— چقدر بدجنس، خودآزار و بیرحم هستی!

— اشتباه می‌کنی. فقط عملی فکر می‌کنم. و می‌خواهم به خانه برگردم.

می‌فهمی؟ به خانه خودم.

با گفتن این جملات احساس کرد که حالش کمی بهتر شده است. خانه،

در نظرش پناهگاه بود و احساس اطمینان از اینکه در محل امنی هستی و همه

چیز را می‌شناسی، چرا که در آنجا متولد شده‌ای و متعلق به همانجا هستی. با

سردی که مثل خودت هستند و همان زبان تو را حرف می‌زنند و مثل تو فکر

می‌کنند. جوانا احساس کرد که شیروانیهای کوتاه و کوچه و پس‌کوچه‌های

شهرش را در ازای آسمان‌خراشها و «آونیوها» (Avenues) فروخته و سردی را

به خاطر زنی از دست داده است. کدام مرد؟ فرانچسکو؟ بله، فرانچسکو، چرا نه؟

سارتین چنین گفت: «فلورنس باز هم تلفن زده است.»

— راستی؟

— می‌خواهد حداقل با تو صحبت کند.

— نمی‌خواهم.

— می‌گویند که ریچارد...

— آن کفشها را به من بده، سارتین!

— جو، من هیچوقت از ماجرای تو با ریچارد راضی نبوده‌ام. ولی حالا

این سؤال برایم پیش آمده است که چطور ممکن است همه چیز در ظرف دو روز

پایان پذیرد. چطور چنین چیزی ممکن است؟

—مارتین، ممکن است آن رب دوشامبر را به من بدهی؟
—اصلاً نمی فهمم. حتی بیل هم از کار تو متعجب است. بیل امروز صبح تلفن زد و می خواست...

—مارتین، ممکن است شلوار بلندم را بدهی؟

همان شلوازی که روز ماجرای «Sputnik» به پا کرده بود. برای یک لحظه، مضطرب و هیجانزده، به آن خیره شد: پس عشق او اینچنین کم عمق و توخالی بود که حالا می توانست تا این حد خونسردانه رفتار کند؟ یا فقط توهماتی زاینده یک عشق خیالی بود؟ با طرح این سؤال، عصبیتر و هیجانزده تر شد و شلوار را داخل جامه دان پرتاب کرد. توهمات! حقیقت! چه تفاوتی مابین توهم و حقیقت می تواند وجود داشته باشد، در حالی که تودر هر دو مورد، به یک میزان درد و رنج می بری؟ تمام متظاهران که زمانی یک نفر را دوست داشته اند و حالا دیگر دوستش ندارند، به دفاع از خود می پردازند و اظهار می کنند که عشقشان حقیقی نبوده است. درست مثل آنکه انکار احساسی که مرده است، افتخار آمیزتر از اعتراف به شکست باشد. او به ریچارد عشق ورزیده بود. فقط همین. و همراه با او، اسرिका را دوست داشته بود. به اسرिका عشق ورزیده بود. فقط همین. و همراه با اسرिका، بیل را دوست داشته بود. فقط همین. بعد، ناگهان از دوست داشتنشان صرف نظر کرده بود. فقط همین. درست مثل مواقعی که تب انسان به عرق می نشیند، که البته دلیل بر آن نیست که تب وجود نداشته است.

چمدان را به دشواری بست.

ناگهان از دوست داشتن آنها سر باز زده بود. حقیقتاً دیگر ریچارد را دوست نمی داشت؟ به این سؤال، قادر نبود جوابی دهد.

*

جو میبده دم یک روز یخزده، نیویورک را، به همراه مارتین، پشت سر گذاشت. تا کسی به سرعت خیابان پنجم و بعد خیابانی را که خانه ریچارد در آن واقع شده بود، پشت سر گذاشت و جوانا حتی فرصت نیافت تا برگردد و یک بار دیگر نگاهی به آن خانه بیندازد. تقریباً ساعت شش صبح بود. درست مثل همان روز اولی که آپارتمان ریچارد را ترک کرده بود و راننده تا کسی به او گفته بود: «شب خوشی را گذرانده ای، هان، کوچولو؟»

یک لحظه کوتاه و سوسه شد تا بهانه ای بتراشد، به راننده تا کسی بگوید که گذرانده یا مثلاً بلیطش را فراموش کرده است، آن وقت به عقب برگردد و یک بار دیگر آن خانه را تماشا کند. برای یک لحظه، یک لحظه کوتاه،

احساس کرد میل دارد از پله های آن خانه بالا برود، یک بار دیگر در آن آپارتمان را باز کند، ریچارد را که در خواب بود، سخت در آغوش گیرد و اعتراف کند که اشتباه کرده است و هرگز او را ترک نخواهد کرد. دلش نمی خواست یک عمر به خاطر عقل و درایت خود عذاب بکشد، مثل دیگران به تجزیه و تحلیل آنچه درست و منطقی و آنچه غلط و غیر منطقی است، و یا آنچه اخلاقی و غیر اخلاقی است، بپردازد و بالاخره میل نداشت تک و تنها به آن زندگی اداسه دهد. و همچون آدم گیج و گنگی که تنها مکه پول خردش، در دریا افتاده است، به عقب برگشت و نگاه ناامیدش را به دیواری که از چشمها دور می شد و پیاده روها و خیابانهایی که فرار می کردند، دوخت. دستهایش را دراز کرد تا عروسکی را که ریچارد به او هدیه کرده بود، و او حالا دورش انداخته بود، دوباره به دست بیاورد. در سکوت محض فریاد کشید: «ریچارد! بیل! من چقدر احمقم، ریچارد! من چقدر احمقم، بیل!»

بعد سیگاری به لب گذاشت و با انگشتان بسته آنرا آتش زد.

—مارتین، فکر نمی کنی تا کسی آهسته حرکت می کند و ما به موقع به فرودگاه نمی رسیم؟

نیم ساعت زودتر به فرودگاه رسیدند. مارتین قبل از خدا حافظی پاکتی را که تنها کلمه «جوانا» رویش نوشته شده بود، به دست او داد.

—این پاکت را بیل داده است. می گفت اگر آن را نمی خواهی، می توانی نگیری.

—بسیار خوب.

—گفت میل داشته است تو را تا فرودگاه همراهی کند، ولی نگران آن بوده است که این کار تو را ناراحت کند.

—بسیار خوب.

—چیزهای دیگری هم گفت که حالا به خاطر نمی آورم.

—چه بهتر!

پاکت را گرفت. مارتین را که حق هق می کرد، بوسید و با قدمهای محکم به طرف هواپیما رفت. وقتی که هواپیما به حرکت در آمد، صورت جوانا، همچون سنگ سخت بود و حتی تصادفاً نیز سرش را به اطراف برنگرداند تا برای آخرین بار به «سرزمین موعود» که حالا کوچکتر و کوچکتر شده بود، نگاه کند. برای خواندن آنچه بیل نوشته بود، عجله ای نداشت. صبحانه اش را خورد، سیگارش را کشید و وقتی کار دیگری نماند، پاکت را باز کرد و نامه بیل را که در آن چنین نوشته بود، خواند:

«از نامه نوشتن متنفرم، جو. نامه نوشتن را یک وسیله ارتباطی بین کرواتاها می دانم! اصلاً کدام نامه ای قادر خواهد بود درد و رنجی را که تو متحمل شده ای، تسکین دهد و یا برداشت غلطی را که طی آشنایی با آدمهایی مثل من و ریچارد، از آمریکا کرده ای، تغییر دهد؟ چطور می توانم با یک نامه برایت تشریح کنم که آمریکایی که موفق به شناختنش نشدی، بهتر و در عین حال مبتذلتر است، بهتر و کسالتبارتر، بهتر و بسته تر. آمریکایی که به صداقت، به اخلاقیات، به آزادی آنقدر اعتقاد دارد که آدمهایی مثل من، دیک و تو را به حال خود می گذارد تا هر طور که میلشان می کشد، زندگی کنند. آمریکایی که می تواند از چنگال فاجعه بزرگ جان سالم به در برد، و ما موجوداتی که شایسته زنده ماندن نیستیم، در انتظار این فاجعه به دیدار یکدیگر نائل شده و با یکدیگر به جنگ پرداخته ایم. این حرفها را در موقعیتی می نویسم که اطلاع پیدا کرده ام که همه درها را به روی ریچارد و من بسته ای. حالا شب است و از فرط پشیمانی و احساس گناه، خواب به چشمانم راه نمی یابد. بیهوده به خود می گویم که یک نامه می تواند برایت این موضوع را روشن کند که نباید به درهایی فکر کرد که پشت سر خود بسته ایم و یا دیگران به رویمان بسته اند. چرا که هر بار دری بسته می شود، ما در مقابل مسئله قاطعی قرار می گیریم: یا من یا تو، یا زندگی یا مرگ، و در انتخاب یکی از این دو، آزادی درونی ما تحلیل می رود و پایان می گیرد. مثلاً تو زندگی را انتخاب می کنی و برای رسیدن به آن در آسانترین جاده ای که یکطرفه و بدون پیچ و خم است، به راه می افتی ولی به خوبی می دانی که به دنبال نقص کوچکی در موتور و یا کسالتی ناگهانی، ممکن است به داخل گودالی سرازیر شوی که در وهله اول بی خطر می نمود. آنچه تو می خواهی و یا آرزویش را داری، از حیطة اختیار تو خارج است. این تنها مسئله ای است که به آن اطمینان دارم و در برابرش احساس اطمینان می کنم. بخصوص وقتی که نگاهم به آینده ای می افتد و آیین تصویر شبی را با سیل نازک، چین و چروکهای شکست خورده، غرور شکست خورده و عیب و نقصی که آن نیز به هر حال محکوم به شکست است، منعکس می سازد. به حرف آنهایی که می گویند سرنوشت را خود ما می سازیم و یا خدایی از ما حمایت می کند، اهمیتی نده: از لحظه ای که به دنیا می آیی و به خاطر اینکه خورشید را دیده ای، گریه می دهی، هیچکس از تو حمایت نمی کند. تو تنهای تنها هستی و وقتی ضربه ای می بینی، بیهوده است که در انتظار کمک باشی، چرا که هیچ پدر و مادری، برادری یا عاشقی و قش را برای تو تلف نمی کند. ممکن است پتو را رویت بکشند و چیزی در گلویت بریزند، ولی بعد راه خودشان را بدون

بروبرگرد ادامه می دهند و بنوبه خود زخم برمی دارند. بنابراین، این نامه فقط می تواند توصیه مبتذلی برای تو به همراه داشته باشد. پس خوب به حرفهایم گوش کن، جو. جنگ حقیقی همانی نیست که دو احمق قدرتمند با فرو ریختن بمبها آغازش می کنند جنگ واقعی مبارزه ای است که در مقابل عشق یا تنفری که از اراده تو خارج است، انجام می دهی. تو به خانه ات برمی گردی جو، در حالی که قلب و مغزت جراحت عمیقی برداشته است. ولی دیگران متوجه این موضوع نخواهند شد، چرا که ظاهراً تو همان جوانای سابق هستی. بگذار در همین خیال باقی بمانند. درباره این که عوض شده ای، حرفی زن، راجع به جنگی که باعث عوض شدن تو شده است، برای هیچکس تعریف نکن. قبیله ای که انسان در آن زندگی می کند، کاری به کار قربانیان یا قهرمانان ندارد. قربانیان و قهرمانان، برخلاف جریان آب شنا می کنند. وجدان ساده دلان را می آزارند و دیوانه هایی به شمار می آیند که در دنیای عاقلان زندگی می کنند. اگر می خواهی باعث دلهره و وحشتشان نشوی، باید ساکت بمانی یا دروغ بگویی. به خاطر بیاور که این کلمات را همراه با عشق و پشیمانی، یگانه مردی نوشته است که می توانستی در مقابلش سکوت کنی و دروغ نگویی: بیل»

تنها مرد؟ جوانا شانه ها را بالا انداخت و لبخند تلخی بر لب آورد. بیل بانوشتن آن جملات آخر به چه مطلبی اشاره می کرد؟ منظورش آن بود که ساکت بماند و یا به فرانچسکو دروغ بگوید؟ فرانچسکو بهتر از او می توانست جوانا را درک کند. برای چه بیل در نامه اش به گودالی که ظاهراً بی خطر به نظر می رسید، اشاره کرده بود: منظورش فرانچسکو بود؟ فرانچسکو هرگز به او آسیبی نمی رساند. احتمالاً رویش را می پوشاند، چیزی در گلویش می ریخت و دوباره همه چیز را همراه با او آغاز می کرد. نامه را در کیفش گذاشت و در خواب عمیقی فرو رفت. شش ساعت بعد، احساس کرد دستی شانه هایش را تکان می دهد.

— دختر خانم، ممکن است کمر بندتان را سفت کنید؟

— ببخشید چه گفتید؟ هان، بله، چرا؟

— هم اکنون به زمین می نشینیم.

— چطور؟ کجا؟

— در فرودگاه رم، دختر خانم! خواب خوبی کردید و حتی برای

غذا خوردن هم بیدار نشدید.

— رم!

چقدر عجیب می نماید که انمان چشمهایش را در شهری ببندد و در شهر

دیگری باز کند. احساس غیر ممکن بودن، زمانی که وجود ندارد و فضایی که به حساب نمی آید، به انسان دست می دهد. حالا هواپیما بر فراز رم چرخ می زند و چند لحظه بعد، فرود می آمد. رم، نسبت به نیویورک، چقدر کوچک بود! چرخهای هواپیما داشت زمین را لمس می کرد و تا چند دقیقه دیگر بکلی از حرکت باز می ایستاد. چطور می توانست همه چیز را برای فرانچسکو حکایت کند؟ به سرعت موهایش را منظم کرد، ماتیک را کج و معوج به لبهایش مالید، کمی عطر به خود زد و با قدمهای نامطمئن از پنکان هواپیما پایین آمد. با دستهای نامطمئن، گذرنامه اش را تسلیم مأمور فرودگاه کرد و با دیدگان نامطمئنتر، به جستجوی فرانچسکو پرداخت. فرانچسکو همانجا بود و پشت نرده های گمرک انتظارش را می کشید: با همان اندام درشت، صورت آرام و دستهایی که خوب می دانستند چگونه او را هدایت کنند.

— خیر مقدم، جوانا!

— متشکرم، فرانچسکو.

— دو روز زودتر برگشته ای.

— کارم را کمی زودتر تمام کردم.

— از آن راضی هستی؟

— نمی دانم، هنوز باید آن را تنظیم کنم.

— از آمریکا خوش آمد؟

— بله، خیلی زیاد.

— آنجا چه خبر است؟

— مردم در انتظار جنگ هستند.

— شوخی نکن!

— اینجا مردم چه می گویند؟

— هیچ، درباره چه موضوعی؟

— نمی دانم، مثلاً «Sputnik».

— گور پدر «Sputnik».

— گل گفتی. خدا پشت و پناهت باشد! البته اگر وجود داشته باشد.

— می دانی جوانا، تو اصلاً ذره ای عوض نشده ای.

آنگاه در سکوت و نگاههای پنهانی، همان جاده ای را که دو ماه قبل برای رسیدن به فرودگاه طی کرده بودند، از سر گرفتند. در رم هوا سرد نبود و فقط بوی دل انگیز خاک به مشام می رسید. از آسمان خراش، درختان زرد و قرمز و بنفش رنگ و آبهای الوان، خبری نبود. فقط درختهای کوتاه مو بود

و سگهای ولگرد و خرابه های قدیمی و هوای فلاکت و بدبختی. اما این درختهای کوتاه، سگها و خرابه ها متعلق به او بودند و آن حال و هوای فلاکت را خوب می شناخت.

— جوانا، به چه فکر می کنی؟

— به موضوعات متعدد که گفتن هیچکدامش آسان نیست.

— از اینکه به رم برگشته ای، خوشحالی؟

— بله، فرانچسکو، بله.

— سی دانی، فکر می کردم که دیگر باز نخواهی گشت.

— خود من هم همین خیال را می کردم. بعداً راجع به این موضوع

صحبت خواهیم کرد، خوب؟

— هرطور تو خواهی. راجع به نیویورک برایم بگو. به راستی همه از

جنگ صحبت می کنند؟

— بگذارم را تماشا کنم.

در رم حال و هوای فرا رسیدن عید کریسمس، احساس نمی شد. ویرینه های خالی از تزیینات رنگین و نورانی بود و از بابانوئل، با شکم برآمده هم خبری نبود: فقط گنبد های گرد دیده می شد و چمن و محیطی شیرین و دلپذیر. حالا عطش شدیدی به این محیط شیرین داشت. درست همان عطشی که دو ماه قبل، به دیدن آسمان خراش و سیاهی و قدرت، در دل احساس می کرد. فرانچسکو در حالی که چمدانها را به داخل خانه می برد گفت: «پیشخدمت فردا خواهد آمد. من درها را باز کرده ام و آب حمام را برای گرم کرده ام. تخت خوابت هم مرتب است.»

— چقدر نازنینی فرانچسکو، باز هم می گویند که سردهای ایتالیا بی ناخلف و رام نشدنی هستند.

— جوانا خنده کنان وان را پر از آب کرد و فرانچسکو را به بیرون از حمام هل داد. فرانچسکو به گوشه در تکیه داد و پرسید: «خوب، دلت می خواهد در آمریکا زندگی کنی؟»

— نه!

— ایتالیا را ترجیح می دهی؟

— بله!

— پس من حق داشتم؟

— کاسلا.

— تو اصلاً عوض نشده ای. روح و قلبت تغییر نیافتنی است.

—چه گفتی؟

—پرسیدم براریم صفحه‌ای مثلاً از «فیتزجرالد» آورده‌ای یا نه؟
—فیتزجرالد... نه... می‌دانی، من با عجله برگشتم.

بدن جوانا در داخل وان آب به لرزه در آمد: فیتزجرالد! موضوع را یاید از کجا شروع می‌کرد؟ از صفحه فیتزجرالد؟ از اولین مشاجره بایبل؟ از ریچارد؟ از بیل یا از مارتین؟ بدنش را به سرعت شست، یک رب‌دوشامبر حوله‌ای بنفش رنگ که به هنگام پرسه زدن در مغازه‌های نیویورک خریده بود، به تن کرد و مصمم در مقابل فرانچسکو قرار گرفت.

—فرانچسکو، باید با تو صحبت کنم.

—چقدر در این حوله بنفش رنگ زیبا شده‌ای.

—فرانچسکو، باید با تو صحبت کنم.

—ترجیح می‌دهم که حرفی بزنی، جوانا. چه می‌خواهی بگویی؟ که عاشق یک نره‌خر آمریکایی شده‌ای؟ این را براریم نوشته‌ای، می‌دانم. به اندازه کافی به خاطر این ماجرا رنج برده‌ام. نمی‌خواهم دوباره به آن فکر کنم. می‌دانی، خود من در طول این دو سال آشنایی چند بار فکر کرده‌ام می‌توانم تو را به خاطر یک دختر سوئدی یا آلمانی ترک کنم؟ ولی می‌بینی که حالا در کنار تو هستم و تو هم پیش من هستی. آنچه اتفاق افتاده است، سهم نیست، جوانا.

—برعکس، خیلی سهم است.

—به من ارتباطی ندارد. من و تو هیچ تعهد و قراری با یکدیگر نداشته‌ایم. این را در نامه هم به من نوشته بودی.

—برعکس، به تو ارتباط دارد.

فرانچسکو را به دنبال خود به دفتر کارش کشید. به نظرش رسید که شبیه ریچارد در آن شب که می‌خواست درباره مونوکل، حقیقت را اعتراف کند و موفق نمی‌شد، شده است.

—ببین فرانچسکو، قبل از هر چیز باید سعی کنی موضوع را خوب درک کنی و برای این منظور لازم است آن سملکت را که این چنین عظیم، این چنین یکسان و این چنین بی‌ترحم...

زنگ تلفن به صدا درآمد.

—الو، جو؟ نخوش آمدی. دو روز هم کمتر ما را در انتظار گذاشتی.

همه چیز به خوبی سپری شد، جو؟

—به بهترین وجه، رئیس.

—موضوع خوبی براریم پیدا کرده‌ای؟

—اسیدوارم.

—گوسز ناراحت کرد؟

—اصلاً.

—فردا به دیدنم بیا، عزیزم. سخت انتظارت را می‌کشم.

—تا فردا.

دوباره در برابر فرانچسکو قرار گرفت. با حالتی عصبی دستهایش را روی صورتش کشید، درست حرکاتی را تکرار می‌کرد که آن شب ریچارد انجام داده بود.

—چه می‌گفتم؟ هان، بله. بمحضی که به نیویورک رسیدم، سراغ مارتین را گرفتم. تو او را خوب می‌شناسی و می‌دانی وقتی تصمیمی می‌گیری، هیچکس نمی‌تواند حریفش شود. مارتین آن روزها...

—زنگ تلفن باز به صدا درآمد.

—الو، جو؟ خیرمقدم، عزیزم.

—متشکرم.

—خوشا به حال تو که دو ماهی را در آمریکا گذرانیده‌ای.

—بیخوش. حالا کار دارم. بعداً با تو تماس می‌گیرم.

با عصبانیت گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و به طرف فرانچسکو بازگشت.

—چه می‌گفتم؟ هان، بله، بین فرانچسکو نامه‌ای که براریم نوشته

بودی بسیار زیبا، بزرگوارانه و شیرین بود. چند بار آن را خواندم و همان وقت احساس کردم باید همه چیز را برایت بگویم... خلاصه منظورم این است که تو مثل آن مردهای آمریکایی نیستی و به همین دلیل باید از همین دقیقه اول روشن صحبت کنیم...

—گوش کن جوانا، من گرسنه هستم... چرا نرویم با هم شامی بخوریم

و آنجا اگر تو دلت خواست، صحبت کنیم؟

—او کی، برویم. همین حالا حاضر می‌شوم.

شام اشتها آور بود. جوانا مدام صحبت کرد، ولی از آنچه می‌خواست بگوید، کلمه‌ای به زبان نیاورد. از مارتین صحبت کرد، از کفشهایی که برای سگ مارتین خریده بودند و از کار مارتین. از آسمانخراشها، تاریکی، «Sputnik»، اتاقک‌های ضد بمب و حتی از ایگور، تعریف کرد. ولی کلمه‌ای از آنچه می‌خواست بگوید، بر زبانش جاری نشد. فرانچسکو هم فقط درباره ایگور، «Sputnik» و اتاقک‌های ضد بمب سؤال کرد و کوچکترین اشاره‌ای به آنچه

جوانا چنین گفت: «داستان ناخوشایندی است، می دانم.»

— ناخوشایند؟

فرانچسکو به آرامی عینکش را به چشم گذاشت و به جمع آوری اشیائش پرداخت.

— ناخوشایند، جوانا؟ داستان کثیفی است و من هیچ کجای آن را نمی فهمم. چرا برای گفتن آن اصرار کردی؟ چرا می خواهی همیشه با دیگران فرق داشته باشی و به قوانین دیگران و حدودمرزهایشان بی اعتنا بمانی؟ اگر به من می گفتی: «من ریچارد را دوست نداشتم. از او خوشم آمد و به همین خاطر با او خوابیدم.» البته قبول کردنش برایم مشکل بود، ولی به هر حال موضوع را می توانستم تحمل کنم. ولی این یکی را چگونه تحمل کنم، جوانا! چگونه؟

— ترجیح می دادی دروغ بگویم و سرت کلاه بگذارم؟

— بله، ترجیح می دادم. زندگی بدون این «روشن» کردنها به اندازه کافی سخت است. این وسواس تو در باره شکافتن حقایق زندگی و روشن کردن هر چیز کشنده است!

— فکر می کردم بین ما نباید کوچکترین نکته ابهامی وجود داشته باشد و رابطه مان باید رابطه ای کامل باشد.

— کمال وجود خارجی ندارد، جوانا و اگر هم وجود داشته باشد، بیفایده و آزاردهنده است.

— فرانچسکو، من تو را می خواهم.

— حیف شد. اول من تو را می خواستم و تو مرا نمی خواستی حالا تو مرا می خواهی و من تو را نمی خواهم. هیچ وقت دو انسان به موقع در برابر هم قرار نمی گیرند. درست است، جوانا؟ همیشه این یافتنها یا خیلی دیر است یا خیلی زود.

— ظاهراً همینطور است.

— چه قدر انتظار کشیدم که تو برگردی. وقتی تلگراف را دریافت کردم، تمام دنیا را زیر پایا هم حس کردم. حال دلم می خواهد که هرگز برگشته بودی. صورتش هر لحظه لختتر و رنگ چهره اش پریده تر می شد.

— به این خاطر باز گشتم که دنبال یک مرد واقعی و خانه و زندگی هستم. من با تو به عنوان یک مرد واقعی صحبت کردم.

— تو همچون یک مرد، در مقابل مردی دیگر، با من حرف زدی، نه همچون زنی که با مردی صحبت می کند. خانه ای هم که به دنبالش می گردی، در اینجا پیدا نخواهی کرد. خانه تو همان جایی است که دو ماه در آن بوده ای.

می خواست بپرسد، نکرد. از همه چیز صحبت کردند، بجز ریچارد، بجز ریچارد و بیل، بجز بیل و ریچارد و جوانا. جوانا، برای چند لحظه، احساس کرد که آنها را فراموش کرده است. آن وقت در حالی که شدیداً دستخوش شادی عمیق و رضایتی شوق آمیز شده بود، دست در بازوی فرانچسکو انداخت، همراه او از رستوران خارج شد و به او پیشنهاد کرد به خانه بروند و گیلانی و یسکی بنشینند. به اتفاق فرانچسکو به خانه رفتند، کنار هم روی کاناپه نشستند و گیلانی و یسکی نوشیدند. صورت فرانچسکو، درست مثل صورت ریچارد در آن شب، نزدیک چهره جوانا قرار گرفته بود. از دهانش بوی دل انگیز توتون به مشام می رسید، درست مثل آن بعد از ظهر بایبل. جوانا او را در آغوش گرفت. فرانچسکو عینکش را برداشت.

*

صورت فرانچسکو هم بدون عینک، لخت به نظر می رسید. بی قوه و توان روی تخت دراز کشیده بود و پوستش، صورتش و نفسش آنچنان رؤیای انگیز بود که صورت ریچارد و بعد بیل را در خاطر زنده می کرد. جوانا همان لحظه متوجه شد که نخواهد توانست به او دروغ بگوید و ریچارد و بیل را هم از خاطر نبرده است و هرگز موفق به فراموش کردنشان نخواهد شد. با خود گفت که به همین خاطر باید حرف بزند و نگاهش ناامیدانه متوجه کیفی شد که از نامه بیل و توصیه هایش محافظت می کرد. فرانچسکو بیهوده خواهش و التماس می کرد که جوانا سکوتش را حفظ کند: جوانا مصمم سیگاری آتش زد. سرش را به بالش تکیه داد و ماجرا، در کمال صداقت و به طور کامل، بر زبانش جاری شد. شرح داد که چگونه اتفاق افتاد و چرا اتفاق افتاد. تنفر عاشقانه ای را که به بیل و نیز بیل به او پیدا کرده بود و نیز مثلث عشقی و زنجیره واری را که هر سه درگیر آن شده بودند و تنها با فرار جوانا، قابل حل و فصل بود، برای فرانچسکو تجزیه و تحلیل کرد. از ریچارد حرف زد که هم او را می خواست و هم بیل را و از بیل که هم جوانا را می خواست و هم ریچارد را، و از خودش که دست آخر ریچارد و بیل را یکجا می خواست. آن وقت چنین نتیجه گیری کرد که اکنون این ماجرای وحشتناک پایان یافته است، چرا که او حالا فقط مردی را می خواست که فرانچسکو نام داشت.

وقتی حرفهای جوانا به پایان رسید، فرانچسکو لباسهایش را پوشیده و در انتهای اتاق ایستاده بود. بازوانش، لخت و ناتوان، در کنار بدنش آویزان بود و رنگ چهره اش همچون گچ دیوار سفید به نظر می رسید. در دیدگانش همان دلهره و گیج و منگی که بارها در چشمان ریچارد دیده بود، خوانده می شد.

—خانه من همین جاست.

—اینجا بود.

—اینجا هست.

—اینجا بود. اصلاً چرا برگشتی، جوانا؟

—به این خاطر که تو را دوباره ببینم.

—متأسفم.

سکوتی طولانی بین آن دو حکمفرما شد.

—خوب، جوانا، دیر شده است. من می روم.

—می بینم.

جوانا از جایش برخاست رب دوشامبر حوله ای را برتن کرد. به دنبال

بهانه ای می گشت تا مانع رفتن او شود. بهانه ای پیدا نکرد.

—سعی کن بخوابی، جوانا.

—البته.

—این روزنامه را بگیر و مطالعه کن.

—متشکرم، تو بیش از حد مهربانی!

جوانا لبخند تلخی بر لب آورد و گفت: «نگاه کن، مقاله ای دارد تحت

عنوان «مسائل عاطفی زن امروز» کاملاً به درد من می خورد. می توانم در این

باره کنفرانس جالبی تهیه کنم و در کلوب «سورپتیتم» سخنرانی کنم.

فرانچسکو نگاهی گذرا به مقاله انداخت و چند لحظه ای پا به پا کرد.

—چیزی لازم نداری؟ هر وقت چیزی...

—من به هیچ چیز و هیچ کس احتیاج ندارم فرانچسکو.

خدا حافظی کرد و در را به هم کوفت. جوانا به خدا حافظی او پاسخ

داد. احتمالاً باز هم فردا، پس فردا، ساهها و سالهای دیگری یکدیگر را

می دیدند، اما دری که بین آنها قرار داشت، برای همیشه بسته شده بود. تو حق

داشتی، بیل. قبیله ای که در آن زندگی می کنیم، کاری با قهرمانان یا قربانیان

ندارد. اگر نمی خواهی باعث ترس و وحشت دیگران شوی، باید ساکت

بمانی یا دروغ بگویی. کیفش را برداشت تا سیگاری روشن کند و چشمش به

نامه بیل، تنها مردی افتاد که شاید می توانست او را نجات دهد. در حالی که

لبهایش را سخت به هم می فشرد، جملات زیر را دوباره خواند: «یک نامه هرگز

نخواهد توانست تلخکامی تو را تسکین دهد و یا برداشتی را که از امریکا،

بخاطر آشنا شدن با آدمهایی همچون ریچارد و من پیدا کرده ای، تغییر دهد...»

حوصله حرفهای بیل را نداشت. باحرکات عصبی نامه بیل را پاره

کرد بعد به داخل رختخواب خزید. با خود اندیشید آیا موضوعی که برای فیلم

نوشته بود و آن را از زندگی مارتین الهام گرفته بود، مورد پسند تهیه کننده قرار

می گیرد؟ شاید بهتر می بود که در این باره بیشتر تأمل می کرد و مثلاً موضوع

دیگری را، مثل داستان یک دختر ایتالیایی که به امریکا سفر می کند و در آنجا

عشق دوران کودکی را باز می یابد، مورد توجه قرار می داد. عجب! این

داستان زندگی خود او بود. داستانی که می شد آن را با رویان رنگی بسته بندی

کرد و در معرض فروش گذاشت: چطور تا به حال فکرش متوجه چنین سوژه ای

نشده بود؟ حتی در این باره می توانست کتابی بنویسد. اما برای نوشتن کتاب

احتیاج به وقت بیشتر و کار سختتری داشت، در حالی که فیلم را یکماهه

می توانست آماده کند و در ضمن زحمت کمتری هم متحمل شود. برای ساختن

چنین فیلمی همه چیز آماده بود. مثلاً آگهی، «گوردون جینز» که مرتباً خاموش

و روشن می شد، می توانست از نظر سینمایی مورد بهره برداری فراوان قرار گیرد.

نقش قهرمان زن داستان که قادر به گریه کردن نیست، در صورتی که به

یک هنرپیشه قوی سپرده می شد، کار جالبی از آب در می آمد و شخصیت

ریچارد، کاملاً می توانست مناسب جوانکهای بی بی باشد که مشتری کلپهای

شبان هستند. شخصیت بیل هم مثلاً برای هنرمندی مثل «برت لانکستر»

ایده آل می بود. البته می بایست بافت داستان را کمی تغییر دهد، وگرنه با اداره

سانسور درگیر خواهیم شد: مثلاً شاید بهتر است به جای بیل، یک شخصیت زنانه

یا مثلاً مردی که نسبت به ریچارد احساسات پدرا نه دارد، گنجانده شود. و اما

فیلم چطور باید تمام شود؟ پایان داستان را کاملاً عوض خواهیم کرد: مردم

داستانهای حزن انگیز را دوست ندارند. بعد صدای تهیه کننده را می شنید که

می گفت: «این دیگر چه جور موضوعی است؟ امکان ندارد که چنین موضوعاتی

در زندگی روی دهد. عزیزم، بهتر است داستان به ازدواج ختم شود.» بسیار خوب،

آنها را دست به دست خواهیم داد. بهتر است فردا صبح زود، ساعت هفت از

خواب بیدار شوم و طرحهای اولیه را حوالی ساعت ده تحویل رئیس دهم.

می توانم بعد از این کار، به امریکا برگردم، یک ویلا درحوالی «هالیوود»

اجاره کنم و مشغول پول در آوردن شوم. «اینجا فقط پول حاکم است. پول

خدای ما، ایمان ما و امید و آرزوی ماست.» گویز کاملاً حق داشت. چقدر پول در

خواهم آورد؟ صد، صد و پنجاه، دویست هزار دلار؟ اگر کمی زرنک باشم شاید هم

بیشتر. ولی باید برای رسیدن به چنین هدفی، خود را تا ذره آخر بفروشم، و نیز

آنها را که بیشتر از خودم دوست داشته ام. باید بدون خجلت، وحشتناکترین

حقایق را اعتراف کنم، خیانت بورزم و دروغ بگویم و چنین فرض کنم که

قهرمان داستانی که در این پاییز اجتناب‌ناپذیر اتفاق افتاد، زن دیگری، سواى خود من، بوده است... چه اهمیتی دارد؟ همه اینکارها را انجام خواهم داد. «مهم آن نیست که وجود داشته باشی. مهم آن است که به دیگران حالی کنی که وجود داری.» و بعد هم می‌دانم با آن احمق‌هایی که مرا به‌خاطر زن متولد شدنم به‌باد انتقاد می‌گیرند، چگونه رفتار کنم. من قابل‌تر از یک مرد هستم. «پنه‌لوپه‌هایی» که سال‌های زندگی خود را در انتظار اولیس به‌هدر دهند، دیگر وجود خارجی ندارند. من پنه‌لوپه‌ای خواهم شد که به‌جنگ می‌رود و همچون مردان می‌جنگد و قانون مردان را بسی کم و کاست اجرا می‌کند: یا من یا تو. یا من یا تو. یا من...

چراغ را خاموش کرد. بغض دردآلودی گلویش را فشرد و مثل همیشه درنطفه به خاموشی گرایید. زود باش، زن نجیب نژادلاتین، چرا گریه نمی‌کنی؟ شما زنها در گریه کردن ید طولایی دارید. از ریچارد ماهرتر هستید. نمی‌توانی؟ مژگانت همچون برگ‌های درختی که هرگز باران بر آن نباریده است، خشک است. شرط می‌بندم که حتی طعم اشک رانمی‌شناسی. بگو، اشک شور است یا شیرین؟ اشکها را فرو خورد و از گریستن خودداری کرد. طعم اشک را نمی‌شناخت و نمی‌خواست بشناسد. وقت آن را نداشت که برای خودش دلسوزی کند یا به خاطر گذشته‌ها اشک بیهوده بریزد. این او نبود که لباس سردانه را انتخاب کرده بود... با این همه مجبور بود آن را برتن کند، چرا که نمی‌توان برخلاف میل و تصمیماتی که حکمران مطلق، بدون اینکه موافقت یا مخالفت تو را بخواهد، می‌گیرد، کاری کرد. یا الله، جو این همه ادا و اصولها را درنیاورا چنین هم وقتی در شکم مادر است، هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. شاید دوست داشته باشد دست و پای دراز و چشم‌های آبی داشته باشد، ولی وقتی به دنیا می‌آید دست و پایش کوتاه و چشم‌هایش مشکی است. موضوع فلاکت‌بار آن است که هیچکس برای درست کردن و به دنیا آوردن، از تو اجازه‌ای نمی‌خواهد. فقط تو را به دنیا می‌آورند، همین. گاهی هم انتظار دارند که به‌خاطر این کار ممنونشان باشی، چرا که «زندگی عطیه خداوند است». او خداوند! خداوند! خدایا چرا وجود نداری؟

خوب، قطره اشک هم از راه رسید. و طعم شوری داشت.

پایان

مصاحبه با قادیخ
اوریا نا فالاجی
ترجمه فیروز سلکی

فالاجی، چهره ناآرام مطبوعات جهان، در مصاحبه با قادیخ به دیدار کسانى رفته است که در حقیقت سازندگان تاریخ امروزند. او این سیاست‌پیشگان را در رویارویی پرسشهای بی‌پایان خود قرار داده و سعی کرده که با طرح سؤالات زیرکانه نگاهی به آن سوی دیوار بلند و پوشاننده سیاست بیفکند و دلایلی بجوید بر ناهنجاریهای سیاسی و اجتماعی زمان ما.

او زائری نیست که سیاست یک سرزمین و سیاست‌پیشگان یک سرزمین خاص را به‌زیارت بخواهد. وطن او همه جهان است و پرسش‌هایش از درگیریهای همه جهان مایه می‌گیرد.

در مصاحبه با قادیخ، فالاجی علاوه بر ترسیم خطوط اصلی سیاست مردان سیاست-پیشه جهان با آنها از دیدگاهی انسانی و عاطفی هم حرف زده است. در بسیاری موارد سماجت بی‌خرج داده و از آتش هیچ خشمی که احیاناً می‌توانسته خانمان-سوز باشد، نترسیده است. توصیف سیما و حرکات و سکنات سیاست‌پیشگان مورد مصاحبه فالاجی از موارد اوج کار اوست.

او این کتاب را با هنری کیسینجر وزیر امور خارجه سابق امریکا آغاز کرده است و او را در روزهای اوج اقتدارش چنان ترسیم نموده که هرگز سیمای بهتر از این از کیسینجر به‌دست داده نشده است. در رویارویی با او از ژنرال جیاب حرف زده و اینکه او اعتقاد دارد امریکا شکست می‌خورد و در برابر جیاب حرف‌های کیسینجر را پاسخ خواسته است.

فالاجی با این کتاب در حقیقت، تفسیر‌گویی از وقایع معاصر جهان به‌دست داده است و برای بسیاری از سؤالاتی که در زمینه ناهنجاریهای سیاسی، اقتصادی و اجتماعی جهان وجود داشته پاسخهای در خور یافته است.